

رمانهای کلاسیک سهمانه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

قسم به قلم و آنچه می نویسید

رمان: شاهد من

نویسنده: زهرا دباشی

هیچگاه صدایش در ذهنم پاک نمی شد.

هنوز هم مثل قبل بود، همان قدر آزار دهنده و منزجر کننده.

از همان خنده هایی که مانند مته در سرم فرو می رفت و برایم حکم مرگ را داشت.

بازدمم را از بینی خارج کردم و در حالی که صدای بلند خنده هایش روحم را مثل تیغ خراش می داد، دسته ی قهوه ای تیره ی قلم موی آغشته به رنگ

زرد را محکم تر روی بوم کشیدم.

برای خالی کردن حرصم بود، برای این بود که حواسم معطوف به خنده و حرف های زجر آورش نشود.

لحظه به لحظه قلم موی بیچاره را محکم تر می کشیدم، اما انگار نه!

اینگونه نمی توانستم. اینطور نمی شد؛ من نمی خواستم بشنوم، صدایی را که برایم تیز و نفرت انگیز بود و عذابم می داد.

دوست داشتم کرمی شدم اما صدای شادی های او را نمی شنیدم.

هوفی کشیدم و محکم پلک هایم را روی یکدیگر فشردم.

کلافه گوشه ی لبم را گزیدم و به گوشی ام که ده درصد بیشتر شارژ نداشت و در حال شارژ شدن بود، لعنت فرستادم.

ظهر، هنگامی که می خواستم بخوابم متوجه ی هشدارش شدم اما آنقدر خسته بودم که نتوانستم از روی تخت برخیزم و آن را شارژ کنم، آن هم خاموش شد.

با شنیدن صدای کوتاه در سرم را بلند کردم.

حرکت دستم بر روی بوم قطع شد و متعجب از آمدن فرد ناشناس پشت در گفتم:

– بله؟

در را گشود و وارد شد. با دیدن خانم بهوندی، دوست قدیمی ارکیده گوشه ی لبم کج شد.

او اینجا چه می کرد؟ برای چه آمده بود؟ با من کاری داشت؟

با لبخند پهنی نزدیکم شد و با لحن مهربانی گفت:

– سلام ترانه جان خوبی؟ بشین عزیزم نمی خواد بلند بشی.

همانطور که روی صندلی نشسته بودم نگاهش کردم.

من قصد بلند شدن نداشتم.

برایم هم مهم نبود که کنایه زد یا واقعا آنقدر خوش بین است که به احترامش از جا برخیزم.

از او خوشم نمی آمد. غیر از دو سه باری اتفاقی دیدنش در خانه شناختی بر رویش نداشتم.

او دوست ارکیده بود و من از هرچه که به ارکیده منتهی می شد بیزار بودم.

از هرچی که او دوست داشت، هرچه که به او ربط داشت.... حتی گاهی از خودم که دخترش هستم. از وجود ارکیده متنفر بودم.

هوفی کشیدم و بدون آنکه دست دراز کنم برای گرفتن دستش آرام گفتم:

-سلام.

بی تفاوت سر برگرداندم و مشغول کار خودم شدم.

از اینکه کسی آرامشم را بهم بریزد بدم می آمد.

و وجود او برایم مهم نبود و چندان اهمیتی هم نداشت.

نمی دانم متوجه ی بی میلی ام نسبت به آمدنش شد یا نه!

هرچه که بود به روی خودش نیاورد و مشغول دید زدن اتاقم شد، زیر چشمی می پاییدمش، ای کاش زودتر می رفت، بی خیال به یکی از تابلوهایی که به تازگی آن را کشیده بودم چشم دوخت و گفت:

- از مامانت پرسیدم چرا خبری از ترانه نیست؟ گفت که خسته اس. اومدم ببینم چیکار می کنی..

او گفته بود خسته ام!

ناخواسته ابروهایم بالا پریدند، برای اولین بار در زندگی ام با حرف زنی که اسم مادر را یدک می کشید موافق بودم.

درست می گفت، من خسته ام! هم از او هم از این زندگی! از او از همه چیز. حتی از خودم. من از همه چیز خسته ام، بریده ام. حقیقت داشت. ارکیده واقعیت را گفته بود.

با دستش که روی شانه ام نشست، یکه خوردم و با بهت گفتم:

__ چی؟

با لبخندی که همیشه زینت صورتش بود اما برای من اصلا جذابیتی نداشت و این لبخند ها را تظاهر و ریا کاری در خوب بودن می دانستم گفت:

__ داشتم می گفتم چقدر قشنگ کشیدی این رو.

نگاهی به تابلویی که اشاره کرده بود، انداختم.

دختری که رو به دریا ایستاده بود و باد موهای آزاد اش را به رقص درمی آورد، این نقاشی از پشت سر کشیده شده بود و خودم هم دوست اش داشتم.

دیشب کار این تابلو به پایان رسیده بود.

سر تکان دادم و با همان لحن همیشگی ام که عادت دیرینه ام بود زمزمه کرد:

__ ممنونم.

انگار که متوجه شد من اصلا از مهمان خوشم نمی آید.

کمی تابلوهای دیگر را واریسی کرد سپس به سمت در اتاق رفت.

نگاهم کرد و باز همان لبخند روی لب هایش نقش بست:

__ ترانه جان حتما بهمون سر بزن.

از اتاق خارج شد و در را بست.

از حرفی که زده بود پوزخندی کنج لبم نشست.

یعنی او نمی دانست که من از حضور در جمع و صحبت با دیگران متنفر هستم؟

شاید هر کسی این را نمی فهمید و پای غرور یا اجتماعی نبودنم می داشت اما او که در همین چندبار ملاقات متوجه شدم زن فضولی است بعید بود که نداند.

کلافه از به هم ریختن تمرکز، هوفی کشیدم و موهای دو طرف صورتم که کم کم داشتند گردنم را قلقلک می دادند پشت گوش هایم انداختم.

به سمت پریز برق که کنار تختم بود، قدم برداشتم و گوشی را که در حال شارژ بود از روی تخت برداشتم.

سی درصدی شارژ شده بود؛ برای فرار از صداها، آزار دهنده، همین درصد هم کافی بود.

جای قبلی ام برگشتم و هندزفری های سفید رنگ را در گوش هایم قرار دادم.

آهنگی بی کلام پلی کردم و قلم موی آغشته به رنگ بنفش را روی بوم به حرکت در می آوردم.

غرق شدن در موسیقی که ملودی اش از هر صوتی زیباتر بود و دنیای رنگ ها، یک جور مسکنی قوی بود و آرامم می کرد.

مسکنی هر روز از آن استفاده می کردم تا بتوانم ادامه بدهم.

بعد از گذشت یکی دوساعت از نقاشی دست کشیدم و با دقت به کار نیمه تمام نگاه کردم.

هنوز کار داشت اما خوب پیش رفته بود.

طرح ها و تناژ رنگ هایش را دوست داشتم.

هندزفری ها را از گوش هایم در آوردم.

کمرم به شدت درد می کرد.

از جا برخاستم و در نقره ای رنگ اتاق رابین دستم فشردم و آن را گشودم.

گوش هایم را تیز کردم که مبدا هنوز مهمان های او مانده باشند.

از خودش بیزار بودم چه برسد به دوستانش.

با کمی گوش کردن متوجه شدم صدایی جز صدای مجری تلویزیون نیست.

خب پس خدا روشکر رفته بودند.

به مرگ راضی تر بودم تا بخواهم دوستان اרקیده را ببینم.

به بدن خشک شده ام کش و قوسی دادم تا خستگی ام کمتر شود.

کمر و گردنم به شدت درد می کردند.

مچ دست راستم را که با آن نقاشی می کشیدم ماساژ دادم.

هوفی کشیدم و نگاهی به ساعت گوشی ام انداختم؛ پنج و چهل و پنج عصر را نشان می داد.

نفس عمیقی کشیدم و از جا برخاستم و بازهم بدنم را کشیدم. نقاشی و طراحی کار سختی بود و

بعد از انجام هر تابلو همان کمردرد و دست درد تکراری به سراغم می آمدند.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. می خواستم خستگی از تنم برود.

بهتر بود در خانه نمانم تا کمی آب و هوا تازه کنم.

تنهایی بیرون رفتن، تنهایی غذا خوردن، تنهایی نفس کشیدن، تنهایی زندگی کردن هم عالمی

داشت. عالمی که آن را به تمام ریا کاری ها ترجیح می دادم.

نفس عمیقی کشیدم. و سمت کمد دیواری اتاقم حرکت کردم.

برای بیرون رفتن، همان استایل همیشگی مد نظرم بود و آماده شدم.

درواقع چیزی که اصلا برایم مهم نبود ظاهر م بود.

آنقدر اتفاقات مهم تری در زندگی ام وجود داشته و دارم که بخوام ساعتی را صرف به خود رسیدن بکنم.

گوشی و سوئیچ را در جیب مانتوی مشکی ام گذاشتم و از اتاق خارج شدم و در را قفل کردم. به ارکیده و کوب اعتمادی نداشتم تا بخوام در اتاق را بدون قفل بگذارم. سپس کلید را در جیب دیگر مانتویم انداختم.

بدون آنکه چشم بگردانم و او را ببابم و ببینم در چه حال است، به سمت در سالن قدم های محکم برداشتم.

گرمای خانه را دوست نداشتم، حتی سرمای بهمن ماه را ترجیح می دادم به گرمایی که نفس های ارکیده در آن مکان پخش می شد.

– کجا به سلامتی با این عجله؟

به یک باره ایستادم.

دندان قروچه ای کردم و برگشتم.

چرا نمی خواست این را متوجه بشود که از وجودش، از صدایش، از این سوال های مسخره اش متنفرم؟

من جایگاهی در زندگی اش ندارم و متقابلا او هم برای من فقط یک همخانه است که مجبورم با او زندگی کنم، او مادر نیست. فقط فرشته ی عذاب من است.

در مقابل حرف های مُفت و بی ارزش او پوزخندی روی لب هایم نقش بست.

– قبرستون می رم. میای؟ اصلا مگه مهمه برات کجا میرم؟

پا روی پا انداخت و با کنترل کانال را عوض کرد.

روز به روز جوان تر می شد.

آنقدر که گاهی حس می کردم از من هم کوچک تر است.

ظاهر داغون من و ظاهر همیشه آراسته و مرتب او کجا؟

او دلش از بابت زندگی الانش که هدفش بود شاد بود و من با چنین وضعیتی می توانستم شاد و سر زنده باشم؟

سرتاپایم را واریسی کرد و نیشخندی زد.

می دانستم از اعماق وجود برای دیدن چنین ظاهری که سرتا پا به رنگ مشکی بود خوشحال است.

او این بلا را سرم آورده بود. کاری کرد که تمام دنیا برایم پوچ و بی اهمیت شود.

خنثی شوم. برای همه عجیب بود دختری به سن و سال من چنین بی انگیزه زندگی کند که حتی به رنگ های روشن و شاداب علاقه ای ندارد.

چشم های سبزش ریز کرد، سپس با صدایی که عادت کرده بود مملو از عشوه باشد گفت: نه اصلا. هر جایی دلت بخواد می تونی بری.

با نفرت نگاهش کردم. چقدر تحملش سخت بود. حرف هایی که فقط بوی حقارت می داد.

هر روز بدتر از دیروز.

چرا تمامی نداشت این روزهای عذاب آور؟

چرا روز های خوشی که همیشه دلم را با آن صابون می زدم شروع نمی شد؟

مگر من چقدر تحمل این همه عذاب و غم را داشتم؟

تمام این اتفاقات هم منشاش از ارکیده بود.

او زندگی، دنیا، جسم و روح من را تخریب کرده بود و از این بابت دلش مملو از شادی بود.

تمام وجودم از حرص و نفرت پر شد و با تن صدایی بلند داد کشیدم:

_ جهنم بدون تو خوش می گذره تا بهشتی که تو، اونجا باشی.

پوزخندی زد به ناخن های مانیکور شده اش نگاه کرد، او روش های جوشی کردن من را بلد بود:

_ جهنم! همون جایی که پدرت واست جا رزرو کرده؟ باشه برو، توام مثل پدرت...

میان جملاتش بغض به گلویم چنگ زد و کل تنم شد نبض!

بدون آنکه مغزم فرمانی بدهد و قبل از پایان جمله اش گلدان شیشه ای ظریف که روی میز

عسلی بود را برداشتم و با شتاب به سمتش پرتاپ کردم.

نفس هایم به شماره افتاده بود و حس ضعف وجودم را پر کرده بود.

انگار که پاهایم تحمل وزنم را نداشت.

صدای جیغی که از شیشه ی وارد شده در ساق پایش کشیده بود عجیب می چسبید و لذت بخش بود.

اما کاملاً آرامم نکرده بود.

از عصبانیت دستم را مشت کردم و بی توجه به پای خونی اش و اشک تمساح روی صورتش که همیشه پدرم را فریب می داد جیغ کشیدم:

_ ازت متنفرم. بابام بخاطر تو مرد. فقط منتظرم. ارکیده منتظرم بمیری تا پیام سر قبرت از خوشحالی بخندم شادی کنم که ادم کثیفی مثل تو مرده. متنفرم ازت. تو آدم نیستی، حیوونم نیستی، تو هیچی نیستی. تو یه نامردی که وجدان نداره. از این که تو مادر می می خوام بمیرم. تو هم مطمئن باش یه روزی، یه جایی، تقاص کل این نامردی بازی هاتو پس می دی و اون روز می شه جشن من.

گلویم درد گرفت، از بغض خفه شده ی بیخ گلویم تا اشک هایم را طی داد زدن نگه دارد و جیغی که زده بودم. او حق نداشت درباره ی مردی که اسطوره ی من است اینگونه حرف بزند.

دست روی گوش هایم گذاشتم و چشم بستم و با تمام قوا داد زدم: بابای من عوضی نیست اینو بفهم.

گلویم که توسط بغض چنگ خورده بود راه نفسم را بسته تر می کرد.

اشک هایم روی گونه هایم سر خوردند و با لذت به خونی که روی زمین ریخته بود چشم دوختم.

سپس بدون درنگ از خانه خارج شدم و در را محکم به هم کوبیدم.

دست هایم می لرزید. کل بدنم می لرزید.

نفس های عمیقی که می کشیدم انگار کارساز نبود.

تکیه دادم به در و کف دستم را جلوی دهانم گرفتم و نفسم را با شتاب خارج می کردم و همان هوا را نفس می کشیدم.

کمی بهتر شدم.

آب دهانم را با درد قورت دادم و اشکی که زیر چشمم جا خوش کرده بود را زدودم.

من محکم بودم، بخاطر پدرم، فقط بخاطر او محکم بودم و این عذاب را به جان می خریدم تا او را بیابم.

باید بخاطر او هم که شده بود محکم می ماندم وگرنه من، من هم نبودم.

به خودم که آمدم جلوی کافه شهریار پارک کرده بودم و در حالی که با دو دستم محکم فرمان را گرفته بودم، نفس نفس می زدم.

متوجه هیچ چیز نمی شدم.

می لرزیدم، از نفرت، از استرس و تشویشی که قرار نبود دست از سر من و زندگی ام بردارد. دیگر نمی توانستم تحمل کنم.

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر می شد و سرگیجه امانم را بریده بود.

خودم را به زور کنترل کردم و با چشمانی که سیاهی می رفت، در ماشین را باز کردم و خارج شدم.

پاهایم خواب رفته بودند.

به زور در را قفل کردم و قدم های آرامی برداشتم.

در چوبی کافه شهریار را گشودم و بهت زده میان در ایستادم.

حسی مانند خلا داشتم.

دنیا دور سرم می چرخید.

ضعف و سرگیجه ام شدت یافته بود و عرق از پیشانی ام می ریخت.

_ ترانه؟ ترانه منو نگاه؟ خوبی؟ باتوام ترانه؟ چرا اینطوری؟ خشکت زده تو چرا؟ شهریار...شهریار
بیا ببین این چش شده. ترانه!

با ضربه ای که به بازویم زد، تکانی خوردم و با بهت نگاهش کردم.

به لب هایش که تکان می خورد زل زدم.

او چه می گفت؟ نمی شنیدم، انگار گوش هایم کیپ شده بودند.

چشم چرخاندم به اطراف نگاه کردم، دختر و پسرای که توی کافه نشسته بودند با تعجب نگاهم می کردند.

ابروهایم بالا پرید! چرا اینگونه به من زل زده بودند؟

_ ترانه خانم؟ شما حالتون خوبه؟

با شنیدن صدای شهریار، همسر فاطمه سرم را برگرداندم و نگاهشان کردم. من خوب بودم؟ نمی توانستم فکر کنم و ببینم خوب هستم یا نه!

لب هایم را تر کردم: نمی دونم..

لرزشم کم نشده بود و سرگیجه هنوز دست بردار نبود.

کیف سورمه ای رنگم را که روی شانه ام هر آن امکان داشت سقوط کند را در دست گرفتم.

فضا به حالت قبلی اش برگشت و بقیه سرگرم کار و حرف های خودشان شدند.

فاطمه با نگرانی نگاهم کرد و دست هایم را گرفت: ترانه دستات یخه. داری می لرزی!

بی حوصله او را پس زدم و از پله های کافه به سختی و به کمک گرفتن نرده ها با دستم بالا رفتم.

از این که کسی سوال پیچم بکند متنفر بودم و حوصله ی پاسخ دادنش را نداشتم.

با دیدن صندلی های خالی، جای دنج همیشگی ام را مد نظر گرفتم به سمت اش قدم های نا متوازن بر می داشتم.

مشتری ها طبقه ی بالا زیاد نمی آمدند، ویوی طبقه اول خیلی جذاب تر از اینجا بود؛ اما برای منی که دنبال ذره ای آرامش بودم اینجا بدرد می خورد.

کیف را روی صندلی دیگری انداختم و پیشانی ام را روی دست هایم که روی میز چوبی بود گذاشتم؛ چشم هایم را بستم.

موزیک خارجی آرامی که پخش می شد، کمی آرامش القا می کرد.

حالت تهوع گریبانم را گرفته بود، معده ای خالی که از صبح اشتهایی به خوردن چیزی نداشت و من او را با حرص سیر می کردم.

_ترانه بیا، ترانه سرتو بلند کن.

با صدای فاطمه سرم را بالا آوردم و بی حرف فنجان قهوه را که جلویم گذاشته بود به دهانم نزدیک کردم و جرعه ای نوشیدم.

تلخی اش را دوست داشتم، با زندگی ام سر سوزنی تضاد نداشت.

فنجان را روی میز گذاشتم و دست بردم در جیب مانتویم دست بردم و سوئیچ را روی میز گذاشتم.

_این چیه؟

بدون آنکه نگاهش کنم به طرح فنجان زل زدم و زمزمه کردم: حالم مسائد نبود، یادم نمیاد ماشینو قفل کردم یا نه.

سرتکان داد و با مهربانی گفت:

_خیلی خب. تو قهوه اتو بخور. الان میام.

با آرامش ذاتی اش از جا برخاست و از پله ها پایین رفت.

خانواده ی فاطمه دوست خانوادگی ما بودند و و می شد گفت او از خیلی اتفاقات زندگی من با خبر است.

علاقه ی زیادی بهشان نداشتم، اما فاطمه و همسرش حس مثبتی می دادند، اما از محبتی که فاطمه می کرد بدم می آمد.

قابل اعتماد بودند اما من نمی توانستم با آن ها زیادی راحت باشم.

به فنجان دست کشیدم، خیلی داغ نبود.

مقدار زیادی هم نمانده بود؛ آن را یک نفس سرکشیدم و صورتم از تلخی اش در هم کشیده شد.

با دیدن فاطمه که روی پله ی یکی مانده به آخری ایستاده بود، به صدایش گوش سپردم:

_ باز زدید به تیپ و تاپ همدیگه؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و چشم چپم را مالیدم و زمزمه کردم:

_ آخر سر یا اون من رو می کشه یا من اون رو.

پله ی آخری را طی کرد و با چشم های ریز شده پرسید:

_ مگه چی شده؟

هوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_ گلدون بهش پرت کردم.

به سرعت روی صندلی روبه رویم نشست و تند و تند پرسید:

_ چی؟ تو چیکار کردی؟

کلافه نگاهش کردم و به تابلوی روبه رویم که پشت سر فاطمه بود زل زدم.

-به من و بابا توهین کرد.

-چیزیش که نشد؟

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

_ تو چرا انقدر نگران اونی؟ هان؟ اگه هم می کشتمش باکی نداشتم.

چشم های قهوه ای روشنش را در چشم هایم کوباند و انگار دلش خیلی پر بود از من به تندی گفت:

_ آخه من هیچوقت نفهمیدم چرا انقدر طرف باباتی؟ چشمتو باز کن، اون یه خیانتکار بود، بدون اینکه به زن اولش بگه یه زن دیگه عقد کرد. چرا حمایتش می کنی؟ مادر ترنم رو بابات دق داد.

چشم هایم را ریز کردم و دهان باز کردم تا جواب دندان شکنی بدهم که با همان لحن قبلی اش ادامه داد:

_ ترانه فعلا چیزی نگو تا حرفام تموم بشه. داری خودت خودتو می کشی، بابات مرد تمام ولی خودتو ببین تو همیشه داری مشکی میپوشی، انگار عزا داری! چرا برای خودت جهنم ساختی؟ خودت داری خودتو نابود می کنی..

بدون آنکه امانش بدهم پریدم میان حرف هایش و با تن صدای بلند گفتم: _ واسه اون پدری که عاشقش بودم تا آخر عمر هم عزاداری و مشکی پوشیدن کمه. آره درست می گی زندگیم مثل جهنمه، من دارم توی شعله های نفرت از ارکیده می سوزم. ارکیده بابای منو دق مرگ کرد.

وقتی اسم پدرم می آمد، جلوی همه کسانی که مخالفش بودند جبهه می گرفتم. حداقل کاری بود برای آن همه لطف به من.

پوزخندی زد و زمزمه کرد:

_ بی منطقیه محضه ترانه.

دیگر نتوانستم تحمل کنم و او حق نداشت درست و غلط را نشان من دهد. صدایم ناخواسته بلند شد:

_ برای من خوب بود، منو دوست داشت و همیشه بهم احترام می داشت، میفهمی اینارو؟ من الان ذره ای از اینا رو ندارم فاطمه. بابام جای خیلپارو پر کرد واسم، جای اون مادری که فقط به فکر خوش گذرونی و دوستاش و مهمونی بود. تو جای من نیستی که درکم کنی، تو یه تک فرزندی هستی که تو این سن، هنوزم مادرت نگران اینه که تو دیر غذا نخوری. چیز مسخره و ساده ایه نه؟ تو مجردیت نگران بودن دیر خونه نری، حواسشونو بهت می دادن، من مادرم هیچوقت نگرانم نشده فاطمه. ایناهمه به درک، حق نداره به بابام توهین کنه.

از جا برخاستم و نفس نفس می زدم، کیفم را گرفتم و دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

_ قهوه ی خوش مزه ای بود. از شهریار تشکر کن.

و سوئیچ را از کنار دستش چنگ زدم و به سرعت از پله ها پایین آمدم. بدون آنکه به کسی نگاه کنم از کافه بیرون زدم.

با کرختی پشت فرمان نشستم و پایم را روی گاز فشردم و با آخرین سرعت به سمت ومقصد نامشخص راندم.

صدای موزیکی که از پخش ماشین شنیده می شد را بلند تر کردم.

از چنین آهنگ هایی که با ریتم تند و صدای تیز خواننده خوانده می شد بیزار بودم.

تا آخرین حد صدایش را بلند کردم.

حالت جنون بود، یا شاید دیوانگی! دیوانگی محض.

با دیدن پارک خلوتی که کسی آنجا نبود، با همان سرعت مرگ بار کنار جدول پارک کردم و به درختی که سر به فلک کشیده بود زل زدم.

چشمه ی اشکم در حال جوشیدن بود و این مرا اذیت می کرد.

من نمی خواستم شکست بخورم، اما انگار این زندگی بازی کردن با من را دوست داشت و همیشه هم به فکر مغلوب شدنم بود و حقیقت اش این بود که موفق هم می شد.

نمی توانستم دیگر تحمل کنم؛ فشار هر دو دستم روی فرمان لحظه به لحظه بیشتر می شد، چشم هایم را محکم بستم و با تمام زوری که در بدن داشتم جیغ کشیدم.

بخاطر حرف هایی که هیچوقت نزدم، بخاطر چیزهایی که پنهون کردم. آنقدر فریاد زدم که آرام شوم.

برایم زخمی شدن گلویم مهم نبود، من در به در به دنبال آرامش بودم.

با سقوط اشکی از گوشه ی چشمم به روی گونه ام با درد سرم را به صندلی تکیه دادم و زدم زیر گریه.

ترانه قبول کرده بود که ضعیف است، بعد از فوت پدرم تمام قدرتی داشته که داشته ام از بین رفت و تظاهر به همان قبلا برایم سخت است.

ناخواسته دست هایم به سمت موهای هجوم برد و موهای جلوی سرم را هدف گرفت.

نمی خواستم به چیزی فکر کنم و فقط اشک هایم بود که با سکوت فرو ریختن پاسخ درد هایم می داد و تار موهایی که بی گناه، لابه لای انگشتانم، فقط برای خالی کردن حرصی که داشتم کشیده می شدند.

چشم ها و قلبی که به امید کسی نمی تپید می سوختند.

من خسته شده بودم از کل زندگی.

اشک هایم را پاک کردم و صدای پخش را قطع کردم.

دست بردم در جیب مانتویم و گوشی ام را در دست گرفتم.

در لیست مخاطبین به دنبال اسم او می گشتم، با دیدن شماره اش بدون هیچ تاملی تماس را برقرار کردم.

در حالی که بوق آزاد می خورد، ناخن انگشت اشاره ام را با دندان جویدم. عادتی که از بچگی همراهم بود.

-الو... ترانه؟ الو؟ صدا می رسه؟

صدای پارس سگی که داشت باعث شد بدون هیچ فکری داد بکشم:

_ اون حیوون کثیفو از کنارت بنداز اون طرف.

بدون آنکه جوابم را بدهد به سگش می گفت که آنجا را ترک کند.

از لفظ پسر می که به او می گفت پوزخندی زد.

با شنیدن صدای دختر کوچکش، یاد آن عکس هایی که برایم ایمیل می کرد افتادم.

زیبایی ترنم را به ارث برده بود و او هم زیبایی زن اول پدرم را داشت.

-ترانه خوبی؟ سلام، ببخشید یادم رفت.

آب گلویم را پایین دادم و بی توجه به حرفی که زد، آرام گفتم:

_ هنوز اون ویزای آلمان اعتبار داره؟

صدایش مملو از شادی شد و به کل بی توجهی ام را نادیده گرفت، ترنم برعکس من کینه ای بود و زود هم فراموش می کرد.

– آره، آره اعتبار داره. تو کی میای ترانه؟

گوشه ی لبم را که خشک شده بود را گزیدم و با نفرت به دختر و پسر بچه ای که با توپ بازی می کردند چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم:

– زود. خیلی خیلی زود.

– خوبه، بالاخره یه قسمت از عقلت سالم مونده.

سرم را به صندلی ماشین تکیه زدم؛ چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

– تیکه ننداز ترنم.

می دانستم او هم دلش از بعضی کار هایم خون است.

با تلخی گفت:

– راست میگم دیگه. چند وقته که هی می گم بیا اینجا، گفتی نمی خوام راحت نیستم، گفتم بیا یه روز بمون اینجا بعدش هر جا دوست داری برو. گفتم یا نه؟ من نمی فهمم اون خونه چی داره که حاضر نبودی دل بکنی!

حرف هایش مثل سوهان روح بود، او چیزی نمی دانست و حق به جانب من را متهم می کرد!

بدون آنکه به بقیه ی حرف هاش گوش بدهم، گوشی را جلوی دهانم گرفتم و گفتم: تا چند روز دیگه میام، فعلا.

گوشی را قطع کرده و آن را با شتاب روی صندلی کمک راننده پرت کردم تا بلکه حرصم خالی شود.

سردردی که نمی دانستم کی قصد دست کشیدن داشت، امانم را بریده بود. کیفم را برداشتم و به سرعت دنبال قرص می گشتم، نمی توانستم دردش را تحمل کنم.

با دیدن جلد قرص مسکن آن را بیرون کشیدم و قرصی در آوردم و روی زبانم گذاشتمش.

در داشبورت را باز کردم، با دیدن بطری آب، درش را باز کردم و یک نفس سر کشیدم. یادم نمی آمد آب برای چه زمانی بود!

سه یا چهار روز پیش، اما باید قرص را می خوردم و گرنه از درد زیادش سرم را به دیوار می کوبیدم.

پنجره را پایین کشیدم و بطری را در کوچه انداختم.

حالم اصلا خوب نبود و ضعف کرده بودم.

سرم را روی فرمان گذاشتم و قطره اشکی مزاحم از لای مژه هایم روی گونه ام فرود آمد.

درماندگی، درماندگی و باز هم درماندگی برایم واژه ی مناسبی بود، شاید هم از درمانده بودن بیشتر.

از زندگی ای که فقط جنگ روان داشت خسته شده بودم و نمی دانستم که چه موقع قصد تمامی دارد!

من باید می رفتم، باید مدتی از این شهر و آدم هایی که داشت، دور می شدم. دیگر سخت بود که بخواهم بعد از این همه سال، متهم بودن را تحمل کنم.

از خودم، از پدری که فقط من را داشت خجالت می کشیدم.

پدری که به معنای واقعی برایم پدر بود.

لبم را گزیدم و سعی کردم افکاری که نابودم می کنند را پس بزنم و ماشین را روشن کردم.

دیگر نمی خواستم به چیزی جز رفتن فکر کنم.

هوا در حال تاریک شدن بود.

و باز هم رانندگی کردم، با دیدن منطقه یاد او افتادم.

خانه ای که در آن زندگی می کردند همین حوالی بود.

بدون فکر به سمت خانه اش راندم.

آن اوایل خانه اش را پیدا کرده بودم و هنوز در یادم بود.

با دیدن در کرم طلایی خانه اش، ماشین را گوشه ای که در دید نباشد پارک کردم.

حدس می زدم این ساعت خارج شود.

او برای دوران متاهلی اش برنامه ها داشت که یکی از آن ها هر روز بردن فرزندش به پارک و پیاده روی با همسرش که روزی قرار بود من باشم، بود.

در حالی که در حیاط ساختمان را باز می کرد، ابتدا پسرش و بعد همسرش و در آخر خودش وارد کوچه شدند.

با دیدن خنده های بلند مردی که قرار بود مرد من شود، نفرت سراسر وجودم را پر کرد.

اوهم جزو کسانی بود که ناعادلانه قضاوت کرد و چند ماه مانده به ازدواجمان زیر تمام برنامه ها زد.

پسری که بی نهایت شبیه خودش بود را در آغوش گرفت و همسرش هم دست او را.

پوزخندی روی لب هایم شکل گرفت؛ خانواده ی خوشبختی بودند.

خانواده ای که قرار بود حق من باشد.

اما مرد آن روز ها که بُت من بود جا زد.

من را رها کرد و نمک بر روی زخمم شد.

نمی توانستم تحمل کنم، این خوشبختی و زندگی بی دغدغه حق من بود. حرص و عصبانیت در وجودم پخش شد و پا روی گاز گذاشتم.

او در نابود شدن من دست داشت پس چرا من کمی از این نابودی را نشان ندهم؟

با شتاب به سمتشان می راندم به قصد زیر کردنشان.

نزدیک شده بودم، خیلی نزدیک.

صدای ترسیده ی نیایش که با وحشت بردیا را صدا می زد در سرم پتک انداخت و باعث شد فرمان را به تندی کج کنم و از کنارشان با سرعت بگذرم و راه اصلی خیابان را در پیش بگیرم.

از آن ها دور شده بودم.

به تندی ترمز کردم و قلبم شروع کرد به محکم تپیدن.

من داشتم چه غلطی می کردم؟

می خواستم آن ها را بکشم؟

با حرصی که داشتم چند بار روی فرمان کوبیدم و داد زدم: لعنتی لعنتی، بردیای لعنتی.

خدا یا این همه عذاب کافی نیست؟

صدای ارکیده هنگامی که مرا دیوانه خطاب می کرد در گوشم پخش شد.

من دیوانه نیستم. دیوانه نبودم، نبودم.

دیگر نمی کشم. این همه سال شکستم و خرد شدم.

تحقیرم کردند، متهمم کردند، دیوانه و یاغی خواندم.

بس نبود این همه خفت؟

صبری که من دارم صبر ایوب نیست خدا.

قدم آخر را برداشتم و ایستادم.

دسته چمدان سورمه ای رنگ را رها کردم و زنگ درشان را فشردم.

خانه ی خیلی زیبایی داشتند.

خانه ای که همیشه مد نظر خودش بود؛ بزرگ و دلباز.

صدای ترنم را شنیدم: ترانه! خوش اومدی عزیزم.

در را باز کرد و با شوق در آغوشم گرفت.

دروغ بود اگر بگویم دلتنگش نبودم.

اما اوهم کمکی به من و پدرمان نکرد و مجرم خواندمان.

اما چاره ای نداشتم، سال های زیادی گذشته بود از ندیدنش.

دستان آویزانم را بالا آوردم و با تردید به کمرش نزدیک کردم.

–خوش اومدی ترانه. نمی دونی چقدر دلم واست تنگه.

صدایش بوی حقیقت می داد.

دوستم داشت اما وقتی همه تنهائیم گذاشتند او هم همراه بقیه شد و چشمانش را روی خواهر کوچکش بست.

با آن آرایش ملیح زیبا تر شده بود، موهایش را آزادانه اطرافش رها کرده بود، تونیک آستین حلقه ای قرمزی پوشیده بود و با سخاوت پوست سفید دست ها و پاهایش را به نمایش گذاشته بود.

ترنم از همان ابتدا اروپایی فکر می کرد.

با شنیدن پارس سگش با نفرت چشم هایم را بستم.

از حیوانات متنفر بودم مخصوصا سگ که صدایش از هر تیغی برنده تر بود.

بدون حرف از آغوشش بیرون آمدم و آرام سلام کردم.

دست خودم نبود، من نمی خواستم سرد رفتار کنم اما خودشان این کار را با من کردند.

لحظه ای لبخند از روی لب هایش پاک نمی شد.

دوستش داشتم، خواهر بزرگترم از زن اول پدرم بود؛ اما اوهم مثل مادرش راجع به پدرمان فکر می کرد، سپس تنهایمان گذاشت.

نبردی که فقط من پشت پدرم ایستادم و حتی بعد از مرگ او خودم سینه سپر می کردم و بازهم همین کار را انجام می دهم، به تمام اعصاب خوردی و دعوایم با دیگران می ارزد، آن ها هیچوقت پدرم را نشناختند و با قضاوتی که داشتند خردش کردند.

کسی جز من پدرم را باور نکرده بود و روی واقعیت های زندگی اش چشم بستند و دروغ هارا با ولع قبول می کردند..

با دیدن دختری که شباهتش به ترنم بی اندازه بود، نا خواسته گوشه ی لبم را از داخل جویدم.

از بچه ها بدم می آمد، موجوداتی لوس و نر که فقط بلند بودند غر بزند و این دلیل برای تمنا هم صدق می کرد.

ترنم دستش را روی کمرم گذاشت و تقریبا به داخل هلم داد، او عجول تر از من صبور بود؛ از سرپا ایستادن هم خیلی بدش می آمد.

ترنم خاص بود و کاملا شبیه به مادرش عمل می کرد.

زنی که به پدرم حق می دادم عاشقش باشد.

- ترانه عزیزم چرا نمی ری؟

نگاهش کردم، سپس دسته ی چمدانم را گرفته و وارد شدم.

تمنا همچنان به من زل زده بود، انگار اوهم نفرت من از خودش و همسن و سال هایش را از نگاهم فهمیده بود!

هرچه که بود، جلو نمی آمد.

سرم را برگرداندم و به خانه اش نگاه کردم.

ترنم آرزویش چنین خانه هایی بود.

- ترانه سرپا نایست، بشین.

با صدایش چشم از کندوکاو خانه اش که چشم هر بیننده ای را جذب می کرد، دست کشیدم و بی حرف روی مبل چرم مانند نباتی که رنگ مورد علاقه اش بود نشستم.

چمدان را هم آن طرف مبل رها کردم، چیزی جز لباس و وسایل ضروری درونش نبود.

سرم را به مبل تکیه زدم و چشمانم را بستم.

سرم در حال انفجار بود، همیشه همانطور بود؛ هنگام پرواز سردردم افزایش می یافت.

- خسته ای نه؟

صدای مهربانش در گوشم طنین انداخت.

منکر مهربانی ذاتی اش نمی شوم اما دلخوری من از بین نرفته بود فقط کمی کمرنگ شده بود.

دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم:

_ یه لیوان آب می خوام ترنم.

صدای قدم هایش که دور می شد را شنیدم و متوجه شدم سمت آشپزخانه می رود.

چشمانم را باز کردم که چهره ی تمنا روبه روی صورتم بود.

شبیه به مادرش بود، لاغر و ظریف، موهایش هم پر کلاغی بود، تاپ صورتی و شلوارک سفید او را بانمک تر نشان می داد اما من علاقه ای به این موجودات کوچک که روی اعصابم بودند نداشتم.

- تو خاله ی منی؟ چرا شبیه مامان ترنم نیستی.

ایرانی دست و پا شکسته و با لهجه اش خط انداخت روی سرم.

از بود تولد همینجا بود و نمی دانم دلیل ترنم برای یاد دادن فارسی به او چه بود!

- مامان! تو نه، شما.

سپس لیوان آب را دستم داد و نشست کنارم، تمناهم روی پاهایش نشاند.

قلپی از آن نوشیدم و زمزمه کردم:

_ متاسفانه آره.

- من نمی دونم کی این اخلاق و طرز حرف زدن عوض می شه، تمنا مامان برو تو اتاق پیش اسکار.

اسم سگش اسکار بود، کمتر از تمنا او را دوست نداشت.

اخلاق ترنم برعکس من بود، او دقیقا یک سال بعد از ازدواجش باردار شد و من از بچه متنفرم.

او عاشق حیوانات بود و من چندشم می شد.

تمنا برایم پشت چشمی نازک کرد و سپس با دو از پله های مارپیچ به سمت اتاقش بالا رفت.

در حالی که کیفم را برای یا فتن گوشی ام می گشتم زمزمه کردم:

_ قرار نشد اومدم غر بزنی ترنم. تا عصر هم یه جایی پیدا می کنم می رم.

با حرص نگاهم کرد و حرفی نزد. او نمی توانست جلوی من را بگیرد، تنها شرط من برای آمدن به هام این بود که خودم تنها باشم.

بشقاب میوه را جلویم گذاشت و برای آنکه بحث را عوض کند گفت:

_ نیم ساعت دیگه مهیار میاد.

آمدن همسر او برایم مهم بود؟ می شد گفت که نه. مخصوصا که دل خوشی از او نداشتم

سیب سبزی از بین میوه های رنگاو رنگ انتخاب کردهم و زیر لب گفتم: خوبه.

گازی به سیب زدم که صدایش باز هم اعصابم را بهم ریخت:

_ شنیدم پای ارکیده...

- حقش بود.

می دانستم که کوکب باز آنتن بازی درآورده و جریان گلدان و پای زخمی ارکیده را با آب و تاب و پیاز داغی فراوان برای ترنم تعریف کرده است.

- اون مادرت ترانه. تو حق نداشتی.

از کلمه ی مادر که لقب زنِ فتنه ای مثل ارکیده شده بود بدم می آمد.

سیب را قورت داده و با حرصی که سعی می کردم سرش فوران نکند گفتم:

_ اون مادر نیست. حداقل تو اینو بفهم ترنم، من تا حالا حس نکردم مادر دارم. خانواده ی من فقط بابا بود.

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

_ بابا!

و با صدایی بلند تر حرفش که برای من ذره ای اهمیت نداشت گفت:

_ چشمتو چرا روی کاری که بابا کرد بستی؟ همه فهمیدن، شهره ی شهر شدیم. آبرومون رفت ترانه. بعد تو هنوزم حمایت احمقانه از اون مرد می کنی؟

دندان هایم را به هم ساییدم و به سرعت بلند شدم.

زیاده روی کرده بود ناخواسته داد زدم:

_ حق نداری اینجور حرف بزنی؛ اون بابای توهم بوده.

سیبی که نصفه خورده بودمش را روی میز انداختم و سمت چمدانم حرکت کردم:

_ از اولم اومدن من به خونه ات اشتباه بود. دارم می رم هتل. به مهیار سلام برسون بگو من لیاقت زیارتشو نداشتم.

با شتاب به سمتم آمد و دستم را که روی دستگیره ی چمدان بود، گرفت و با پشیمانی گفت:

_ حق با توعه. نباید اینجور حرف می زدم. بیا بشین.

دیگر علاقه ای نداشتم بنشینم و راجع به پدری که قهرمانم بود اینگونه صحبت کند.

بدون آنکه نگاهش کنم کیفم را گرفتم و با دستم دسته ی چمدان را فشردم و بی حرف از خانه اشان خارج شدم. صدای نادم ترنم که پشت سرهم معذرت می خواست اعصاب آشفته ام را بیشتر تخریب می کرد.

در این موقعیت فقط به خواب احتیاج داشتم.

به آرامشی که انگار خارج از کشور هم نصیبم نشده بود.

در حالی که با دو دستم حوله ی سفید پیچیده دور سرم را گرفته بودم، خودم را از پشت روی تخت انداختم و چشمانم را محکم بستم.

با دوشی چند دقیقه ای که گرفته بودم سبک تر شده و از سردردی که سال ها همراهم بود و فقط نوسان پیدا می کرد، کاسته شده بود.

چه می شد یک روز، فقط یک روز زندگی من آرام سپری شود؟ بدون جر و بحث، بدو داد زدن و فریاد، بدون درد گرفتن شقیقه هایم و بدون خوردن قرص های آرام بخش.

آهی کشیدم و از حالت دراز کش در آمدم.

پاهایم که هنوز نم داشتند را لبه ی تخت آویزان کردم و سرچرخاندم برای دید زدن اتاق هتلی که تا پا در آن گذاشتم به حمام رفتم.

روتختی، پرده ها، مبل، کمد، میز، همه سفید بود.

عین اتاق عروس!

من از سفید بیزار بودم، اتاق خودم هم، بجز نقاشی هایی که کشیده بودم بقیه ی وسایل سورمه ای یا مشکی بود، آرامش را از این رنگ ها می گرفتم.

چشم از اتاقی که می شه گفت احساس راحتی درش نمی کردم گرفتم و دستی به گردنم کشیدم.

به دیدارم با ترنم فکر کردم، خواهر ناتنی ۳۳ ساله ام.

مسخره بود؛ حتی شاید فراتر از مسخره.

کی فکرش را می کرد بعد از چهارم پدرم تا امروز که حدودا شش سالی گذشته بود، چنین اتفاقی بیوفتند؟

چه کسی فکرش را می کرد بعد از شش سال اولین دیدار من و خواهرم اینگونه باشد؟

چرا من نمی توانستم کسی را برای خودم نگه دارم؟

چشمانم از این بی عدالتی می سوخت، با بغضی که لحظه به لحظه بیشتر می شد رو به عکس پدرم که روی عسلی کنار تخت بود و لبخندش آرامم می کرد، با بغض کنترل شده ای آرام گفتم: بابا، چرا قسمم دادی؟ چرا نمی ذاری واقعیتو بگم؟ نمی کشم بابا. همه بهم می گن دیوونه، می گن قرص های روان گردان می خوره، میگن دکترا از لحاظ روحی جوابم کردن. اون ارکیده همه جا چو انداخته که ترانه داره روانکاوی می شه. می خواد دیوونه جلوه ام بده، بابا خسته شدم. همه منو مقصر می دونن. انگشتشون بعد از توسمت منه. چرا قسمم دادی بابا؟ چرا؟ چرا هر بار که می خوام واقعیتو بگویم تو صورتشون دهنم قفل می شه؟ زبونم نمی چرخه تا با واقعیت زبانشونو ببرم. بابا قربونت برم که تا آخرین لحظه هاهم اون زنیکه دست از تحقیرت بر نداشت. همه علیه اتن، همه کورکورانه دارن پشتت حرف می زنن، دیگه کسی منو باور نمی کنه بابا، همه به چشم یه دختر دیوونه نگام می کنن، خسته شدم بخدا، دیگه خسته شدم از این زندگی که همش دعوا و جنگه و من یکه جلو همه اشونم، دیگه نمی تونم تحمل کنم بابا، بیا دست منم بگیر ببر با خودت، اون دنیا از اینجا راحت تره، اینجا یه جهنمه منو داره می سوزونه بابا، ترو خدا منم ببر با خوت، ترو خدا...

به حق افتادم، خدا منم ببر از این دنیا، من نمی خوام اینجا باشم.

شش ساله همه جور تهمتی به خودم و پدرم زدند، شکستم، خرد شدم، له ام کردن.

بزرگ ترین دردم تنهایی بود، بدون داشتن همراه، تنها یاور من پدرم بود که همین حرف های صدمن یه غاز عامل بیماری اش شد؛ بیماری ای که اگر نبود آن اتفاق نحس نمی افتاد.

لعنتی لعنتی لعنتی.

چشم از لبخند پدرم که درون عکس به آرامش دعوتم می کرد گرفتم و قرص را از روی میز چنگ زدم و بدون آب قورت اش دادم.

من به این قرص ها، اعتیاد پیدا کرده بودم.

دست به لبه های تخت گرفتم و به قصد قدم زدن در خیابان ها از جا برخاستم.

تنهایی هم می توانستم کمی شاد باشم، شادا!

شاید کمی از واقعیت ها دور بشم.

لب خشکم را با زبان تر کردم و چمدان را برای یافتن لباس هایم جست و جو کردم.

هوا تقریباً سرد بود، باران نم نم می بارید، شلوار جینی که تا شده بود را از گوشه ی چمدان بیرون کشیدم و با چشم دنبال پلیوری که آبی تیره بود گشتم، با دیدنش آن را هم درآوردم و کلاه کاموایی سورمه ای ام را برداشتم و حاضر شدم.

وقتی از پوشیدن آن ها فارق شدم، سمت آینه ی چسبیده به دیوار قدم برداشتم. با تردید جعبه لوازم آرایشی که یک بارهم از وسایل درون آن استفاده نکرده بودم را باز کردم.

پوزخندی روی لب هایم نقش بست.

چندسالی می شد که آرایش نمی کردم و به خودم نمی رسیدم .

فقط صبرم را تقویت می کردم و زبانم را کنترل.

آهم را در سینه خفه کردم و در آئینه به خودم زل زدم.

زیر چشم هایم گود رفته بود و هر روز لاغر تر می شدم.

اگر غذایی هم می خوردم برای این بود که آن قرص ها را نمی توانستم با معده خالی بخورم.

من داشتم نابود می شدم، نه نه، من نابود شده بودم.

از قبل، خیلی قبل تر، از شش سال پیش.

اما اینجا دیگر من بودم و من، دست هیچ کس به من نمی رسید و همینطور از دست طعنه و توهین هایشان راحت بودم.

زیپ کیف بنفش را باز کردم.

مگر من از دست آن ها فرار نکرده بودم؟ از حرف های مردم، از همان هایی که کمر پدرم را می شکست، از دست موزمار بازی های ارکیده، همان که پدرم را به نابودی کشاند فرار نکرده بودم؟ بغض چنگ زده ی بیخ گلویم را قورت دادم و تنها رژ لبی که به رنگ صورتی بود را درآوردم و روی لب های ترک خورده ام کشیدم.

من هم دختر بودم، لباس های رنگی و آرایش را دوست داشتم، لوس شدن و شیطننت را هم همینطور، مثل همه دختران، اما زندگی من عین بقیه زندگی ها نبود.

کسی آن ها را با چاقو و تیغ روی دست اش تهدیدش نکرد.

کسی از آنها جای سوختگی روی بازوی سمت چپ اش ندارد.

کسی گلوی آن ها را بخاطر لو ندادن چیزی که دیده بود، با چاقوی تیز نبریده بود.

کسی دختر بیست ساله ی دیگری را که عذابدار بود، شبانه به قصد خفه شدن بالش روی بینی و دهانش نذاشته بوده است، سرم را چندین دقیقه زیر آب نگه داشتند، به زور تنفس مصنوعی برگشتم، زیر مشت و لگد چندین مرد جان می دادم و فریادهایی که پدرم را صدا می زدم بی نتیجه می ماند.

پدری نبود که حمایت کند.

پدری نبود که اگر چپ به دخترش نگاه کردند سیلی نثار صورتشان کند. دیگر کسی نبود به داد ترانه برسد.

دیگر کسی نبود شاهد بدبختی های ترانه باشد.

می کشیدم، آن قدر محکم رژ لب را می کشیدم تا دق دلی هایم که لبریز بود خالی شود.

آنقدر محکم که رژ لب نصف شد و روی میز افتاد. دست هایم را لبه ی میز تکیه دادم و به نفس نفس افتادم.

از خودم بدم می آمد؛ نمی توانستم فراموش کنم، نمی توانستم آن زجرها را از یاد ببرم.

من نمی خواستم ببازم، حداقل به خودم.

رژ لب را توی سطل کوچک کنار میز انداختم و با دستمال رژلب پخش شده ی کناره های لبم را پاک کردم. چشمانم را بستم و دستمال رنگی را در مشتم فشردم و زیر لب با آرامش زمزمه کردم: _ ترانه، تو فقط اومدی که خوش بگذرونی و از دست اونا خلاص بشی. بهشون فکر نکن، آروم باش، اونا از تو دورن، خیلی زیاد... زیاد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را باز کردم، چشم های بی روحیه نشان از درونم می داد. خط چشم را در آوردم و بالای پلکم کشیدم، سپس ریمل و در آخر رژ گونه. وقتی فارق شدم به خودم نگاه کردم، ظاهرم شاداب تر به نظر می رسید و برای قدم اول بد نبود. موهایی که قهوه ای بودند را زیر کلاه سامان دادم و کیف ظریف سورمه ای را از کنار تخت برداشتم و از اتاق خارج شدم. امیدوار بودم عصر مانند ظهر کسل کننده نباشد.

چندساعتی از بیرون آمدنم می گذشت، شهر زیبا و جالبی بود. حال آدم را بهتر می کرد. بارانی که می نشست روی دستانم انرژی خیلی خوبی می داد و درد پیشانی ام کاهش یافته بود. پیاده روی در هوای بارانی با آن عطر خاص خاک خیس خورده عجیب لذت بخش بود. خورشید در حال غروب بود و هوا سردتر شده بود. با دیدن کافه ای که آن طرف خیابان بود، قدم برداشتم. کافه ی دنجی که رنگ اصلی دکورش مشکی و قهوه ای سوخته بود و من از چنین مکان هایی خوشم می آمد.

قهوه ای سفارش دادم و بیرون از کافه، روی صندلی دور میز گرد چوبیِ دم در کافه نشستم.

صدای چیک چیک بارانی که به سقف چتری وسط میز قفل شده بود برخورد می کرد طنین قشنگی بود.

انگار این آب و هوا به من ساخته بود.

جرعه ای از قهوه نوشیدم و گرمای لذت بخش کمی آرامم کرد.

سرم را برای دیدن اطراف کافه چرخاندم، سرسبز و زیبا.

با حرکت سرم به سمت دیگر و بالا آوردن فنجانِ داغ، چیزی را که دیدم باعث شد چشم هایم درشت شود و انگشت اشاره ی دست راستم که دسته ی کوتاه فنجان قهوه را محکم گرفته بود از حرکت بایستد و تمام وجودم بشود دو چشم.

خودش بود، همان چیزی که من بارها تلاش کردم و نشد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمتشان حرکت کردم.

چند قدمی با کافه فاصله داشت.

با بهت نگاهش می کردم، هنرمندانه بود، منی که سال ها سرم را با رنگ و بوم گرم می کردم در حسرت کشیدن چنین نقش و نگاری بودم.

معلوم بود کسی که آن را کشیده است حرفه ای است.

طرح خاص، ترکیب رنگ ها، حتی نوع حرکت قلمو کاملاً هنرمندانه بود.

حرف داشت، انگار این عکس درون کسی را به نمایش گذاشته بود، حرف های دلش، راز هایش، این نقاشی یک نقاشی معمولی نبود.

– It's interesting or not?(جالبه نه؟)

با صدای کسی که حدس می زد همان نقاش درون من باشد سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.

انتظار فردی مسن تر را داشتم، نه پسری حدودا همسن و سال خودم، با آن لبخند مهربان و چشمان شیطان.

از پاکی لبخندش به بینی ام چینی دادم و سر برگرداندم.

بذار حس کند که زبانش را بلد نیستم که جوابش را نداده ام.

بدون حرف باز به نقاشی هایش خیره شدم.

شاید با شخصیت و ظاهر او نتوانستم ارتباطی بگیرم اما نمایشگاه خیلی کوچک خیابانی حق او نبود.

منصفانه حق اش نبود.

هیچوقت سعی نمی کردم نقاشی های کسی دیگری را بخرم، حس ضعف در این یک مورد را هیچ گاه نمی توانستم هضم کنم.

چشم از طرح ها و رنگ هایی که داشتند مرا در خود غرق می کردند گرفتم و به قصد برگشت به هتل و خوابیدن قدم اول را برداشتم.

با دیدن دختر بچه ی کوچکی که با کاپشن قرمز و شلوار مشکی و کفش های کوچک قرمز و موهای دم موشی که چشم به رنگ های شاد تابلوها دوخته بود و مادرش هم خرید های دستش را نمی توانست کنترل کند و گوشی موبایلش را با شانه اش نگه داشته بود و به زبان آلمانی تند و تند صحبت می کرد، ایستادم.

سر آن دختر بچه ی چشم آبی و مو بور آنقدر کج بود که روی زمین افتاد و جیغش به هو رفت. انگار داشت تکرار می شد، من این سن و سال، جیغ هایم و با گریه خوابیدن هایم.

پاهایم قفل کرد و نتوانستم سمتشان قدمی بردارم.

همان پسر نقاش با عجله به سمت کودکِ گریان رفت و مادرش هم تماس را قطع کرد و با غم و ناراحتی نگاه به زانوی زخمی دخترش می کرد و به آلمانی چیز هایی می گفت.

- یا علی بگو بچه، این مادر تو حواسش کجاست اصلاً؟ جیغ نکش عمو، پات چیزیش نیست. جیع نکش گوشم کر شد.

در حالی که به ایرانی زیر لب این کلمات را ردیف کرده بود با چشمان مهربانش که انگار همیشه رنگ شادی درش بود به چشمان آبی درشت خیس آن بچه نگاه می کرد.

چرا حس ریا در چشمانش نبود؟

مثل لبخند های خیی از کسانی که دیده بودم نبود. انگار که مهربانی در اعماق وجودش بود.

می دانستم افراد ایرانی زیادی خارج از کشور زندگی می کنند، پس دیدن یک پسر ایرانی در این کشور چندین جای تعجب نداشت.

وقتی آن دختر بچه ساکت شد، پسر نقاش ایستاد و به مادر بچه که هنوز درگیر کیسه های خریدش بود به انگلیسی گفت:

Rest assured your lucky Nothing happened -

(خیالت راحت باشه شانس آوردی. اتفاقی نیوفتاده)

دیگر متوجه حرف مادر آن کودک چشم آبی که از او خوشم نمی آمد، نشدم. در آخر مادر در حالی که دست فرزندش را گرفته بود دور می شد، دخترش برگشت و پسر ی نقاش برایش چشمکی زد که او دو دندان جلویی اش معلوم شد.

چنین رفتار لوسی برایم مهم نبود، دستم را مشت کردم و گفته ی پسر ی نقاش در ذهنم بالا پایین می شد.

از داخل لپم را گاز می گرفتم و حرفش را بارها برای خودم تکرار می کردم.

Are you hungry? Do you want to eat something - (گرسنه هستی؟ چیزی می خوری؟)

با چیزی که گفت سربالا آوردم و نگاهش کردم. دندانم از حرکت افتاد و به حرفی که کنایه دار به من گفته بود فکر کردم.

نمی دانستم چگونه جواب آن حرف اش که ذهنم را مشغول کرده بود بدهم. بی حرف نگاهش کردم.

همه ی آن خاطرات تلخ داشتند جلوی چشمانم جان می گرفتند.

او که فکر می کرد گفته هایش را متوجه نمی شوم دستی به پشت موهایش کشید و به فارسی، ناله کنان گفت:

_ آلمانی؟ بابا من آلمانیم ضعیفه. هنوزم با ایما اشاره با بقیه حرف می زنم. اخه قیافت هم شبیه آلمانا نیست. انگلیسی یاد بگیر دیگه. می شنوی؟ با توام. ای بابا نکنه این لاله، چشمت چرا اینجوره؟ پلک بزنی. لیدی، مادمازل، خانم، آنت، بانو، الو. این چندتاس؟ انگشتامو نگاه، کر و لالی؟ سرم از حرف های پشت سرهم اش درد گرفت.

چرا دست از باطله گویی برنمی داشت؟ لهجه اش عجیب برایم زجر آور بود.

واقعا حوصله ی چنین ادم های الکی خوشی را نداشتم.

در چشم هایش نگاه کردم و نا خواسته به فارسی گفتم:

_ اون زن حواسش نبود که بچه اش افتاد، دیدی ناراحت شد؟ دیدی زود تلفنشو قطع کرد؟ دیدی برای افتادن دخترش چقدر تو صورتش غم بود؟ دیدی دخترشو بغل کرد، دست به موهایش کشید. من مادریو می شناسم که اصلا از این اتفاقا ناراحت نمی شه. خوشحال هم می شه اتفاقا، اصلا خودش دخترشو هل می ده، می اندازه اونو، از نابودی دخترش لذت هم می بره... با بهت نگاهم می کرد و لبخندش کم کم می شد.

انگار نمی دانست چه چیزی بگوید، لب هایش را باز می کرد تا حرفی بزند سپس پشیمان می شد.

در حالی که از کنارش عبور می کردم بغضم را هم قورت می دادم، مثل همیشه که نمی خواستم جلوی کسی ضعیف باشم. چند قدمی که دور شدم میچ دستم توسط همان پسر نقاش از روی پلیور ضخیمم اسیر شد و صدای آرامش را شنیدم:

__ من واقعا نمی دونم چی بگم. منظور من اصلا اون چیزی که گفتید...

آهی کشیدم و برگشتم. وقتی مچ دستم را در دستش دید سریع دستش را برداشت و نگاهم کرد:

__ منظوری نداشتم خانم.

دندان قروچه ای کردم و نگاهش کردم:

__ مهم نیست. مادرها مثل هم نیستن. توهم از این موضوع چیزی نمی دونی. شاید نباید اون

حرفارو بهت می زدم.

پشت به او کردم و تا خواستم قدم دیگری بردارم باز هم مچ دستم را گرفت. ابروهایم بالا پرید،

انتظار این یک حرکت را ندلشتم.

انگار برایش دیدن یک دختر تنهای ایرانی در این کشور عجیب بود. برگشتم تا به او بتوپی، اوهم

پسر بود، نامرد، بیخیال و طمع کار، یکی مثل بردیا و همه مثل بردیا. فاصله مان کم بود و لب باز

کردم که با دیدن آب نبات صورتی در دستش دهانم قفل شد.

این برای چه بود؟ مگر داشت با بچه حرف می زد؟

اخم هایم در هم فرو رفت و لب باز کردم تا جوابش را بدهم که دستش را جلوی دهانم گرفت.

باز هم با همان لبخند و چشمان سیاه مهربان گفت:

__ باشه بابا انقدر عصبی نباش، توپت چقدر پره. این فقط واسه یه آشنایی کوچولوعه و یه عذر

خواهی کوچیک تر، نه چیز دیگه، حالا هم بخند تا اینو بهت بدم.

پره های دماغم ناخواسته چین خورد و صورتم درهم جمع شد.

او رسماً داشت مرا خر فرض می کرد.

کفرم داشت در می آمد، او به چه حقی دست من را گرفته بود و برایم سخنرانی می کرد؟

دستم را محکم کشیدم و گفتم:

_ دختر دیدی هار شدی اره؟ ببین منو، من نه بچه ام نه اون حیوون دو گوش که عرعر می کنه.

آستین پلیور را سامان دادم و با خشمی که نمی دانم چرا لحظه به لحظه بیشتر می شد گفتم:

- خوش ندارم دیگه دستمو بگیر. غرب روت تاثیر گذاشته نه؟ بی جنبه ی غرب زده.

نمی دانم چرا، لبخندش بیشتر می شد و انگار می خواست بیشتر مرا آتش بزند.

پشت به او کردم و امیدوار بودم دیگر دستم را نگیرد که زنجیره ی کیفم اسیر پنجه هایش شد.

بازدمم را به شدت خارج کردم و با شتاب برگشتم تا حالش را بگیرم که سریع با خنده گفت:

_ هیس هیس هیچی نگو بابا. چته می بری می دوزی؟ من کی خرت کردم؟ میگم اینو بگیر...

و آب نبات را در دستم گذاشت و با همان لبخند ادامه داد:

_ حالا دیگه کاریت ندارم.

سپس یکی از هندزفری های مشکی اش را که از روی تی شرت سفیدش رد کرده بود و گوشی اش

در جیب شلوار جینش بود، در گوش راستش گذاشت و بالبخند گفت: راستی خانم، اینجا پیدا

کردن یه هم زبون خیلی بدرد بخوره، پیدا کردن ایرانی هاهم اینجا غنیمته.

پیشنهاد آشنایی می داد؟ برای او که مدتی است در این کشور زندگی می کند چنین

برخوردهایی انگار راحت بود.

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

_ الان تو یعنی غنیمتی واسه من؟

آستین پیرهن آبی چهارخانه اش که دکمه های آن را نبسته بود را تنظیم کرد و با لبخندی گفت:

_ هر کسی که توی زندگی یه نفر نقشی داشته باشه، چه مدت زمان کوتاه چه بلند، اگر خوب

باشه که می شه غنیمت، اگر هم بد می شه تجربه. آدم که نمی تونه دیگه تنها بمونه.

گوشه ی لبم را از داخل جویدم و به لبخندی که داشت نگریستم.

او چه راحت روی لب هایش لبخند می نشاند، انگار که هیچ چیزی او را نمی رنجاند.

چشم هایش رنگ شادی و زندگی داشت.

آدم عجیبی بود، شاید این لبخندها برای من عجیب و غریب بودند، شاید او در زندگی غمی نداشت، یا پنهانش می کرد، از بعضی رنگ های روی بوم هایش این حس به من القا می شد.

بعد از چندین سال غرق شدن در همه نوع رنگ، حس های انسان ها را از روی رنگ های مورد علاقه اش تشخیص می دادم؛ امکان اشتباه هم داشت، اما برای این پسرک نقاش مطمئن بودم اشتباهی در کار نبوده. او غمی داشت که پنهان می کرد و می خندید.

کاری که من با وجود آن همه عذاب نتوانستم انجام دهم، نتوانستم با غم هایم بخندم.

او که انگار متوجه شد جوابی برای حرف هایش ندارم سمت نقاشی نیمه کاره اش رفت و روی صندلی اش نشست و بطری آب را جلوی دهانش گرفت و یک نفس سر کشید و گفت:

_ زل زن، حرف بزن.

او که بود؟ اینجا در این لحظه وجودش چه معنی ای می داد؟ که بخواد نشانه ای باشد که بگوید من هم مثل این پسرک با غم شاد باشم؟ چقدر مسخره! پوزخندی زدم. حق با او بود من می بریدم و می دوختم.

سرم را به سمت پایین کج کردم و به آب نباتی که در کف دستم توسط آن پسر که هنوز هم اسمش را نمی دانستم، نگریستم.

نمی دانم چرا اما دو طرف لب هایم به سمت بالا به حرکت درآمد.

آخر این آب نبات صورتی رنگ و طرح فانتزی دایره ای برای عذرخواهی از حرفی بود که بی هدف زد یا برای آشنایی؟

عجیب و غریب بود. او که بود اصلاً؟

خنده ی مضحکم را قورت دادم و آب نبات را در کیفم گذاشتم و زپیش را بستم.

حرف زدن با آن پسر که دیگر قرار نبود ببینمش بی نتیجه بود، تا قدم اول را برداشتم صدایش را شنیدم: من همیشه اینجا، شاید خوش بیاذ نقاشی های یه پسر ایرانی رو ببینی. فعلا.

ابروهایم بالا پرید، او بر چه اساسی فکر می کرد من باز هم می آیم و او را ببینم؟

بدون آن که به چیزی بخواهم فکر کنم، به سمت هتل که چندان هم از این محیط دور نبود قدم برداشتم.

شدت باران بیشتر شده بود، هنگام خروج از هتل فکر نمی کردم در این حد باشد که نیاز به چتر داشته باشم، هر چند خیلی هم برایم خیس شدن مهم نبود، اگر می دانستم این باران می تواند غم هایم را با خود بشوید و ببرد زمان زیادی زیر آن می ایستادم و خیس می شدم...اما حیف که هیچ چیز نمی توانست.

سرم را پایین انداختم و کلاهم را پایین تر کشیدم تا آب وارد گوش هایم نشود.

نزدیک هتل بودم و خودم را برای یک خواب که امیدوار بودم بدون کابوس های همیشگی به صبح برسانمش آماده کرده بودم.

با دیدن تجمع مردم در خیابان که کمی پایین تر از هتل بود، به آن ها نگاه کردم.

کارنوال رقص خیابانی بود، انگار برای بارش باران می رقصیدند و همچنان افراد زیادی با لبخند بعضی ها همراه با چتر و بقیه مثل من بی چتر به آن ها زل زده بودند.

بدم نمی آمد من هم به آن ها نگاه کنم.

پنج تا پسر به همراه دو تا دختر در وسط خیابان حرکات کاملاً مشابه انجام می دادند، آنقدر رقصشان مملو از هیجان بود که ناخواسته هیجان به سراغم آمده بود.

موزیکی به زبان ایتالیایی بود که دو پسر دیگر که زیر سقف نشسته بودند با دستگاه آهنگ را می گذاشتند.

به رقصنده هایی که خودشان بیشتر از همه شور داشتند نگاه کردم، چقدر شاد بودند و واقعا رقصشان کار شده بود و واضح بود که مدت زمان زیادی برای رقص هایی که انجام می دادند تلاش کرده بودند.

با عطسه ای که کردم متوجه شدم اگر بیش از این زیر باران باشم حتما مریض خواهم شد، به هتل که چند قدم فاصله داشت رسیدم و وارد شدم.

کلاهم را که وزنش بخاطر آب بیشتر شده بود، از روی موهایم برداشتم.

- ترانه؟

با شنیدن صدای ترنم سرم را برگرداندم.

او چه می خواست؟ اینجا چه می کرد؟

انگار این سوالات را در نگاهم خواند که خودش گفت: خب مهیار هم تو این هتل کار می کنه، وقتی نبود اومدی، اسمتو که تو لیست سیستم دید بهم گفت...

- چی می خوای؟

جلو آمد و دست ترم را گرفت.

دستم را به آرامی از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: چرا اومدی؟

بدون آن که جواب حرکت قبلی ام را بدهد در چشمانم نگرینست و گفت: هیچوقت دوست نداشتم خواهر کوچیکم اینجور از خونه ام بره بیرون. اونم توی کشوری که هیچکسی رو جز من نمی شناسه.

طره موی خیسم را در دست گرفتم و گفتم: من از اول بخاطر تو نیومدم اینجا خودتم می دونی، پس دلیلی نداره بهت بگم چه خبر می شه و کجا می رم که نگران بشی. من توی کشوری که همه زبون همه زبون همو می فهمیدن تنها بودم اینجا هم همینطور، ایران و غیر ایران فرقی برام نداره، حالا هم که اینجام، یکی دو ماه که باشم برمی گردم.

با ناله گفت: هزینه هتل زیاد...

میان حرفش پریدم و به سمت آسانسور قدم برداشتم.

- پولش مهم نیست. مهم اینه که دیگه کسی نیست بهم خوب و بدو که خودم می دونم چیه گوشزد کنه.

تیکه ام را گرفت و زیر لب گفت: بخدا قسم نمی دونی.

کلافه دكمه ی آسانسور را فشار دادم و چیزی نگفتم.

او که از این وضع راضی نبود، لبخند زد و گفت: من فردا منتظرتم.

در آسانسور را باز کردم و بی توجه به او وارد شدم و هنگام بستن در نگاهش کردم و گفتم: خداحافظ.

نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

او چرا متوجه نمی شد که من این تنهایی را دوست دارم؟

تنهایی که خودشان آن را ساختند، مرا عادت دادند و حال می خواهند که آن را ترک کنم.

پوست لبم در حال جوییدن توسط دندان هایم بود.

من با این تنهایی سال ها بود که خو گرفته بودم.

هنگامی که به طبقه چهارم رسیدم با دیدن در قهوه ای سوخته ی اتاق یادم آمد که من کلید را نگرفته ام.

دندان قروچه ای کردم و به طبقه ی اول برگشتم.

با دیدن مهیار پشت سیستم، ناخواسته اخم هایم درهم شد و سلام کردم.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد، سپس با روی خوش جواب داد و دستم را گرفت.

چرا می خواست ادای مهربانان را در بیاورد؟ هر که نمی دانست خودم که می دانستم چقدر آن
زمان من را بد نگاه می کرد و می خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد.

وقتی می دید کسی همراه من نیست و همه بر ضد من هستند قصد نزدیک شدن داشت، حتی با
وجود بردیا.

دستم مشت شد و بالبخند مصنوعی کلید را درخواست کردم.

با احترام کارت را در دستم گذاشت و بی توجه به او سوار آسانسور شدم. حتی خداحافظی هم
نکردم.

آنقدر دلم می خواست یک روزی به ترنم بگویم که چه شوهر بی لیاقتی دارد، اما وقتی زندگی
اش را می بینم و لبخندش را، از فکری که داشته ام پشیمان می شدم.

هنگامی که رسیدم در اتاق را باز کردم و یک راست وارد حمام شدم.

دوش گرفتن هم جزوی از مسکن هایم بود.

نفسش قطع و وصل می شد.

اکسیژنی نبود برای نفس کشیدنش.

دست و پا می زد، آب قصد خفه کردن او را داشت.

دست پر قدرتی که از پشت گردن او را گرفته بود، لگدی که با پاهایش به هوا می زد نتیجه ای
نداشت، حرکت تندتند دست هایش در دو طرف سطل هیچ دردی دوا می نمی کرد.

نمی توانست سرش را تکان دهد، آن دست قدرتمند نمی گذاشت که سرش از آب خارج شوند،
دختر از حرکت ایستاد، چشمانش روی هم افتاد و حرکت دست و پایش قطع شد.

چشم باز کردم و تند تند پلک می زدم.

از پیشانی ام عرق می ریخت.

دوباره کابوس، دوباره یادآوری، دوباره آن چندمرد غولپیکر، به نفس نفس افتادم، دست هایم سر شده بودند و نمی توانستم آن ها را حرکت بدهم. سرم در حال انفجار بود، رگ شقیقه ام نبض می زد، تمام گردنم از عرق خیس بود.

به زور دست به سمت میز کنار تخت دراز کردم و قرصی از جلد جدا کردم. آب می خواستم، گلویم آنقدر خشک بود که نمی توانستم به تنهایی آن را قورت بدهم.

با قدم های نامتوازن سمت یخچال کوچک گوشه ی اتاق حرکت کردم و قرص را روی زبانم قرار دادم و سپس بطری آب را یک نفس سر کشیدم.

نمی دانستم این کابوس ها کی دست از سرم بازمی دارند.

کی قرار بود من راحت شوم؟

بطری را سرجایش گذاشتم و درش را بستم.

هنوز هم از بابت کابوسی که به سراغم آماده بود نفس نفس می زدم و قفسه ی سینه ام بالا پایین می شد.

بعد از گذشت چندین سال به این چنین وضعیتی عادت نکرده بودم.

بی رمق به دیوار اتاق که کاغذ دیواری ساده ی کرم رنگ بود تکیه دادم.

دستی به چشمانم کشیدم و آن ها را کمی مالش دادم و آن را تا گردن خیس از عرقم امتداد دادم.

قلبم به شدت می تپید، یادآوری آن همه زجر مرا به جنون می کشاند و قصد ارکیده هم در نبود خودش همین بود.

این همه عذاب مرا داشت از بین می برد، بغضم گرفت و گلویم اسیر چنگال هایش شد.

اشک هایی که بی مهابا روی صورتم جا خوش کردند.

بی تعال از روی دایوار لیز خوردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم و بخاطر این همه بدبختی که بی گناه گریبانم را گرفته بود از ته دل گریستم.

به چه کسی بگویم من از این زندگی خسته ام، هر روز مرگ به سراغم می آمد و نیمه جان رهایم می کند و این از صد مرگ سخت تر است.

سرم را بالا آوردم و موهایم که بخاطر خیسی صورتم چسبیده بودند را از صورتم کنار زدم.

بینی ام را بالا کشیدم و اشک هایم را زدودم، خودم از همه نفهم تر بودم، هرسری که می گفتم دیگر به آن ها فکر نخواهم کرد اما با یادآوریشان خودم را عذاب می دادم.

نمی خواستم فکر کنم، به هیچ کس به هیچ چیزی، فقط می خواستم در این مدت راحت باشم.

امید داشتم که روحیه ام بهتر شود تا بتوانم بازهم حرف های پوچ ارکیده که گاهی سنگین برایم تمام می شد را در آن خانه که نه من از آنجا می رفتم و نه او بشنوم. مجبور بودم.

چشمم به پاکت سیگار روی میز افتاد.

کشیده بودم اما خیلی زیاد نه، بیشتر برای آرامش قرص می خوردم اما سیگار بیشتر از قرص آرامم می کرد.

دستم را به زمین گرفتم و از جا برخاستم و به قصد کشیدن سیگاری که قرار بود برای ثانیه ای غم هایم را به همراه دود هایش از افکارم خارج کند. پاکت نیمه باز را در دست گرفتم و یک نخ درآوردم و آن را گوشه ی لبم گذاشتم و به دنبال فندک چشم چرخاندم، با دیدنش روی عسلی کنار مبل، آن را چنگ زدم و سیگار را آتش زدم.

با آرامش دم و بازدمم را وارد و خارج می کردم.

روی مبل نشستم و بدون فکر به هیچ چیزی سیگار می کشیدم و به منظره ی بیرون از پنجره نگاه می کردم.

هوا آفتابی بود و خبری از باران پر شدت دیشب نبود.

با ریختن خاکستر روی رانم از روی شلوار نخى قهوه اى ام آخى گفتم و به سرعت آن را پاک کردم.

ته سیگار را در بشقاب روی میز عسلى گذاشتم و از جا برای بیرون رفتن بلند شدم. اى کاش امروز بتوانم کمی به خودم شادى بدهم، کمی لبخند بزنم، کمی زندگى کنم. به سمت کمد دیوارى اتاق رفتم و در آن را گشودم.

دیشب وسایلم را از چمدان خارج کردم و آن ها را سامان دادم.

با شلوار چسبان مشكى آن را در دست گرفتم و با دیدن پیرهن ساده ی قرمز با یک طرح گل، گوشه ی لبم را جویدم، این لباس را نمى خواستم به همراه خودم بیاورم اما او هم جزو بقیه لباس هاى تیره ام، همراه شد.

دندان هایم را به هم ساییدم و آن را چنگ زدم.

آن ها را پوشیدم و با آرایشى مثل همان دیشب، کیف و گوشى ام را برداشتم، کفش ها را از جا کفشى خارج کردم و دم در گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و کفش هاى تخت مشكى ام را پا کردم و به سوى آسانسور قدم بر مى داشتم. وقتى رسیدم بى توجه به قسمت سیستم که نمى دانستم مهیار آنجا است یا شیفت اش نیست از هتل خارج شدم.

نسیم خنكى مى وزید که دلچسب بود.

واقعا من عاشق این آب هوا شده بودم. با قدم هاى آرام به سمت تاکسى هاى که کمى دور بودند بر مى داشتم.

با شنیدن خنده و حرف هاى چند نفرى همزمان راه رفتن نگاهشان کردم، همان اکیپ کارنوال بودند.

پسری که روی پله های دم در نشسته بود بند کفش هایش را می بست و به انگلیسی به دو دختر و یکی از پسرها چیز هایی می گفت، سرش پایین بود و چهره اش نا مشخص. آن قدر برایم مهم نبود که حرف های بلندشان را گوش دهم و دلیل خنده هایشان را بدانم.

سر برگرداندم و به گام هایم جان بخشیدم.

صدای قهقهه هایشان بلند شد که من هم نگاهشان کردم، آن پسر که هنوز یکی از کفش هایش را پا نکرده بود آن را با خنده به سمت آن سه نفر پرت کرد و به فارسی گفت:

__ تو روحتون.

ابروهایم بالا پرید، صدایش آشنا بود.

خیلی آشنا بود مخصوصا لحن با مزه ی خنده دارش.

سرش را برگرداند و بی توجه به خنده ی دوستانش بند کفشش را بست و با خنده به انگلیسی چیزی گفت که قسمتی از آن را متوجه شدم، حالشان را می خواست بگیرد.

دو دختر که دیشب زیر باران با آن رقص سخت درخشیده بودند وارد خانه شدند و پسری که دم در ایستاده بود حرف می زدند و می خندیدند، همان پسر آشنا، با قهقهه دوستش را به داخل هل داد و در را بست، سپس از پله ها پایین آمد و چهره اش واضح شد.

همان پسرک نقاش!

در حالی که می خندید سرش پایین بود و هندزفری هایش را تنظیم می کرد.

سرش را که بالا آورد نگاهش به منی که زیر چشمی نگاهش می کردم افتاد.

مردمک چشم هایم را جهش دادم و مسیرم را در پیش گرفتم.

از آن طرف خیابان به سمتم آمد و صدای بلند همراه با خنده اش را شنیدم که گفت:

__ به به خانم غنیمت. چه تصادفی. چه سعادت.

از کلمه ی غنیمت که به کار برد ناخواسته خنده ام گرفت اما آن را قورت دادم و نگاهش نکردم.

درحالی که دکمه های آستین های پیرهنش را تنظیم می کرد با خنده گفت: _ نکنه هنوز بابت حرفی که بی منظور زدم ناراحتی؟ آب نباته کارساز نبود نه؟ دخترا از این جور چیزا خوششون می آد که.

یاد آبنباتی که دیشب از کیف درش آورده بودم و توی چمدان گذاشته بودمش افتادم، اولین یادگاری از یک غریبه ای که هم زبانم بود.

غریبه ای که شاد بود و در لحن صحبت کردن هایش ته خنده کاملاً واضح بود، روحیه ی خیلی خوبی داشت، چیزی که من نداشتم حتی یک ذره از آن را.

پوست لبم را کندم و باز هم با سکوت پاسخش را دادم.

از کارش فارق شد و آستین پیرهن خاکستری اش را تنظیم کرد و باخنده گفت:

_ وقتی باقی پولمو بهم آب نبات می دن همین می شه دیگه

نگاهی به او انداختم و حرفی نزد.

چقدر دلش خوش بود! سر صحبت را با هر چیزی باز می کرد.

وقتی دید جواب حرف هایش سکوت است گفت: کجا می ری حالا؟

بی حرف با سر به تاکسی ها اشاره کردم.

نمی دانستم چه وضعیتی دارد فقط صدایش را می شنویدم:

_ الان اگه اینو دهن باز می کردی بگی زمین به آسمون می رسید؟ انرژی تحلیل می رفت؟ خیلی بده آدم همش ساکت باشه. حرف بزنی. بخند یکم بابا ادم می بینتت افسردگیش میاد.

سرم به سمتش کج شد و لبخندش را دیدم.

بدون فکر ناخواسته گفتم:

_ من مثل تو الکی خوش نیستم.

لبخند تلخی زد و تکه مویی که گوشه ی پیشانی اش بود را بالا داد و گفت:

_ و خب تو از کجا می دونی که الکیه؟

پوزخندم پر رنگ تر شد و گفتم: این دنیا انقدر عذاب می ده آدمارو که همشون یه بدبختی دارن، اونا هم که شادن از ته دل نیستن. یعنی هرکسی بگه خوشبختترین دروغ محضو گفته..

- زندگی همینه، هرچی سخت می گذره تو خودت با لبخند جوابشو بده. حرصش می دی.

او چه می گفت؟ منظورش این بود که طاقت بیاورم؟ من چندین سال بود که فقط تحملم را افزایش می دادم. به صدایش گوش سپردم

- تا اونم حداقل با یه لبخند الکی تر جوابتو بده، حتی اگه از اعماق نباشه، ظاهری که می شه دل خوش کرد. اگه همه بخوان به این درد و غما فکر کنن غرقش می شن و در آخر خودشون نابود می شن. مگه نشیدی دو روزه دنیا و این حرفا؟ همونه دیگه، دو روز تو نکن جهنم.

از داخل لپم را گزیدم و حرف هایش را تحلیل می کردم.

راست می گفت، تا به حال از این بُعد با همین چندتا جمله ی کوتاه به این قضیه نگاه نکرده بودم.

با آرنج به بازویم ضربه ای زد که از فکر درامدم، او با همان لبخند گفت: بریم یه چیزی بخوریم سر صبحی؟

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

_ صبحونه؟

- همون کیک و نسکافه، پایه ای بریم؟

او چه راحت خودمانی می شد و احساس صمیمیت می کرد.

برعکس من بود.

اما نمی دانم چرا، حرف زدن هایش بامزه بود و یک جورایی عجیب، برای ساعتی کنارش صبحانه خوردن ضرری نداشت، جوری بود که دوست داشتم بیشتر صحبت کند، در کل پیشنهاد بدی نبود. سر تکان دادم و گفتم:

_ خیلی خب، کجاست؟

- یه چندتا خیابون پایین تره.

بدون حرف شانه به شانه اش قدم بر می داشتم.

اما او انگار که از سکوت بدش می آمد گفت:

_تو هتل بودی؟

رو به روی آن خانه ای که از انجا خارج شد فقط هتل بود و بعد از فاصله ای به اندازه ی چندتا خانه، یک رستوران کوچک بود و سپس خانه ها.

زیر لب "آره ای" گفتم و سرم را پایین انداختم و به کفش های اسپرت سفید آبی اش نگاه کردم.

- حدس می زدم.

سر بالا آوردم و نگاهش کردم: چی رو؟

شانه ای بالا انداخت و یکی از هندزفری ها را در گوش چپش گذاشت و گفت: مسافری..

یک تای ابرویم بالا رفت و گفتم: از کجا می دونی؟

روی بینی اش را خاراند و گفت:

_توریست ها رو زود میشه شناخت..

نفس عمیقی کشیدم و حرفی نزدم.

برایم مهم نبود که او کجا زندگی می کند تا بخواهم بپرسم که خودش کجاست.

وزوز آهنگی که از هندزفری دیگرش که رها روی لباسش بود خط می کشید روی اعصابم.

– ما یه گروه کارنوال خیابونی هستیم، یازده نفری می شیم، همه باهم تو اون خونه زندگی می کنیم.

از تصور رقصیدنش که بیشتر حرکات ورزشی و کششی بود، آن طور حرفه ای که بقیه ی پسران گروه می رقصیدند لبخندی ناخواسته روی لبم پدیدار شد که سریع قورتش دادم.

پس گروه قوی ای بودند چون رقص دیشبشان توجه منی که از رقص خوشم نمی آمد را جلب کرد.

– اونا رو دیشب زیر بارون دیدم.

– اره، چندساله هرمناسبتی که بشه می رقصیم، داریم واسه یه مسابقه تمرین می کنیم. جالبش اینجاست از هر کشوری یه نفر، مثلاً تنها ایرانی اون کارنوال منم، فقط یه ایتالیایی داریم، یه پاکستانی، گروهمون این مدلیه سر جمع شدیم یازده نفر.

یازده نفر در یک خانه! شاید آن خانه بزرگ بوده است که این افراد به راحتی زندگی می کنند. جالب بود که باهم کنار آمده اند.

– خوبه.

با اشاره ی دستش به کافه ای گفت: اینجاست

سر تکان دادم و بی حرف به سمت کافه قدم برداشتم، جلو تر از من راه رفت و در قهوه ای کافه را باز کرد، سپس با خنده گفت: از قدیم تا بوده خانما مقدم ترن.

از حرفش خنده ام گرفت اما برای آن که هنوز هم با او راحت نبودم و اعتمادی هم در کار نبود عکس العملی نشان ندادم.

روی صندلی گوشه ی دیوار نشستم که صدایش را شنیدم. روبه رویم ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- چی می خوای؟ بگو.

کیف را روی میز گذاشتم و آرام زمزمه کردم: یه فنجان قهوه بسه.

با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

_ تلخ؟

بی حرف تایید کردم و چشم برای دیدنش نچرخاندم.

متعجب به سمت پیشخوان رفت.

کافه فضای زیبایی داشت، تقریباً مثل کافه های ایران بود، تنها فرقش صرف کردن یک سری چیزها بود که در ایران ممنوع اش کرده بودند. صدای موزیک لایت فرانسوی حال آدم را در این فضا بهتر می کرد.

بی حرف به تابلوی سمت چپ چسبیده به دیوار با رنگ خردلی و خاکی نگاه کردم.

دو تا دست در هم گرفته شده، یکی از بالا یکی از پایین، قصد نگه داشتن و کمک داشت.

نقاشی جالب و قشنگی بود، اما کسی برای من که در این منجلاب در حال غرق شدن بودم دست کمک دهنده نفرستاده بود.

با نشستنش سرم را برگرداندم و نگاهش کردم.

با همان ظاهر خندان گفت:

_ خوشحالم که در خواستمو قبول کردی، می دونی که غنیمته.

با آوردن سفارش هایی که داده بود حرفش بی پاسخ ماند. فنجان قهوه را جلویم گذاشت و لیوان نسکافه هم جلوی خودش و کیک شکلاتی که من دوست نداشتم را وسط میز شیشه ای گذاشت.

- ببین کیکش بزرگه توهم به بدن بزن شاد شی.

- من کیک دوست ندارم.

خندید و گفت:

_ اون قهوه از زهر مارم تلخ تره، اگه ژست باکلاسی گرفتی بدون تا یه قلوپ از اون خوردی این کیکو دو لپی می ری بالا.

او چه فکری می کرد! ژست؟ خوردن قهوه من را آرام می کرد، تلخی اش را دوست داشتم، به آن معتاد بودم، بعد این پسرک می گفت برای ژست و قیافه اش است؟

نگاهی به او که منتظر به دهانم چشم دوخته بود انداختم و گفتم:

_ من شیش سالی هست به قهوه معتادم. در روز شاید بیشتر از ده تا فنجان بخورم.

ابروهایش بالا پرید و بی حرف نگاهم کرد. جرعه ای از قهوه که طعم اش مثل همیشه عادی بود نوشیدم و گفتم: خوبه.

متعجب به لیوان که جای رژ لبم روی لبه اش جا خوش کرده بود زل زد و گفت:

_ اون کوفتی رو خوردی؟ من یه بار همت کردم قهوه بخورم کل قندونو خالی کردم تو نیمچه فنجان.

جرعه ی دیگری نوشیدم و زمزمه کردم:

_ من از شیرینی خیلی بدم میاد

سر تکان داد و بی حرف نسکافه و کیکش را می خورد.

-چه قرمز قشنگی.

با شنیدن صدایش به اطراف نگاه کردم تا آن جسم یا شی قرمز را بنگرم.

با دیدن نگاهش به پیرهنم، بی تفاوت جرعه ای دیگری نوشیدم..

– آهان راستی، عمران.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. عمران، سر زبان می چرخید.

– ترانه.

فنجان را به لب هایم نزدیک کردم و گوش سپردم

گفت: خوشبختم غنیمت.

سرتکان دادم.

کیکش را قورت داد و نگاهم کرد و گفت: ۲۷.

– ۲۶.

سرتکان داد و گفت: چقدر خوب.

در حالی که دست چپم به طور قائم، تکیه گاه سرم شده بود انگشت اشاره ی دست راستم را لبه ی فنجان به حرکت در می آوردم، گفت: تو مغرور نیستی.

متعجب نگاهش کردم، چه بی هوا این حرف را زد.

بی توجه به چهره ام ادامه داد: فقط دوست نداری با کسی احساس صمیمیت کنی. بگی بخندی، یه جور بسته، منزوی، توی حرف زدناات هم محطاتی، خودت انگار اینو می پسندی.

جرعه ی آخر فنجان را یک نفس سر کشیدم و گفتم: تو رَمالی؟ جادوگری؟ روانشناسی؟

لبخند زد و گفت: من نه فالگیرم و نه روانشناس، من یه نقاشم، حرف هایی که توی دل آدماست رو با رنگ و طرح روی بوم مطرح می کنم. وقتی چشمت اون نقاشی رو گرفت فهمیدم که درسته، توی قلبت حرف زیاد هست.

با جدیت نگاهش کردم.

در حال تحلیل حرف هایش بودم.

او به من می گفت منزوی، کسی که با دیگران احساس صمیمیت نکند، کسی که حتی حرف هم کم می زد و بیشتر گوش می داد، درست بود، تمام حرف هایش صحت داشت. شاید او فالگیر و جادوگر نبود اما وضعیت من آنقدر خراب و داغون بوده است که غریبه ای چنین ویژگی هایی به من نسبت می دهد.

با ناخن های دست راستم روی میز ضرب گرفتم و با دست دیگرم موی کنار صورتم را پشت گوشم انداختم و بینی ام را بالا کشیدم.

علاقه ای نداشتم انقدر زود درباره ی زندگی ام با او گفتگو کنم. اینجا، در این مکان، حتی کمتر از دوروز شنایی.

– بعد شما فکر نمی کنید که این مسائل شخصیه؟

شانه بالا انداخت و روی میز خم شد و دست هایش را در قلاب کرد و با لبخند گفت:

_اون آره، ولی اینا...

دندان قروچه ای کردم و میان حرفش پریدم.

– می شه در این باره حرفی زنیم؟ مسائل شخصی دیگران واسه خودشونه.

ابروهایش را بالا انداخت.

متوجه شده بود اصلا دلم نمی خواهد این موضوع ها را برایش بیان کنم.

او راحت بود، اجتماعی و خوش مشرب، من هیچ یک از این ها نبودم، اما نمی دانم چرا، انگار کم کم می توانستم با او ارتباط بگیرم.

– خب حالا کجا می رفتی؟

با صداش از فکر درآمدم و نگاهش کردم.

– صبحو می گم دیگه، یعنی نیم ساعت پیش منظورمه.

به صندلی اش تکیه داده بود و با لبخند روی لبش که آرامش را به مخاطبش القا می کرد من را می نگرست.

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه وار گفتم:

_ نمی دونم، اینجاها رو بلد نیستم، ولی یه جایی که حالمو بهتر بکنه، جایی که دریا چه و درخت داشته باشه، نمی دونم از همینا، چیزی که آروم کنه...چند دقیقه ای ذهنم پاک بشه.

سر تکان داد و چیزی نگفت.

سر بالا آوردم و ساعت روی مچ دستش نگاه کردم.

شخصیت جالبی داشت، چیزی که تا بحال در اطرافیانم ندیده بودم. آدم را وادار می کرد که شبیه خودش باشد.

با تردید لب باز کردم، گوشه ی لبم را جویدم، نمی خواستم بپرسم اما کنجکاوی و آنکه چرا نقاشی هایش را به همراهش نمی برد به آن خیابان کنجکاوی ام را تحریک می کرد.

– تو خودت کجا می رفتی؟

با چنگال تکه کیک شکلاتی در دهانش گذاشت و گفت:

– محل کار و روشکا واتسون.

وروشکا! این اسم آشنا بود. خیلی هم آشنا. در ذهنم به دنبال مشخصات دیگری از این اسم می گشتم.

عمران ادامه داد:

_ به نمایشگاه نقاشی توی گلن قراره بزودی برگذار کنه.

وروشکا واتسون همان نقاشی که یک مدت عاشق نقاشی هایش بودم.

کسی که سن زیادی هم نداشت اما در آن مدت حسابی در حیطه ی طرح و رنگ درخشید.

- قراره برم محل کارش تا ببینیم اگر به توافق رسیدیم کارهامو اوکی کنم واسش و از هام بریم.

کارهای عمران زیبا و حتی از نقاشی های من هم حرفه ای تر بود.

اینکه بخواهد با کسی مثل واتسون همکاری کند خیلی هم درک اش سخت نبود.

به عمران نگاه کردم و لب باز کردم تا سوالاتی از او پیرسم که حرف هایم را قورت دادم.

با چهره ای که معلوم بود کلافه است به لیوان سیاه سفید نسکافه ی روبه رویش چشم دوخته بود.

او چرا خوشحال نبود؟

همکاری با کسی که زمانی معروفیت زیادی داشت چیز کمی نبود.

شانس بزرگی به در خانه اش کوبیده بود.

- تو، خوشحالی؟

پلک زد و سرش را بالا آورد و با لبخند نگاهم کرد:

_ آره، اینکه توی خیابون یه گالری کوچیک داشته باشی و اون کاراتو اتفاقی ببینه و بگه که تو

نمایشگاهم نقاشی هاتو به فروش بذار قطعا باعث خوشحالیه.

گوشه ی لبم را جویدم و با قاطعیت گفتم:

_ ولی تو شاد نیستی.

لبخند تلخی زد و گفت: مهم نیست، به پولش احتیاج دارم.

ابروهایم بالا پرید و دهان باز کردم که سریع گفت: ببین داره دیر می شه، باهم می ریم پیشش، البته اگه به نقاشی علاقه داشته باشی.

و با تک خنده ادامه داد: غنیمته ها.

او نمی دانست که سال ها مسکن ذهن درگیرم کشیدن قلم

موی آغشته به رنگ بر روی بوم است، پوست لبم را جویدم: میام.

گوشی و هندزفری اش را از روی میز چنگ زد و ایستاد: یالله پاشو.

کیفم را برداشتم و همزمان به سمت در کافه قدم برداشتیم.

در را باز کرد و منتظر ماند که من خارج شوم.

از کافه که بیرون آمدم اوهم جفتم ایستاد.

در حالی که تمام منطقه را نگاه می کرد همزمان زمزمه کنان زیر لب گفت: از کودوم طرف بریم که زود برسیم؟

کمی سرش را چپ و راست کرد و آخر گفت: خودش، از اینجا که مستقیم تاکسی بگیریم می رسیم اونجا.

سپس به سمت همانجایی که می گفت بی حرف قدم برداشتیم.

در حالی که شانه به شانه اش قدم بر می داشتم با دقت اطراف را می کاویدم.

درختانی که سرسبز بودند و پرندگان، صدای پرندگانی که در فضا پخش شده بود انسانرا با نشاط تر می ساخت.

باد خنکی که می وزید و صورت را نوازش می کرد آنقدر حس خوبی داشت که دلم می خواست در آن لحظه بمانم.

بدون فکر درباره چیزی، بوی برگ درختان باران خورده، صدای پرندگان و بادی که می وزید.

لبخند کمرنگی روی لبم پدیدار شد، آنچه که من دنبالش بودم این شهر بود.

قدم هایم را یکی پس از دیگری بر می داشتم که صدایش را شنیدم:

_ تو از کجا اومدی آلمان؟

_تهران.

سرش را تکان داد که من هم زیر لب پرسیدم: خودت چی؟

با ته خنده در صدایش گفت:

_ تو حدس بزن. ببینم می تونی.

- نمی دونم که. ولی خب حسم می گه جنوب.

خندید و گفت:

_ حسست زده تو خال.

لبخند کجی زدم و گفتم:

_ جدی؟

در حالی که بازهم هر دو دستش را در جیب هایش فرو می برد گفت:

_ آره من اهوازی ام.

پس جنوبی بود که چنین خونگرم رفتار می کرد و باجنبه بود.

با یادآوری تنها دوست دوران راهنمایی ام پریسا که بچه ی بوشهر بود، می گفت تمام جنوبی ها خونگرم هستند و مهربانی در رگ و ریشه اشان هست.

سرتکان دادم و گفتم: جنوبی ها خیلی خوبن. آرام

لبخندی زد و دیگر حرفی بیان نکرد.

سرش پایین بود و بی حرف راه می رفت.

کلافه بود و از حالاتش معلوم بود فکرش درگیر است.

گوشه ی لبم را از داخل گزیدم و با تردید، آرام گفتم: خوبی؟

سرش را کج کرد و دستی به گردنش کشید.

با لبخند زورکی زمزمه وار گفت:

_درواقع نه.

دندان ساییدم و گفتم:

_ موضوع مهمیه که نمی تونی از پولش بگذری دیگه. خودت گفتی.

پلک زد و با لبخندی که عجیب حس مهربانی و صمیمیت داشت گفت:

_اگه بدونم اون پول جزوی از جواب تلاش بچه هاست حاضرم تا آخر عمرم تو اون شهر زندگی کنم.

کنجکاوی دودستی یقه ام را چسبیده بود تا بپرسم اجباری که می گوید چیست؟ اصلا درباره ی چه چیزی صحبت می کرد؟

چندان آدم کنجکاوی هم نبودم اما اینکه پسری مثل به طور غیر منتظره حال ظاهرش عوض بشود عجیب بود.

_ خب کلن که خیلی شهر خوبیه.

از کلنی که کلیسا و رود معروفی داشت و من مدتی از روی عکس هایش که در گوگل می دیدم
شیفته اش شده بودم چرا بدش می آمد؟

چرا اصلا خوشحال نیست؟ حتی به زور لبخند می زد!

آب دهانم را قورت دادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

دلم می خواست دلیل این اتفاقات را بدانم.

سوالاتی در ذهنم پیچ و تاب می خوردند.

نمی دانم چرا، ولی انگار برایم مهم بود که نمی توانستم این سوالات و کنجکاوی را نادیده بگیرم.

با تردید لب باز کردم و زمزمه وار گفتم: الان کنجکاو شدم که...

با خنده نگاهم و کرد و سرش را بالا انداخت: همون فضولی دیگه.

اخم هایم درهم فرو رفت و تندتند گفتم: خیر، جهت کنجکاویه. نمی خواد بگی.

خنده اش پر رنگ تر شد و گفت: لوس نشو...باشه باشه اروم باش نزن.

دستی که ناخواسته برای ضربه به کتف اش بلند کرده بودم به دلیل واژه ی "لوس" را پایین
انداختم و مثل خودش در جیب شلوارم فرو بردم، سپس لبخند کمرنگ گوشه ی لبم را بلعیدم..

دیگر چیزی نگفتم و منتظر شروع کردن حرف هایش بودم.

دست به سینه قدم بر می داشتم و گوش هایم را برای شنیدن سخنانش تیز کرده بودم.

- تو منو ندیدی.

متعجب نگاهش کردم: چی؟

خنده ای کرد و دندان هایش نمایان شدند :

__ فضول بودن منو. حالا آشنا می شی. کل آمارتو از زیر زبونت می کشم بیرون.

چپ چپ نگاهش کردم و منتظر به دهانش چشم دوختم.

هوفی کشید و ادامه داد:

__ اون خونه ی رو به رو هتل، اون مال هیچکودوم از بچه های گروه نیست. فقط چندماهی هست بدون پول اونجا اتراق کردیم.

ابروهایم بالا پرید، یعنی چه که آن خانه برای خودشان نیست؟

پس خانه ی کی بود؟

__ ببین، اون خونه صاحب فوق العاده مایه داری داشته، انقدر که پارسال وقتی دید نتونستیم بدون پول شرکت کنیم تو مسابقه بهمون این خونه رو داد که از اون اتاق کوچیک بریم بیرون و از آوارگی دربیایم. خلاصه از اون بچه خوش گذرون های مرفه بی درد بود. خدایی وقتی دیدیم این سری پشتوانه داریم پر قدرت تر کار می کردیم که حداقل برنده بشیم که بتونیم پول مکس رو پس بدیم. همه بچه ها هم عقیده بودن. وضعیتمون خوب شد، هر روز ورزش و تمرین. تا یه هفته پیش؛ مکس همه پولاشو توی باختنش از دست داد. یعنی هیچی نمونه. کلا دیگه دوره ی پولداریش تموم شده.

با دقت و تعجب به حرف هایش گوش می دادم.

چگونه سرمایه داری تمام پول هایش را یک شبه از دست داده است؟

اصلا مگر قبل از دیدن او این گروه کجا بودند؟

سوالی نگاهش کردم که خود ادامه داد:

__ مست بوده قمار کرد، تمام پولاش رفت، انقدر که مجبور بود سهامشم بفروشه، الان منتظره ما از اون خونه بریم تا خودش بیاد زندگی کنه. بازم مثل پارسال بدون پول نمی تونیم بریم مسابقه،

چندین ماه تلاش کردن و نمی شه نادیده گرفت، حالا داریم خورد خورد پول خونه و مسابقه رو جور می کنیم. ولی هنوز اونقدری نیست که بشه روش حساب کرد. خیلی کمه.

ابروهایم بالا پریده بود و خیره خیره نگاهش می کردم.

عجیب بود و بیشتر ناراحت کننده.

این قمار و مستی چقدر می توانست زندگی انسان ها را تغییر بدهد!

یک حماقت، یک نادانی، چقدر مثل من، یک حماقت مثل زنده ماندم.

یک حماقتِ بزرگتر برای نکشتن او.

کسی که زندگی را برایم جهنم کرد.

نمی دانستم در جواب این حرفا چه بگویم.

– می دونی بدترین شانس ما چی بود؟

کمی فکر کردم، سپس زمزمه وار گفتم: قمار کردن اون؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

– اینکه تا به مسابقه برسیم واسه ثبت نام پولی نداریم. یعنی همش به فنا می ره.

سرش را به سمتم کج کرد و لبخند تلخی زد:

– حالا فهمیدی چرا باید برم کلن تو نمایشگاه نقاشیامو بفروشم؟

سر تکان دادم.

معلوم بود که برایش سخت است. اما دلیل ناراضی بودنش تحریکم می کرد تا بپرسم جریانش از چه قرار است.

جلوی خودم را می گفتم؛ گوشه ی لبم را گزیدم و در حالی که به تاکسی های زرد پارک شده که تقریباً نزدیکشان بودیم نگاه می کردم پرسیدم:

__ ولی چرا از کلن بدت میاد؟ مگه اصلاً اونجا بودی؟

و مستقیماً نگاهش کردم.

خنده ی زورکی روی لب هایش نقش بست و دستی به پشت گردنش کشید، حس می کنم وقتی کلافه می شد این کار را انجام می داد.

- دلیل؟

به چشم های قهوه ای تیره اش که نور آفتاب آن ها را روشن تر کرده بود نگاه کردم: اره خب دلیل.

لبخندش محو تر شد و در عقبی ماشین را باز کرد و نگاهم کرد: خیلی هم مهم نیست. یعنی انقدر هم بزرگ نیست که بخواد جلوی برگشتنمو بگیره.

.

یک تای ابرویم بالا رفت، اما ناخداگام می گفت که هم مهم است و هم بزرگ. خصوصی بود که نمی گفت؟ شانه بالا انداختم و سوار تاکسی شدم، اوهم سوار شد و جفتم نشست.

در حالی که خیابان ها و افراد رهگذر و ماشین ها را می دیدم، با انگشتر انگشت اشاره ی دست راستم بازی می کردم.

نمی دانستم بپرسم یا نه!

اما کنجکاوی رهایم نمی کرد.

راننده تاکسی سوار شد و عمران با دادن آدرس به راننده، لبخند کمرنگی زد، سپس سرش را کج کرد و از پنجره بیرون را نگاه می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ می گم.

در حالی که با چشم های ریز به خیابان نگاه می کرد بدون آنکه نگاهم کند زمزمه کرد:

_ هوم؟

سرش را به سمتم کج کرد و با لبخند گفت:

_جانم؟ تو فکر بودم. چیزی گفتی؟

دندان ساییدم و آرام گفتم:

_ خب ببین تو می خوای بری یه شهر دیگه، خب پول مسابقه رو...ببین خب شماها ۱۱ نفرید،

بالاخره پول مسابقه رو جمع کنید. هیچکی یعنی کار نمی کنه؟

تک خنده ای کرد و به کلاه روی سرم نگاه کرد:

_ مگه تابلوهای های منو اینجا چقدر می خرن؟

نگاهش را تا چشم هایم امتداد داد: پولی که آرجون بابت خوانندگیش توی رستوران درمیاره و هر

سه هفته با یکی دعواش می شه و حقوقشو کم می دن مگه چقدره؟ لوکرتسیا که تو آرایشگاه کار

می کنه هیچی دستشو نمی گیره. همه امیدمون به پیروزی تو مسابقه اس. خیلی هم تمرین

کردیم. حتی مطمئنیم اگه سال پیش شرکت می کردیم برنده می شدیم شک نکن.

آهانی از بین لبانم خارج شد و سرم را به سمت مخالف برگرداندم.

در حالی که بخاطر سوز سرمای هوا، دست به سینه می شدم سوالی که در ذهنم جولان می داد را

به زبان آوردم:

_ مگه عاشق چشم ابروتون بوده؟

سرم را به سمتش خم کردم و ابروهایم را برایش بالا انداختم:

_ نبوده دیگه. آدم که الکی الکی یه خونه به کسی نمی ده.

تک خنده ای کرد و دستی به ته ریشش کشید و گفت: بوده.

متعجب صاف نشستم و خیره خیره در چشمانش نگاه کردم: یعنی چی؟

- بهت که گفته بودم خیلی آدم خوش گذرونی بوده، ببین مکس مدتی هست که دنبال راشل.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

_ اون که موهای کوتاهی و مشکی، راشل؛ یه دختر فراریه و قبلا توی بار کار می کرد، از موقعی که عضو گروهمون شد مکس بخاطر اینکه عشقشو ثابت کنه همه کاری واسه ماها کرد، چون اون خودش گفت این گروه از همه چیز واسم مهم تره، نمی دونم تو اگر جای ماها بودی توی اون موقعیت و اتفاقات و ناامیدی، وقتی یه نور کمرنگ می دیدی قبولش می کردی یا نه. ولی پیدا شدن مکس و علاقه اش به راشل باعث این شد که بیشتر تلاش کنیم، بیشتر کار و تمرین کنیم، شانس بزرگی بود، شانسی که حساس ترین زمان تبدیل شده به بدشانسی. فکر می کنم حداقل با فروختن اینا می تونم پولی رو واسه پیدا کردن یه خونه باشه دربیارم. پول ثبت نامم دیگه نمی دونم چیکار کنم، حقوق ارجون و لوکرتسیا کمه، بقیه بچه هاهم سنشون کار ندارن.

با ابروهای بالا رفته به چهره اش که عجیب حس خوبی می داد به آدم نگاه کردم.

فداکار بود، آن قدر که به دلیلی که خودم هم نمی دانستم چرا از کلن بدش می آید می خواست آنجا برود!

واقعا فداکار بود، من هیچوقت نمی توانستم جای او باشم.

به شانه ام ضربه ای زد و با خنده گفت:

_ خوب حرف می کشیا.

نگاهش کردم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

_ نگفتی.

لبه ی کلاه را با دست پایین تر کشیدم که گوش هایم را از سرما نجات بدهم، او ادامه داد: از خودت بگو.

گوشه ی لبم را جویدم و سرم را به صندلی تکیه دادم و آرام گفتم:

_ چی بگم؟

گوشی اش را از جیب شلوارش درآورد و مشغول آن شد، سپس گفت: هر چی دل تنگت می خواد.

آهم را در سینه ام خفه کردم و زیر لب گفتم: خیلی تنگه.

گوشی را سر جایش گذاشت و گفت:

_ چی؟

- زندگی من چیز خاصی نداره که قابل گفتن و تعریف کردن باشه.

اما داشت.

زیاد هم داشت، آنقدر که مطمئن بودم اگر قصد نوشتن آن را داشتم کتابی رئال و درام از آب در می آمد.

آنقدر گفتن آن اتفاقات تلخ و منزجر کننده سخت بود که ترجیح می دادم الان، در این موقعیت، کنار آدمی که به قول تیکه کلامش غنیمت بود حتی فکر نکنم.

با چشم اطراف را می کاوید و همزمان گفت:

_ جدی؟ ولی بهت نمیاد.

منظورش چه بود؟ به من نمی آمد که معمولی باشم؟

- یعنی چی؟

سرش را بالا آورد و خطاب به راننده که مرد میانسال با موهای کم پشت بور و چشمان عسلی روشن که آن را از آینه ی جلو می دیدم به انگلیسی گفت:

_ همینجا پیاده می شیم.

راننده ترمز کرد و عمران سریع در را باز کرد و درحالی که خارج می شد گفت: بپر بیا پایین.

پشت سرش از ماشین پیاده شدم، در را بستم و تقریباً کنارش ایستادم.

جلوی پنجره ی راننده ایستاد و کرایه را حساب کرد. بی حرف نگاهش می کردم. چرا من با او هم قدم شدم؟ مگر من او را می شناختم یا او مرا؟

هیچوقت فکرش را نمی کردم، یک روزی، یک جایی، در کشور آلمان، شهر هامبورگ و دور تموندش، یک نقاش خیابانی ایرانی مقیم را ببینم.

که به زودی توانستم با او ارتباط بگیرم.

من به سختی با کسی حرف می زدم.

هیچگاه فکر نمی کردم منی که دل خوشی از جنس مخالف ندارم و با دیدن مهیار و بردیا دیدم نسبت به همه همجنسانشان تغییر کرد، از این پسر همسن و سال خودم می شد گفت خوشم می آید، رفتارش، طرز آرام صحبت کردنش، حتی تَن صدا و صورتش آرامش می داد.

من هیچگاه در زندگی ام دوستی نداشتم. نه مدرسه؛ نه محله و نه حتی دانشکده.

گاهی هم اتفاقی می شنویدم که می گفتند این دختر دیوانه است، لال است، نیاز به روانشناس دارد.

اما من هیچ یک از اینها نبودم. فقط تنها و بی انگیزه بودم.

اگر آن ها هم چنین زندگی ای داشتند همینطور رفتار نمی کردند؟

اگر اتفاقاتی که برای من هم افتاده بود برای آن ها هم پیش میامد باز هم اینگونه قضاوت می کردند ؟

همین قضاوت ها، همین تهدید و توهین ها، همین انگ زدن ها دلسردم می کرد و تمایلی به ارتباط با دیگران نداشتم.

حالا آن ها مختارند که پای غرور بگذارند یا چیز دیگری، اصلا برایم اهمیتی نداشت.

اما این پسر جوان نقاش، در این دو بار دیدار و چند مکالمه ی رو در رو من را سمت خودش می کشید.

شخصیت جالب و کم یابی داشت، یا شاید هم چون من خودم و اطرافیانم را برخلاف رفتار عمران می دیدم او را کم یاب می خواندم.

هرچه که بود من با این پسر جنوبی ایرانی روحیه می گرفتم و چقدر برایم این اتفاق عجیب بود.. با کسی که خیلی هم شناخت کامل ندارم اما بودن در کنارش خالی از انرژی منفی بود.

ای بابا. باز که خشکت زده. خشک شدی چرا؟ تو چرا هی زل می زنی به یه چیزی تکونم نمی خوری؟ چی دیدی اصلا؟

با صدایش و تندتند حرف زدنش از افکارم خارج شدم و نگاهش کردم..

متعجب سرش را برگرداند و نگاهم کرد:

_هان؟

لبخند کمرنگم را قورت دادم و کیفم را محکم تر در میان دو دستم فشردم. نمی دانستم برای آن لبخند غیر منتظره ام چه دلیل و برهانی بیاورم.

- چی؟

به لب هایم چشم دوخت و با لبخند و چشمان ریز گفت:

_ نه بابا! خسته نباشی.

با لحن خنده داری حرفش را بیان کرد.

بازدمم را بیرون دادم و همان لبخند بی جان را بلعیدن.

ابروهایم بالا پرید و در چشم هایش زل زدم:

_ دفتر واتسون کدوم یکیه؟ سرده هوا.

با لبخند دستی به پشت گردنش کشید و گفت: این ساختمونه. بیا..

سپس به طرف شرکتی که با دست به آن اشاره کرده بود قدم برداشت و من هم پا جای پایش می گذاشتم.

- می شناسی واتسون رو؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ نه خیلی، بعضی از نقاشیاش رو تو گوگل دیدم.

- خیلی جیگره.

چپ چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت:

_ به غریبا کاری ندارم. حالا اینو بیخیال.

سرعتش را کند تر کرد که هم قدم من بشود، در حالی که همزمان قدم بر می داشتیم نگاهم کرد و با همان خنده گفت:

_ می دونی اولین بار که دیدمت چه حسی بود؟

یک تای ابرویم بالا پرید و گفتم: چی؟

با خنده گفت: یه دخترِ یاغی که فرار کرده و شمشیرشم از رو بسته.

در ورودی شرکت را باز کرد و گفت:

__ بفرما برو تو.

لبم را از داخل گاز می گرفتم و در ذهنم دنبال جوابی برای حرفش می گشتم اما نمیافتم. حرفش جوابی نداشت. شاید از نظر او شمشیر بسته بودم، آره برای تمام افکار خراب و روحیات منفی ام شیمشیر از رو بسته بودم. من باید مقاومت می کردم تا آن چیزی را که شش ساله در پی بدست آوردنش هر حرف و توهین را به جان می خریدم.

بی حرف وارد آسانسور شدم و او کنارم ایستاد، و دکمه ی طبقه ی پنجم را فشار داد.

آهنگ بی کلام که فضای آسانسور و همانطور ذهن من را آرام می کرد، عجیب آرامش می داد.

سرم را بالا آوردم و به آینه ی تمام قد روبه رویم نگاه کردم.

عمران با همان چشمان که تخس بودن و شیطننت درش موج می زد از آینه نگاهم می کرد.

متقابلا از آینه نگاهش کردم و ابروهایم را برایش بالا انداختم. شاید لازم بود، وجودش در این کشور، در آلمانی که نژاد های مختلفی در آن بودند، در این شهر که من فقط ترنم برایم آشنا بود، خانواده نه، فقط یک آشنا، لازم بود.

هنوز هم از بابت قبولی حرف های ترنم برای آمدن به اینجا در عجب بودم.

به قول عمرانی که فقط دوروز با او آشنا شده بودم من فراری بودم، از تهران، از آدم هایش، از کلمه ای به اسم خانواده، خانواده ای که سال ها متلاشی شده بود، از خودم و افکارم، از ذهنیتی که حتی اینجا هم دست بردار نیست.

– به مولا قسم زشت نیستی.

با صدای عمران که ته خنده در آن بود به خودم آمدم و سرم را به سمتش کج کردم: چی؟ زشت؟

آسانسور توقف کرد و او در را باز کرد.

طبق عادتی که انگار به من هم سرایت کرده بود ابتدا من خارج شدم، سپس کنارم ایستاد و درحالی که به اسم کنار دفتر ها نگاه می کرد گفت:

__زل زده بودی به خودت.

برای آنکه او بویی نبرد بی تفاوت گفتم:

__همه آدمای گاهی محو یه نقطه می شن و حواسشون به اطراف نیست. من داشتم فکر می کردم.

به سمت در اتاقی که با رنگ کرمی و آبی بین همه درهای قهوه ای جلب توجه می کرد قدم برداشت و آرام گفت:

__توجیح نکن بابا. آهان اینه، وروشکا واتسون، قشنگ تفاوت احساس می شه.

حرفی نزدم و کنارش ایستادم.

زنگ را فشرد و زمزمه وار گفت:

__درو وا کن عزیزم، درو وا کن عزیزم می خوام پیام به دیدنت...

با باز شدن در لبخندم از بابت آهنگی که با لحن خنده دار عمران خوانده می شد کمتر شد و به زن جذاب و خنده روی بین در نگاه کردم.

حتی از عکس هایش زیبا تر بود، چشمان آبی روشن و موهای بلند بلوند، قد بلند و خوش اندام.

پیرهن راه راه مشکی، قرمزی پوشیده بود به همراه شلوار برمودای مشکی و کفش های پاشنه بلند، و آرایش محو و کمرنگ زیبای خدادای اش را بیشتر به رخ می کشید.

زمانی آرزویم پا جای پا گذاشتنش بود، اما الان دیگر نه، برایم مهم نبود. آرزوهایم، رویاهایم، جوانی کردنم و دیگر چیزهایی که محال بود یا از دست رفته.

عمران نگاهش کرد و با لبخند مهربانی دستش را دراز کرد و به انگلیسی سلام کرد و واتسون هم صمیمی دستش را فشرد.

واتسون نگاهش که به من افتاد، سلام کرد سپس دستش را جلویم آورد، بی حرف دستم را در دوش جای دادم و آرام فشردمش.

دست خودم نبود، علاقه ای به حرف زدن نداشتم و حتی بیان جمله ای برایم سخت بود.

و راحت زدنم که ناخواسته با عمران شروع می شد برای خودم هم عجیب بود.

واتسون بی حوصلگی ام را به روی خودش نیاورد و به داخل راهنماییمان کرد.

با دیدن بوم های رنگین از تناژ های حرفه ای و طرح های خاص ناخواسته گوشه ی لبم کج شد.

انرژی می داد، مثبت بود، القا می شد، رنگ هایی که با نشستن بر روی بوم و زیبا تر و دلنشین تر کردن طرح ها آنقدر تحت تاثیر قرار می دادن که ناخواسته غرقشان می شدی.

بی توجه به حرف های عمران و واتسون چشم به چشم روی بوم دوختم.

چشمی قهوه ای، رنگ معمولی، رنگ چشم های خودم، چشم های عمران، خیلی های دیگر، خیلی معمولی.

اما این تناژ رنگ خاص بود، طرحش خاص بود، حتی مژگان مشکی اش که تک چشم قهوه ای روی بوم را محاصره کرده بودند خاص بود.

مردمک سیاه چشمش هم عجیب بود. انگار عکس بود، به واقعیت می ماند. آن چشم قهوه ای دنیایی داشت، آشنا بود، عجیب بود.

پلک زدم و به بگو بخندهای هر دوی آنان که تمام شده بود و جدی حرف می زدند، گوش سپردم.

- این نمایشگاه خیلی برام مهمه. می دونم که می تونی از پیشش بر بیای.

به انگلیسی حرف می زدند و متوجه می شدم.

روی مبل کرم رنگ، کنار مبل تکی عمران نشستم و با چشم کارهایش را نگاه می کردم.

واتسون هنرمند بود، حتی فراتر، هر نقاشی اش دنیایی داشت، حرف می زد.

دفتر کار خیلی شیکی هم داشت که این نقاشی ها بر زیبایی اش افزوده بود، با دکور کرمی و آبی آسمانی، میز و کمدها، در اتاقی که روبه رویم بود، حتی دسته ی چنگال و چاقوی روی بشقاب سفید با همان رنگ آبی، باز هم خاص بود.

– نگران نباشید، از پشش برمیام.

واتسون برگه ای برداشت و با لبخند به مبل تکیه داد.

– طبق این قرار داد باید هفتاد تا نقاشی داشته باشی. الان درکل چندتا داری؟

عمران مستقیم نگاهش کرد و گفت: ۵۶ تا آماده.

– تا تقریباً یک ماه دیگه می تونی تکی چهارده تا بکشی؟ نمایشگاه خیلی بزرگیه کارهای خودم نزدیک به ۴۰ تا است.

عمران متعجب نگاهش کرد که واتسون با لبخند گفت:

– می خوام کارای تو بیشتر به چشم بیاد، لیاقت و پتانسیل معروف و شناخته شدن رو داری.

شنیده بودم که زن مهربانی است، عکس های سلفی اش با طرفدارانش در گوگل و شبکه های مجازی نشان از محبوبیتش می داد.

عمران نگران نگاهی به من انداخت، سپس به واتسون زل زد و گفت:

– توی یک ماه چهارده تا؟

واتسون دستش را روی دست عمران گذاشت و گفت:

– سخته، تلاش کن پسر.

سپس از جا برخاست و به طرف اتاقی که در راهرو بود حرکت کرد.

نگاهم به نگاه نگران عمران گره خورد که زیر لب به فارسی گفت:

__ دهنم سرویس می شه. ۱۴ تا کار لامصب کم کمش سه چهارماه زمانه. من دست تنها توی یک ماه.

سپس لیوان آب میوه اش را از روی میز برداشت و مشغول شد.

فکرم را به زبان آوردم:

__ شاید منم بتونم کمکت کنم.

لیوان را میان دستش گرفت و مردد نگاهم کرد:

__ مگه می تونی؟

با آمدن واتسون سوالش بی جواب ماند.

با آن قدم های متوازن و لبخندی که به من عجیب می چسبید سرجای اش نشست و گفت:

__ ببین عمران، این طرح ناقصه، می تونی یه طرح و رنگ منحصر به فرد بهش بدی؟ این بوم رو ببر، بعد یک ماه بیا که قرار داد اوکی بشه.

با همان لبخند نگاهم کرد و گفت:

__ اوه منو ببخش، نمی دونستم عمران دوست دخترشو میاره.

و بدون حرف بلند شد و به طرف یخچال کوچکی که سمت راست اتاق در آن گوشه بود حرکت کرد.

متعجب از شنیدن دوست دختر عمران بودن با نگاهم دنبالش می کردم.

عمران با آرنج به پهلویم ضربه ای زد و با خنده گفت:

__ تشنج نکن بابا، غربی فکر کن. این نقاشیو بچسب.

حرفی نزددم و به بوم میان دست های عمران زل زدم.

طرح اولیه که ناقص بود چقدر زیبا کشیده شده بود، فانتزی بود، یک طرحی که زیاد نمونه اش را ندیده بودم.

او از عمران انتظار داشت این را کامل کند؟ پس چرا خودش کارش را نصفه رها کرد؟

با شنیدن تق تق پاشنه ی کفش هایش سر بلند کردم و نگاهش کردم.

با لبخند ملیحی پاسخم را داد و لیوان آب پرتقال را جلویم گذاشت و با مهربانی گفت:

__ عمران چقدر این دختر ساکته، برعکس خودته.

بدون آنکه حرفی بزنم لیوان را برداشتم و خوردم.

عمران بوم را کنار مبل گذاشت و با لبخند گفت: اون دوست معمولیه منه..

متعجب نگاهمان کرد و گفت: واقعا؟

لیوان را سرجایش گذاشتم و با لبخند کجی به انگلیسی گفتم:

__ من ترانه ام. دوست عمران.

واتسون با لبخند گفت:

__ خیلی هم عالی، خوب عمران نظرت چیه؟

عمران از جا برخاست و با لبخند گفت: موافقم.

واتسون هم بلند شد و مقابلش ایستاد:

__ به امید موفقیتمون در کلن.

من هم متقابلا ایستادم و بی حرف آن دو را تماشا می کردم.

نظر خاصی در باره شان نداشتم، فقط می توانستم کمی به دوستِ جدیدم که هنرمان یکی بود کمک کنم.

بعد از خداحافظی و خروج از دفتر پر آرامش واتسون، عمران بوم به دست سمت آسانسور رفت و در همان حال گفت:

_ فقط می دونم قراره آسفالت بشم.

گوشه ی لبم کج شد و همراهش رفتم:

_ ۱۴ تاس، کمکت می کنم.

دکمه ی آسانسور را فشرد و تابلو را به دیوار تکیه زد و با خنده گفت:

_ دیدی چه جیگری بود؟

نتوانستم جلوی لبخندم از شنیدن جمله و لحن خنده دارش را بگیرم.

- نخند ترانه، خیلی توپه اصلا.

- مجرده؟

در آسانسور را باز کرد و درحالی که وارد می شد گفت:

_ نه بابا، جدا شده.

متعجب وارد آسانسور شدم و گفتم:

_ طلاق؟ با کی ازدواج کرده بوده؟

دکمه ی پارکینگ را فشرد و گفت:

_ یه خواننده بوده، نمی دونم بشناسیش یا نه، مرده تا یکم طرفدار دختر دورش می بیند کلا

عوض می شه. یه پسر دارن، سه سالشه فکر کنم.

ابروهایم با شنیدن حرف هایش بالا پرید و گفتم:

_ نه! خودش چندسالشه؟

دستی به ته ریش و سیبیلش کشید و گفت:

_ دقیق نمی دونم ولی حدودا ۳۴ یا ۳۵.

سرم را تکان دادم و حرفی نزد.

هنگامی که رسیدیم در را باز کردم که او خارج شود.

- بدم نمی گفت. چرا انقدر سایلنتی؟

نگاهش کردم و گفتم:

_ چی بگم خب؟

لبخند زد و گفت:

_ هیچی.

با دیدن تاکسی های زرد به طرفشان قدم برداشتیم.

با دیدن سکوتش لب باز کردم:

_ حالا چرا خودت ساکتی؟

- من از کلن بدم می آد.

با چشم هایی که ذره ای خنده در آن نبود بهم زل زد.

جدی بود، جدی گفت.

کیفم را فشردم و گفتم:

_ گفتمی که...مجبوری.

با دست راستش بوم را گرفت و با دیگری دستی میان موهایش کشید:

_ لای منگنه ام.

چپ چپ نگاهش کردم:

_ منم نگفتم می ری عشق و حال.

لبخند کمرنگی زد و گفت:

_ باید بخاطر پیروزی از خودمونم بگذریم. حقمون نباید خورده بشه.

سر تکان دادم و به راه رفتن ادامه دادم.

- حالا تا کی توی هتلی؟

- نمی دونم.

- مگه کسیو نداری اینجا؟

- نه.

- دوستی آشنایی رفیقی؟

- نه.

- نکنه برای کار اومدی؟

- نه.

- نگمه، توریستی دیگه.

- آره.

چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت: به یاد بچگی هام آجر پاره.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: بی مزه.

در تاکسی را باز کرد و گفت:

__ بشین بریم خونه ما.

سوار شدم و به محض سوار شدنش پرسیدم:

__ همون رقاصا؟

– نه خونه بابام، باشه با چشات زن، به قول تو اره همون رقاصا.

با ابروهای درهم رفته غر زدم:

__ مگه رقاص نیستید دیگه؟

خندید و گفت: بگو کارنوال خیابونی راه بیوفته رو زبونت.

سپس به انگلیسی ادامه داد: داداش یالا راه بیوفت یخ زدیم.

راننده از آینه نگاهی به هردوی ما کرد و شرمنده گفت: باید تکمیل بشه.

عمران کلافه دست هایش در بغلش جمع کرد و زیر لب می گفت:

__ بابا یخ زدیم، الان قندیل می بندم، الان پر می شه، الان الان.

واقعا سرد بود، لرزی در وجودم جولان می داد که باعث می شد در صندلی بیشتر فرو بروم.

– لعنتی بیاید سوار شید دیگه.

بعد از پایان جمله اش درجا با نشستن دختری جفت عمران و خانم مسنی در صندلی جلو، عمران

زد به بازویم و آرام گفت:

__ نفسم برکته، حال کردی.

از لحن و جمله اش لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

با حرکت ماشین فکری را که در سرم بود را به زبان آوردم:

_ خب، بین اون الان می خواد کارای تو بیشتر به چشم بیاد.

تا بلو را روی پاهایش تنظیم کرد و گفت: مثل اینکه اره.

- خب چرا؟

شانه بالا انداخت و با لودگی گفت:

_ فکر کن عاشقمه.

و زد زیر خنده، سریع با آرنج در پهلویش کوبیدم:

_ نخند زشته.

خنده اش را جمع و جور کرد و گفت:

_ نه بابا، اینجا کسی به کار بقیه کاری نداره، بخندی، بمیری، گریه و اینا هیچ.

سرم را کمی سمت دختری که جفتش نشسته بود کج کردم، راست می گفت در دنیای خودش بود.

- بسه خودریش.

به پشت سرم تکیه دادم و چپ چپ نگاهش کردم:

_ تو که ماشالله واتسونو قورت دادی انقدر نگاهش کردی.

خندید و بی تفاوت گفت: چشم برای دیدنه دیگه.

- تاثیر گذاشته.

ابروهایش را بالا انداخت: چی؟

- غرب روی تو.

خندید و گفت: خیلی جدی گرفتی. یه نظر حلاله..

گوشه ی لبم را گزیدم و نگاهش کردم.

سخت بود که متوجه بشوم این پسر تخس از هر ده تا حرفش نه تای آن بذله و شوخی است.

دستش را جلو آورد و لبه ی کلاه را که روی پیشانی ام بود کشید و با لبخند گفت: بیشتر آشنا می شی بچه.

با ابروهای بالا رفته به چشمان شیطان زل زدم: یه ساله همشا.

با آرنج به پهلویم کوبید و گفت: همینکه هست.

در حالی که به آرامی در خانه اشان را باز می کرد تابلو را به دستم داد.

صدای موزیک تند و بلند روی اعصابم خش انداخت و اخم هایم در هم فرو رفت.

با تردید به دنبال عمران راه افتادم و صدای موزیک لحظه به لحظه بیشتر می شد.

موزیکی که هیجانی بود، اما برای من چندان اهمیتی نداشت و باعث سردرد می شد.

یادم رفته بود قرص بخورم، یادم باشد به محض رسیدن آن ها را بخورم..

آب دهانم را قورت دادم و با چشم اطرافم را کاویدم.

بعد از راهرو یک پذیرایی بزرگی بود که دیوارهایش سرتاسر با شیشه پوشانده شده بودند.

همان اکیپ زیرباران در حال رقص بودند؛ با همان انرژی زیاد آن شب، بلکه هم بیشتر.

بدنشان کاملاً با آهنگ حرکت می کرد.

هماهنگ بودند و کاملاً ریتمیک.

به دیوار پشت سرم تکیه دادم و تابلو را در دست عمران گذاشتم و بی توجه به او به هم گروهی هایش که حسابی گرم حرکات سخت و کششی مشابه به یکدیگر بودند زل زدم.

جابجایی هایشان، نرمی بدنشان، حتی حرکات صورت کاملاً حرفه ای بود.

عمران حق داشت که نمی توانست این همه تلاش و زحمت را نادیده بگیرد.

– خوش است اومده؟ توام برو یه حرکت بزن شاد شی رو فرم بیای انقدر به یه چی زل نونی.

به عمرانی که روبه رویم ایستاده بود و کف دستش را به دیوار پشت سرم تکیه زده بود نگاه کردم و گفتم:

_ من رقص بلد نیستم، توهم برو وسایل هاتو آماده کن استارتو بزن.

لبخند زد و با کفت دست به دیوار کوبید و گفت: اینو داشته باش.

و به سرعت به طرف گروهشان رفت و در ردیف دوم که جای یک نفر خالی بود قرار گرفت ادامه ی رقصشان را پیش گرفتند.

نمی دانم چرا اما روی حرکات عمران زوم کرده بودم.

این پسر رقصش هم مثل نقاشی هایش حرفه ای بود.

کاملاً هماهنگ و بی نقص.

ضرب پا و حرکات کششی که انجام می داد، نشان از صحت افکارم درباره اش می داد

تمرکز همه ی آنان روی جز به جز حرکات بود.

بی حرف، دست به سینه به دیوار تکیه زدم و محو رقصی که جذبم می کرد شدم. آنقدر که دیگر آهنگ پر از استرسی که فضای سالن را پر کرده بود برایم بی اهمیت تر شد.

و آخرین حرکتشان پرتاپ کردن یکی از پسران ریز نقش هم گروهشان به بالا بود که تا آن را در حال چرخیدن در هوا دیدم نا خواسته چشم هایم را بستم و از ترس تصور کردن افتادن آن پسر و غرق خون بودنش چشم هایم را باز نمی کردم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که صدای خنده های مختلفی باعث شد با ترس لای پلک هایم را باز کنم.

عمران و چهار نفر دیگر از تیمشان با خنده نگاهم می کردن.

عمران در حالی که به من نزدیک می شد گفت:

- ترسیدی بابا؟ جزو رقص بود دیگه.

آب دهانم را قورت دادم و بی حرف نگاهشان کردم.

عرق از سر و روی تک تکشان می بارید، آن چهار پسر که ایستاده بودند مثل هم تیمی هایشان به دیوار های اتاق تکیه دادند و روی زمین ولو شدند و خودشان را با دست و لباس هایشان باد می زدند.

درحالی که نگاهشان به من بود به نشانه ی سلام سری تکان دادم و زیر لب سلامی کردم؛ متقابلاً همه ی آنان جوابم را دادند.

رنگ صورت هایشان به قرمزی می زد.

عمران ابروهایش را برایم بالا انداخت و گفت: چطور بود؟

نفس عمیقی کشیدم و به آن پسری که بطری آب را روی صورتش خالی می کرد زل زدم و گفتم: سطحتون بالاس. قویه.

سرتکان داد و رو به بقیه که نفس نفس می زدند و بعضا مچ پاهایشان را مالش می دادند به انگلیسی گفت: بچه ها ترانه دوست جدیدمه. از ایران اومده.

یک سری خوش آمد گفتند و بقیه دست تکان دادند. از نظر رنگ پوست و مو و چشم تفاوت های زیادی داشتند، یک سری چشم سبز، آبی، عسلی روشن یا قهوه ای و سیاه.

سر برگرداندم و به عمران که در حال باز کردن دگمه های پیرهنش بود نگاه کردم و گفتم: همتون خسته اید، من می رم هتل.

در حالی که با پیرهن میان دستانش عرق صورتش را خشک می کرد گفت: بمون تا یکم دیگه یه چی بزنیم.

سعی می کردم چشمانم را از اندام ورزشکارانه اش بگریزم و به چهره اش نگاه کنم.

خیلی هم کار سختی نبود برایم.

– خسته ام. خودمم تو هتل یه چیزی می خورم.

پیرهن را روی یک سری لباس که رخت چرک هایشان بود انداخت و گفت: عصر که جایی نمی ری.

در حالی که راه در ورودی را پیش می گرفتم زمزمه وار گفتم:

_ جایی هم ندارم که برم... نه.

– حله، نه وایسا.

در حالی که بازویم میان دستش بود ایستادم و متعجب از حرکتش اخم هایم در هم رفت و بهش زل زدم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت: گوشیتو بده.

– برای چی؟

نمایشی اخم کرد و گفت:

__ بده من گوشیه.

چپ چپ نگاهش کردم، سپس موبایلم را از کیفم در آوردم و کف دستش گذاشتم.

-رمزشم بزن.

- خب واسه چیته؟

کلافه دست به کمر گفتم:

__ ای بابا تو یه بار بگو چشم، می خوام شمار تو داشته باشم دیگه.

- واسه چی زنگ بزنی؟

گوشی را در دستم گذاشت و با لحن خنده داری گفت:

__ وقتی خوابی زنگ بزنم مزاحمت شم زابراحت کنم شاد بشم.

جلوی خنده ام را گرفتم و با وارد کردن رمز گوشی را به او دادم و مشغول شد.

صدای انگلیسی حرف زدن آن ها باعث شد گوش هایم تیز تر شود.

درباره ی مکس صحبت می کردند و غم در صدایشان موج می زد.

با صدای اهنگ شادی شوک زده به خودم آمدم و به گوشی عمران نگاه کردم.

اخم کردم و با حرص گفتم:

__ اخه مسلمون این چه زنگ تماسیه رو گوشیت گذاشتی؟ قلب آدم که وای میاسته.

گوشی را بهم داد و درحالی که با گوشی خودش چیزی تایپ می کرد گفت: غر زن، عاشق این

آهنگم. شمارتم سیو کردم...ترانه عبوس.

از لقبی که به من داده بود اخم هایم عمیق تر شد که با خنده گفت:

__ بسه عمو، الان ابروهاش میره تو چشماش.

چشم ریز کردم و چپ چپ نگاهش کردم:

__ هه هه هه چقدر بانمک.

بلند زد زیر خنده، خنده اش جواری بود که آدم را به خنده وا می داشت.

با دو انگشتش به پیشانی اش ضربه آرامی زد و گفت:

__ مخلصیم.

از خانه اشان خارج شدم و با خداحافظی آرامی به سمت هتل قدم برداشتم.

- ترانه در دسترس باش.

جلوی هتل که رسیدم، ایستادم و برایش سر تکان دادم، سپس وارد شدم و به سمت هتل دار برای دریافت کلید رفتم.

با دیدن مهیار باز همان حالت عصبی و هیستریک بهم دست می داد. خاطراتش، خنده هایش، نفرتی که از او داشتم؛ اذیتم می کرد.

جدی به سمتش رفتم، او نباید برایم قدری ارزشمند باشد که روحیه ام را بخاطرش تخریب کنم.

- به به ترانه جان. خوبی چه خبر؟

صدایش منجر کننده بود، همان صدای خش دار و گیرا، چقدر این موجود نفرت بر انگیز بود برایم.

-ممنون. کلید رو می خواستم.

با خنده ای که روی اعصابم خط می کشید گفت:

_ بچه نشو ترانه، خونه خواهرت که....

- به شما ربطی نداره.

ثانیه ای گذشت و لبخندش محو شد، سرش را نزدیک تر آورد که دور تر شدم:

_ چیه، هار شدی. یادته که...

قلبم به شدت می تپید، مهیار عوضی اصلا عوض نشده بود. همانقدر وقیح و بی آبرو.

اگر می توانستم آن سیستم را روی سرش خرد می کردم و حرصم را تخلیه.

گوشه ی لبم را گزیدم:

_ وظیفته بدون هیچ حرف اضافه ای کلید اتاقو بدی، اگر مزاحمت درست کنی به مدیر هتل می گم.

پوزخندی زد و کارت را در دستش گرفت:

_ نه بابا! خوبه بزرگ شدی.

زبانم بی فکر چرخید:

_ ولی تو همون خیانتکار و بی عقل راكد موندی.

لب هایش را با زبان تر کرد و حق به جانب گفت:

_ بی عقلا کارای خطرناکی می کنن.

کارت را از لای انگشتانش کشیدم و تیز در چشمانش زل زدم:

_ هنوز جای اون چاقو روی بازوته، بهتره هرروز نگاش کنی ببینی عقل نداشتن جونو توی عذاب می ندازه.

چشم ریز کرد و با پوزخندی آزار دهنده گفت: روح چاقو خورده ی تو چی؟ برای اون که پماد نیست.

تیکه اش را به راحتی گرفتم و با عصبانیت چشم هایم را بستم:

_ خفه شو عوضی.

روی پیشخوان خم شدم و گفتم:

_ تو انقدر کثافتی که هنوزم ادم نشدی. حیف ترنم، حیف اون تمنا که پدر گفتاری مثل تو داره. نبین ترنم حرفی نمی زنه، اون از همه هرزه بازیات خبر داره بدبخت؛ ولی لب باز نمی کنه، چون بچه داره، احساس مسئولیت میکنه، چیزی که درکش واسه تو سخته. پس دهن تو آب بکش و برو خداتو شکر کن که ترنمی تو زندگیت هست که باهات بسازه وگرنه سگم تورو توی خونه اش راه نمی داد. تو هرچی داری صدقه سر خواهر منه.

پوزخند صدا دارش روحم را چنگ می زد و گفت:

_ لازم نکرده دم از خواهر و احساس مسئولیت بزنی واسه من، باباتون نماد یه مرد مسئولیت پذیر بود، تا ابد بسه همه اس.

پشت دستم با شتاب به دهانش کوبانده شد و صدایم ناخواسته بالا رفت و پر حرص داد کشیدم:

_ خفه شو.

با بغضی که گلویم را چنگ زده بود، بدون توجه به چیزی و نگاه متعجب مسافران نشسته در لابی به سرعت از پله ها بالا رفتم.

به نفس نفس افتاده بودم. اما مهم نبود.

_ بابا. قول میدم بالاخره به اون چیزی که می خوام برسم. جلو همه وای می ایستم بابا.

ویبره ی گوشی ام لحظه به لحظه افزایش پیدا می کرد و باعث می شد چشم هایم را محکم تر ببندم.

اما آن کسی که پشت خط بود و نمی دانستم کیست دست بر نمی داشت.

سرم را از زیر پتوی نرم بالا آوردم و با چشم های نیمه باز به دنبال گوشی گشتم.

با دیدن شماره ای ناشناس رد تماس زدم و باز سرم را روی بالش گذاشتم.

اما دست بردار نبود و دوبارت صدای ویبره خواب را از چشمانم می دزدید.

تماس را متصل کردم و قبل از آنکه حرفی بزنم صدای عمران باعث شد خواب از سرم بپرد:

_ ببین من تو لابی منتظرتم، ناهار تنهایی بهت نمی چسبه می دونم، جلدی پیر بیا.

سپس تماس را قطع کرد بدون آنکه اجازه گفتن کلامی را به من بدهد.

دستی به گردنم کشیدم و گوشی را روی عسلی پرت کردم.

حوصله ی میان جمع بودن را نداشتم، هوفی کشیدم و بخاطر آنکه درد معده ام از بابت گرسنگی

افزایش پیدا نکند از روی تخت بلند شدم و وارد دستشویی شدم.

صورتم را که رد اشک کنار چشم هایم و امتداد تا گردنم خشک شده بود را شستم.

سپس مسواک زدم.

بعد از اتمام کارهایم از دستشویی خارج شدم و سر وقت کمدی که لباس و شلوارهایم آنجا بود

رفتم.

با کمی چشم چشم کردن پیرهن نخی سورمه ای و شلوار جین آبی ای پوشیدم و موهایم را ساده

بستم. کاپشن مشکی ام را از روی مبل چنگ زدم و تنم کردم..

با شنیدن صدای در ناخواسته لبخند کمرنگی روی لبم جاخوش کرد.

عمران آنقدر عجول بود که مطمئن بودم خودش است.

در را باز کردم و با خنده گفتم:

_ خودم داشتم میومدم پای... تو اینجا چه غلطی می کنی؟

از دیدن او با آن چهره ای منفور تمام وجودم نسبت به خودش پر از نفرت شد.

حالم از او بهم می خورد.

در را به قصد بستن حرکت دادم که پایش را بین در گذاشت و با یک هول در را گشود و وارد شد.

قلبم به شدت می تپید، از ترس، از استرس، عمدتاً از نفرت بود.

- چیه بچه؟ حالا اگه جرعتشو داری مثل سه ساعت پیش داد و بیداد کن.

- گمشو بیرون عوضی تا یخورده آبروتو نبردم.

پوزخندی زد و با لبخندی که در نظرم زشت ترین لبخند دنیا بود گفت:

_ اگه بدونی چقدر دلم واسه فوش دادنا و جیع زدنا...آخ وحشی.

چاقوی میوه خوری خونی را در دستم فشردم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

_ منم دلم واسه خط خطی کردنت تنگ شده. گمشو بیرون مهیار.

- ترانه!

با شنیدن صدای نگران عمران چاقو را به سرعت روی عسلی گذاشتم و چیزی نگفتم.

مهیار درحالی که دست دیگرش را روی بازوی خونی اش گذاشته بود نگاهی به عمران انداخت.

سپس تحقیرانه نگاهم کرد و گفت:

_ پس واسه این یارو راضی شدی بیای اینجا.

عمران با اخم های درهم رفته، جدی جلو آمد و گفت:

_ درست حرف بزن آقا.

مهیاری توجه به او به سمت آسانسور رفت و گفت:

_ از من به تو نصیحت پسر جون، این دختر آدم بشو نیست.

عمران عصبی قدمی سمتش برداشت که بازویش را فشردم و مانع شدم و صدای فریادش را شنیدم:

_ مرتیکه چی می گی؟

در آسانسور را با دست سالمش باز کرد و گفت:

_ واسه این دختره پاپتی رگ گردنت باد نکنه، این یه روانیه، دیوونه اس، با همین کارا نامزد قلبیشم فراری داد. پس جای حنجره پاره کردن حواستو جمع کن اسیرش نشی.

و بدون آنکه مهلت حرف زدن به من و عمرانی که گنگ اما عصبی کنارم ایستاده بود، بدهد سوار شد و در را بست سپس پایین رفت.

از او متنفر بودم، حیف ترنم؛ حیف آدمی که انقدر این انسان لجن را دوست می داشت.

کسی که فقط زبانش نرم بود و ذاتش خراب خراب.

آهی کشیدم و وارد اتاق شدم و با اعصابی خراب تر از حال خودم را روی تخت پرت کردم سپس چشم هایم را بستم.

شاید آمدنم اشتباه بود.

شاید باید همان ایران می ماندم و زجر می کشیدم یا نه... حداقل کشوری دیگر می رفتم؛ پس ترنم چه می شد؟ حداقل بخاطر آن یک ذره علاقه که می توانستم چشمم را روی این مرد نامرد ببندم.

-این یارو چرا چرت و پرت می گفت؟

صدای بستن در اتاق باعث شد چشم هایم را باز کنم و نفس عمیقی بکشم. چه جوابی به او می دادم؟ دروغ که نمی توانستم بگویم.

- خودت داری جواب خودتو می دی.

- چی می گی؟

صدای لم دادنش روی مبل باعث شد سرم را از سقف برگردانم و نگاهش کنم.

چرا اعتماد داشتم؟

به این پسر که خصوصیات اخلاقی اش با من مثال زمین و آسمان بود یا چون ایرانی بود و دوستم شده بود؟

یا چون تنها کسی که این مدت باعث شد من لبخند بزنم؟ عجیب بود که نمی توانستم او را بیپچانم و نگویم.

- اومده بود چرت و پرت بگه بره.

با درد یک دفعه ای پس سرم چشم هایم را محکم بستم و دستم را روی آن قسمت از سرم گذاشتم.

سردرد های لعنتی انگار دست بردار نبودند.

دیگر چه باید می کردم تا خلاص شوم؟ از این زندگی، از این خلا، از این درد و ذهن بیمار.

با درد چشم باز کردم و زیر نگاه کنجکاو عمران پاکت سیگار را از روی عسلی برداشتم.

نخی از پاکت بیرون کشیدم و با فندک آتش زدم.

- تا این حد وخیمه حالت!

آرام گفته بود اما من شنیدم.

او چیزی نمی دانست که جلویش گارد بگیرم؛ حداقل باید تلاش می کردم جلوی این پسر که روحیه ام را گاهی عوض می کرد خوب باشم، شاید واقعا برای من بدحال غنیمت بود.

– می شه نکشی؟

دود را از دهانم خارج کردم و ناخواسته زمزمه کردم:

– می شه دخالت نکنی؟

پشیمان از حرفم نگاهش کردم که لبخند تلخی روی لب هایش نشست:

– ضرر داره، منم می کشیدم؛ در حد خفگی، تهش دکتر بهم گفت ریه هام خرابن و نکش.

با ولع بیشتری می کشیدم، انگار که می خواستم تمام حرص هایم را در زمین و زمان با آن دود ها خالی کنم. دستی لای موهایم کشیدم و زمزمه وار گفتم:

– آرومم می کنه.

از روی مبل بلند شد و به سمت تخت آمد.

جلویم زانو زد و سیگار را از بین لب هایم گرفت و روی ته سیگاری کنار تختم له کرد.

با اخم کم رنگی نگاهش می کردم، چرا نمی فهمید که من به آن نخ احتیاج داشتم؟

نگاهم کرد و با لبخندی که آرامش می داد گفت: لذتش آنیه و بدبختیش موندگار.

از روی تخت بلند شدم و بی فکر داد زدم:

– به تو چه؟

دستم را کشید که سر جای قبلی ام با شتاب نشستم و تا لب باز کردم سریع گفتم:

- بشین ببینم، ترمز دستی هم بکش. دیوونه واسه خودت می گم مضره، و گر نه به من چه! انقدر بکش تا بمیری.

بغض به گلویم حمله کرد و چشم هایم پر شد؛ نمی توانستم جلوی او اشک هایم را بگیرم و بعد از پدرم جلوی عمران اشک هایم سرازیر شد.

با خنده ی کم رنگی گفت:

_ چرا گریه می کنی تو؟ همین چند دقیقه پیش داشتی درسته قورتم می دادی.

به چشم هایش نگاه کردم و زدم زیر گریه و بدون هیچ فکری داد می زدم:

_ می گی سیگار مضره، می گم باشه. ولی شلاقم مضره، چاقو، تیغ، خفه کردن توی آب، کتک در حد مرگ مضره عمران، نیست؟ حالا سیگار بدتره یا اینا؟ اره می خوام انقدر بکشم تا بمیرم. نه نه، دیگه سیگار نمی کشم، قول می دم، چون نباید بمیرم، باید اول اونو بکشم، اره اره اونو اول باید بکشم بعد بمیرم، مثل کاری که خودش کرد زهر بهش می دم، نه با چاقو می زنمش، شاهرگشو می زنم خونشو باید ببینم، باید جون دادنشو کف زمین که دورش پره خونه رو ببینم، باید ببینم، اون منو کشته، روحمو، ذهنمو، جوونیمو ازم گرفته، مرگ حقشه، اره حقشه، مگه نه عمران؟ باید بکشمش. باید جون بده، باید توی خون کثیف خودش دست و پا بزنه، مثل خودش که گذاشت من توی این باتلاق دست و پا بزنم.

صورتتم خیس بود از اشک، اشک هایی که پشت سد چشمانم تلنبار شده بودند، خسته بودم.

آرنج هایم را روی ران هایم گذاشتم و خم شدم و با دست جلوی صورتم را گرفتم و بدون هیچ کنترلی روی رفتارم هق می زدم.

مهم نبود بداند، مهم نبود او مانند دیگران مرا دیوانه تلقی کند، مهم نبود او هم قضاوتم کند، هیچ چیزی مهم نبود.

نمی دانم چقدر در آن حالت بودم که صدای خسته ی عمران به خودم آوردم: کل آب بدنت ته کشید.

سرم را بالا آوردم و با چشمان خیس نگاهش کردم، او از این به بعد مرا ضعیف می دید، ناتوان می خواند، مطمئن بودم.

– چشمتا قدر دوتا عدسه. برو بشور صورتو بریم پیش بچه ها.

و بلند شد و روبه روی آینه ایستاد و مشغول واریسی موهایش شد.

نپرسید! هیچی به رویم نیاورد، مسخره ام نکرد، نگفت دیوانه، دلیل حرف ها و گریه هایم را نخواست و فقط گفت برویم!

بدون هیچ فکری یک راست وارد دستشویی شدم و سرم را زیر شیر آب قرار دادم. نفسم حبس شد سپس عادت کردم.

سردردم کمتر شده بود و بعد از آن همه اشک احساس سبکی می کردم.

با حوله ی آویزان شده آن را برداشتم، سپس سر و صورت و موهایم را خشک کردم و به رفتار عمران فکر می کردم، بهتر که چیزی نپرسید من جوابی نداشتم برایش جز شرح زندگی ام که نمی خواستم آن را بگویم.

حوله را سرجایش گذاشتم و از دستشویی خارج شدم.

با دیدنش که روبه روی میز ایستاده بود و چاقوی خونی را در دست گرفته بود آب دهانم را قورت دادم. مهیار لعنتی.

نمی دانستم در ذهنش درباره ام چه چیزی جولان می داد!

با قیافه ای جدی به خون خشک شده روی لبه ی چاقو نگاه می کرد و حواسش به من نبود.

عجیب بود برایش؟ دختری که راحت چاقو می کشد، وسایل پرتاب می کند، قصد زیر گرفتن با ماشین داشت، قصد آدم کشی داشت.

اگر می فهمید حرف مهیار را تایید می کرد، حرف همه را تایید می کرد. اما من دیوانه نبودم، زنجیری نبودم، نبودم نبودم.

– ای بابا تو این هوا سرتم خیس کردی؟ بچه ها اس دادن منتظرن، حالا باید منتظر سشوار تو باشیم.

دستی به چشم هایم کشیدم و بی حوصله روی مبل نشستم: من نمیام.

چاقو را سرجایش گذاشت و سمتم آمد سپس زد پس کله ام:

– یالا ببینم، جلدی موها تو خشک کن.

– حوصله ندارم واقعا.

چپ چپ نگاهم کرد که با غر از روی مبل برخاستم و کلاه آبی ام را از کمد درآوردم و سرم کردم، واقعا حس و حال سشوار کشیدن نداشتم.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم سپس ابروهایم را برایش بالا انداختم.

– یالا بریم.

به حرفش گوش دادم و از اتاق خارج شدم و او همراهم شد.

وارد اسانسور شدیم که دگمه را فشار داد و گفت:

– این یارو بود، اینجا کار می کنه دیگه، همون که پشت میزه و کلید و مسافرا و اینا.

سر تکان دادم و حرفی نزد.

چه چیزی می خواست که از او می پرسید؟

– کلیدو بده من.

برایم مهم نبود دلیلش چیست، کارت را از جیب پیرهنم درآوردم و کف دستش گذاشتم.

به لابی که رسیدیم گفت:

– ببین تو برو من خودم کلید رو می دم بهش.

بی حرف تایید کردم و بی توجه به مهیار به سمت در خروجی در حرکت کردم.

از هتل خارج شدم و به دیوار بیرونی رستوران کناری هتل تکیه دادم.

نسیم خنکی که وزید باعث شد در خودم جمع تر شوم، سپس نفس عمیقی کشیدم.

به خانه ای که قرار بود به زودی از آنجا نقل مکان کنند نگاه کردم.

پنج تا پله می خورد و سپس به در کرمی با حاشیه های قهوه ای کمرنگ منتهی می شد.

پایین در چندتا گلدان با گل های رنگی جذابش کرده بود، معلوم بود که هر روز به آن ها رسیدگی می کنند، طراوتشان از دور هم مشخص بود.

همین نشانه ی کوچک دل خوشی شان را نشان می داد.

دل خوش بودند، حتی با جیب خالی و خانه ای عاریه، اما تلاش می کردند و هدفشان پیروزی بود.

– تو اینجا یی؟

سر برگرداندم و نگاهش کردم. چیزی در چهره اش نمایان نبود.

زیر لب زمزمه کردم: چی می گفت؟

نگاهی به هتل انداخت و بی تفاوت گفت:

– خودت بهتر می دونی که، چرت و پرت محض، بریم دیگه؟

از جا بلند شدم و بی حرف همراهش قدم برداشتم تا عرض خیابان را رد کنیم.

ذهنم آشفته بود، نمی توانستم نپرسم، نمی توانستم حرف نزنم، نمی شد، نمی خواستم این پسر ایرانی پر انرژی را از دست بدهم، دوستی که به تازگی با او آشنا شده بودم را دلم نمی خواست به خودم بدبین کنم، از قضاوتش می ترسیدم.

نگاهش کردم، بی حرف قدم بر می داشت.

پله ی اولی را بالا رفت که من روی پیاده رو ایستادم.

متوجه نبودنم شد و برگشت نگاهم کرد، با لبخند سوالی نگاهم کرد:

_ پس چرا نمی آی؟

به چشم هایش نگاه کردم و گوشه ی لبم را جویدم:

_ می شه یه دقیقه بشینی؟

بی حرف روی پله ی دوم نشست، ابرو بالا انداخت و گفت:

_بفرما.

لبم را گزیدم و زمزمه وار گفتم:

_ چرا نخواستی توجیح کنم؟

لبخند زد و گفت:

_ من چاقو کش نیستم.

منظورش چه بود؟ به من طعنه زد؟ اخم هایم در هم فرو رفت، به من گفت چاقو کش، درست هم می گفت ولی تیکه انداخت.

حس می کردم که غیر مستقیم به من گفت دیوانه.

قبل از آنکه لب باز کنم گفت:

_ منظورم اینه که چاقو نمی دارم زیر گردن کسی ازش حرف بکشم، هر وقت به عنوان دوست اعتماد کردی گوش شنوا دارم.

دندان قروچه ای کردم و جدی گفتم:

_ من دیوونه نیستم.

متعجب گفت:

__ مگه من گفتم تو کم داری؟ نگفتم دیوونه ای که.

عصبی ناخن انگشت شستم را جویدم و خیره به زمین گفتم:

__ مهیار، آدم خوبی نیست. اصلا نیست.

- می دونم.

سرم را بالا آوردم و متعجب نگاهش کردم. از کجا می دانست؟

- مگه می شناسیش؟

لبخند کمرنگی زد و گفت:

__ همجنسای خودمو می شناسم. حتی با یه بار دیدنشون. فقط یه سوال.

با چشم های ریز نگاهش کردم که گفت:

__ تو دقیقا چرا اینجا اومدی؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

__ یه مسافرت. مهیار شوهر خواهرمنه. آدم درستی نیست. خیلی باهاشون صمیمی نیستم.

- پس چرا همون شهری اومدی که این یارو هم اینجااست؟

- واقعیت اینه دلم برای خواهرم تنگ شده بود، اما هی به خودم می خوام بقبولونم که نه فقط

واسه عوض کردن آب و هوام بوده.

پرسشگرانه نگاهم کرد و گفت:

__ پس چرا هتلی؟ با اینکه خواهرتم اینجااست. خب می رفتی یه کشور دیگه.

- ببین واقعا الان گفتنش جایز نیست، پیچیده اس. فقط نمی خوام به مهیار فکر کنم، توام لطفا حرفی ازش نزن، دوباره زخمیش کردم بار دیگه...

بدون فکر آن علاقه ای که در باره ی مهیار داشتم را به زبان آوردم:

_ می کشمش.

بی حرف و جدی به چشم هایم نگاه کرد و گفت:

_ بهتره بریم تو، داره سردتر می شه.

بدون آنکه درباره اش فکر کنم و حرفی بزنم پله ی بعدی را بالا رفتم.

اوهم برخاست و کلیدی را از جیب شلوارش درآورد و در را گشود.

وارد راهرو که شدیم صدای همه ی آنها بلند شد و بابت تاخیر عمران غر می زدند.

خب چرا قبل از عمران و من غذایشان را نخورده بودند؟

مجبور بودند که منتظر بمانند؟

با ضربه ای که عمران به بازویم زد نگاهش کردم.

با خنده سر تکان داد و گفت:

_ الان اینا مثل آدمای جزیره آدمخواران. عین قوم تاتار، عادت کردیم هممون باشیم سر میز

وگرنه اینا انقدر تحمل نمی کردن.

تا وارد پذیرایی شدیم با دیدن سیبی که به سمتم پرتاب می شد پاهایم روی زمین قفل شد و

سیب مستقیما به سرم برخورد کرد.

درد زیادی نداشت اما چون غیر منتظره اتفاق افتاد آخی گفتم و بابت افزایش سردردم دستم را

روی ضربه نهادم و چشمانم را بستم.

در جا صدای پسری با لجه ی فرانسوی شروع کرد به حرف زدن.

متوجه نمی شدم چه می گوید اما شرمندگی صدایش واضح بود.

چشم هایم را گشودم اما همچنان دستم روی سرم بود.

سوالی از بابت نفهمیدن حرف های پشت سر همش، نگاهش کردم.

نه تنها من بلکه تمام دوستانش که از پشت میز به سمتان می آمدند گنگ نگاهش می کردند؛

آن ها به زبان انگلیسی مکالمه می کردند.

وقتی دید کسی حرف هایش را متوجه نمی شود با کف دست به پیشانی اش کوباند و به انگلیسی گفت:

_ فکر می کردم عمرانه، ببخشید واقعا. درد گرفت اره؟

درد نداشت، سیب سرخ کوچکی بود.

عمران با خنده های آرامی که می شنیدمشان خم شد و سیب را بلند کرد.

سر تکان دادم و ارام گفتم:

_ مشکلی نیست.

- ترانه، خورد تو سرتا.

برگشتم و به عمرانی که با چشم و ابرو برای آن پسر فرانسوی می آمد اما ته چشمانش خنده موج

می زد نگاه کردم و گفتم:

_ درد ندارم دیگه. چیزی نبود که دردم بیاد. چرا بزرگش می کنید؟

سر برگرداندم و به آن پسر که هنوز هم اسمش را نمی دانستم نگاه کردم و تا لب باز کردم پسر

دیگری با خنده پس سرش زد و گفت:

_ خراب کاری کردی داداش.

پسری دیگر که جفت نزدیک به صندلی اش ایستاده بود با خنده گفت:

_ دختره جدید اومده اینجا، نپرونی‌دش، فکر می کنه جنگلی هستیم.

پسرک فرانسوی با خنده ای خجل شانه بالا انداخت و دست در موهای زردش کشید و چشم های سبز پر رنگش را دزدید.

پسر دیگری از پشت میز با صدای بلندی گفت:

_ بیاید بخورید، گرسنمه، خودم بعد از دختره عذرخواهی می کنم.

دوستانش با خنده سمت میز رفتند که عمران طبق عادتش بر بازویم با آرنجش کوباند و گفت:

_ دیدی؟ اینا آدمخوارن، بزن بریم.

ابرو بالا انداختم و پشت سرش به سمت میز قدم برداشتم.

عمران هم نشست و جای خالی دیگر را که بین یک دختر و یک پسر بود و روبه روی عمران بود را پر کردم.

احساس جالبی بود، با کسانی پشت یک میز برای صرف نهار نشسته بودم که از قومیت و کشور های متفاوتی بودند.

دختری مو طلایی که بر اساس گفته های عمران لوکرتسیا باشد بشقابی از غذایی که نمی دانستم چیست پر کرد و با مهربانی جلویم گذاشت و به انگلیسی گفت:

_ بخور خیلی خوشمزه اس.

سکوت بر فضا حاکم بود و همه ی آن ها یک مدل غذا می خوردند بجز بشقاب عمران که در ظرفش ماهی بود.

با تردید چنگال را از کنار بشقاب برداشتم و زیر چشمی به آن پسران و دو دختر که با ولع غذا را می خوردند نگریستم.

__ پس باید خوش مزه می بود دیگر. خب اگر خوب بود چرا عمران غذایی را با آن ها متمایز کرده بود؟ بوی تکه گوشتی که روی چشنگالم بود اشتهایم را برانگیخت و به سمت دهانم بردم.

با دیدن عمران که انگار چیزی را در هوا می مکید و هی نگاه به دوستانش می کرد و وقتی حواسشان نبود این کار را انجام می داد.

سوت می زد؟ منظورش چه بود؟ قیافه اش را در هم کشید و با چشم به تیکه گوشت به چنگال کشیده شده ام نگاه کرد و با انگشت اشاره اش نوک دماغش را بالا داد و باز همان کار را تکرار کرد.

از چهره اش خنده ام گرفته بود. متوجه نمی شدم سرم را پایین انداختم که صدای ارامش را به فارسی شنیدم:

__ بابا اون خوک، عادت نداری نخور.

خوک؟ آب دهانم را قورت دادم و چنگال را سر جایش گذاشتم.

- واسه چی نمی خوری؟

صدای دختر مومشکی بود که کنارم نشسته بود و آب می نوشید.

لبخند کج و کوله ای زدم:

__ خب من گوشت خوک دوست ندارم.

ناراحت به بشقاب پرم نگاه کرد و گفت: نمی دونستم دوست عمران از این غذا خوشش نمی آد وگرنه یه غذای دیگه درست می کردم.

عمران بشقابش را به سمتم گرفت و گفت:

_ بیا ماهی بخور، اینو که دیگه خوشت میاد.

پسری دیگرم که طرف دیگرم نشسته بود گفت:

_ راست می گه، سیر که می شی.

همان پسر فرانسوی سریع بشقابی تمیز برداشت و تیکه ای ماهی از بشقاب عمران برداشت و جلویم گذاشت.

نگاهش کردم که لبخند زد و به معنی تشکر پلک زدم.

آن بشقاب که گوشت خوک بود را به لوکرتسیا دادم و چنگال را برای خوردن ماهی برداشتم.

تا آن را در دهانم گذاشتم احساس کردم سرم در حال سوختن است. زبانم سوخت و چشمانم پر شد.

عمران لعنتی چطور آن را می خورد و ککش هم نمی گزید؟ به عمران نگاه کردم که بی خیال تکه ای دیگرم در دهانش گذاشت و گفت:

_ مفیده.

در آن لحظه دلم می خواست آن بطری آب روی میز را در فرق سرش بکوبانم.

مغزم فرمانی برای حرف زدن نمی داد و فقط بال بال می زدم و عمران می خندید و دوستانش با هول لیوان پر از آبی را به دستم دادند.

یک نفس آن را سرکشیدم و دهان باز کردم تا هرچه می توانم به فارسی به عمرانی که از دیدن چهره و حرکاتم قهقهه می زد بگویم که به سرعت ایرانی گفت:

_ بخدا تندی خوبه، دیگه هم اینجوری تو خودت نمی ری و افسرده نمی شی.

همان پسر فرانسوی که انگار هر جور شده بود می خواست آن ضربه ی سیب را جبران کند، نمکدان پلاستیکی را از روی میز برداشت، سمت عمران که از شدت خنده سرخ شده بود پرتاب کرد و گفت:

_ تو دلم مونده بود.

فضا که بهتر شد دوستانش با خنده سر برای عمران تکان دادند و آن پسر فرانسوی از روی صندلی برخاست و رفت.

منظورش چه بود؟ افسردگی به فلفل چه ربطی داشت؟ حالش خوب بود اصلاً؟

- چی میگی تو؟ سوختم.

با خنده گفت:

_ ببین دختر جان اون فلفلی که تو الان با اغوش باز پذیرفتیش دو تا هورمونو زیادتر می کنه که چی، افرین ضد افسردگیه.

گنگ نگاهش کردم. دکتر بود؟ چرا مضخرف می گفت؟

- بابا می گم غذاهای تند هورمون اندورفین و سروتونین رو تو اون بدنت افزایش می ده که علاوه بر اون استرس هم کم می کنه. حله؟

- چی؟

- می دونم کف کردی باباجان، کاپسایسین هم که داره سرطانم سراغت نمی آد. هرچند دخترا صدتا جون دارن.

با بشقابی که در آن ماهی بدون فلفل روبه رویم قرار گرفت از گنگ بودن در آمدم و حرف هایش را تحلیل می کردم.

خب او مگر دکتر بود؟ از کجا می دانست این چیز ها را؟ عجب اسم های عجق و جقی هم گفته بود.

ابروهایش را باخنده بالا انداخت و گفت:

_اون که دیگه تند نیست بخور.

بازهم در سکوت به غذا خوردنم ادامه دادم.

خوش طعم بود و من هم دوست داشتم.

زیر چشمی روبه رویم که عمران و لوکرتسیا نشسته بودند نگاه کردم، گوش های تیزی داشتم و کوچک ترین صداها را هم متوجه می شدم.

عمران سرش را به سمت لوکرتسیا کج کرد و خیلی آرام به همان زبان انگلیسی که کلا با آن زبان صحبت می کردند گفت:

_لوکی، ترانه فقط دوست من.

تیز به لوکرتسیا نگاه کردم که لبخند تلخی را روی لبش دیدم.

در حال تحلیل کارهایشان بودم، خب چه دلیلی داشت عمران بگوید که من دوستش هستم و تاکید می هم گفت در صورتی که در همان صبح که آمدم بلند گفت دوست جدید ایرانی اش هستم.

خب اگر رابطه ای هم داشتند لوکرتسیا چرا لبخند می زد؟

و عجیب تر لبخندش زورکی و تلخ بود!

گوشه ی لبم را گاز گرفتم و بیشتر زیر نظرشان گرفتم.

زیر چشمی به آن دو زل زده بودم و آرام آرام غذا می خوردم.

نمی دانم چرا برایم مشکوک بودند.

صدایشان را کمتر کردند، خیلی زیاد.

آن قدر که فقط وز وز می شنیدم و بدی اش این بود که پسران بلند بلند حرف می زدند و شلوغ کاری می کردند و از سکوت چند دقیقه ی پیششان خبری نبود.

– عمران موتور رو گذاشتم توی حیاط پشتی. حله حله.

عمران مگر موتور داشت؟ پس چرا خودش با تاکسی می رفت؟

عمران سر تکان داد و در حالی که غذایش را قورت می داد به آن پسر با موهای بلوطی و چشمان عسلی روشن نگاه کرد که آن پسر گفت:

– شرمنده یه چند روز بی وسیله بودی داداش. درستش کردم.

قبل از آنکه عمران جوابش را بدهد پسری با موهای مشکی و چشم های سبز از آن طرف میز گفت:

– زین، خسارت زدی دیگه، حالا تعمیرش چقدر پات افتاد؟

پسری که جفت من بود زیر لب با خنده گفت:

– پای من افتاد.

آن پسر چشم عسلی که اسمش زین بود نگاهی به پسر جفت من کرد و به انگلیسی ادامه داد:

– پولش رو بیخیال، از یکی قرض کردم.

عمران نیچ نیچی کرد و در حالی که بر می خاست بشقاب و لیوانش را برداشت و گفت:

– عیب نداره داداش، همین که دوباره کار بشه کشید ازش بسه، تو اون تصادف شانس آوردی زنده موندی. شماها هم بلند شید میزو تمیز کنیم.

به بشقاب بقیه نگاه کردم، جز آن دو دختر پسران همه بشقابشان خالی بود. لیوان آب را سرکشیدم و به همراه بقیه بشقابم را برداشتم که لوکر تسیا سریع گفت:

– وایسا وایسا، خودم می برم عزیزم، مهمانی.

او که ایرانی نبود، چرا تعارف می کرد؟ لابد عمران روی اخلاقشان تاثیر گذاشته بود.

لبخند کمرنگی از مهربانی اش زدم و گفتم:

_ نه ممنون، خودم می برم.

با لبخند دندان نمایی تکه موی قهوه ای اش را پشت گوشش فیکس کرد و گفت:

_ هر جور راحتی.

از اخلاقش خوشم آمد، با همه احساس راحتی می کردم و این چقدر برایم عجیب بود.

بشقاب را برداشتم و سمت آشپزخانه حرکت کردم.

یکی از پسران که از آشپزخانه بیرون می آمد با دیدنم به سمتم آمد و با لبخند مهربانی که انگار اعضای این خانه برایشان همیشگی بود بشقاب را از دستم گرفت و گفت:

_ گوشمالی می خوان اینا، تو خودت چرا آوردی؟

لوکرتسیا شنیده بود با دست آزادش پس سر پسر قد بلند روبه رویم زد که قهقهه پسر به هوا رفت.

- قبل از اینکه بخوای ادای قهرمانارو دربیاری ببین قبلش کسی نخواسته کمکش کنه.

پسر، چشمان درشت آبی اش را گرد کرد و با لبخند محوی، دو کف دستش را به هم کوبید و گفت:

_ معذرت مادمازل.

پسری دیگر که سر میز حرف زده بود و چشمان سبز داشت، پس سری دیگری به او زد و همزمان بشقابم را بی حرف از دستم می کشید سپس گفت:

_ بدبخت، جلوی زن عذرخواهی نکن، بده من اینو.

بی حرف بشقابم را برد و وارد آشپزخانه شد، خنده ام گرفته بود اما آن را قورت دادم.

چه پروسه ای داشت این نهار خوردن من!

بعد از آنکه میز کاملاً تمیز شد، بجز راشل و زین که داشتند ظرف هارا می شستند و عمران که بعد از صرف نهار خبری ازش نداشتم، بقیه روی مبل ها لم دادند و نفس راحت می کشیدند و بعضی از پسر ها خودشان را باد می زدند.

انگار که کوهی را کنده بودند، چنین نفس نفس می زدند و خسته بودند.

در حالی که مشغول حرف زدن و میوه خوردن بودند محیط اطراف را می کاویدم.

فضای پذیرایی تقریباً بزرگ بود و سراسر آینه ی قدی آن را پوشانده بود.

چندتا مبل سفید هم در گوشه داشت که ما روی آن ها نشسته بودیم.

در گوشه ای دیگر وسایل هایی ورزشی مثل دمبل و وزنه به همراه میچ بند هایشان روی زمین سرامیکی سفید بود.

همه ی آن ها بدن ورزیده داشتند حتی آن دو دختر که بازوهایشان سفت بود و عضله ای بودنش هم واضح.

یکی از آن پسران از روی زمین قلم و کاغذی برداشت و گفت:

_ وقت طراحی لباس هامون، بگید چه مدلی می خواهید. سه هفته زمان داریم.

مگر خیاطی و طراحی لباس بلد بودند؟

لباس های رقص را خودشان طراحی می کردند! جالب بود.

پسری که جفتش نشسته بود نگاهش کرد و پرسید:

زمان کم نیست؟

یکی دیگر از پسران جواب داد:

_ چرا کمه، توی بیست روز یازده تا لباس طراحی کنه و بدوزه کمه.

پسری دیگر با پا لگدی به او زد گفت:

_ طلبکاری؟ پول داریم بدیم برامون بدوزن؟ مجبوریم همه کمکشون کنیم.

همان پسر مخاطبش به کتفش ضربه ای زد و گفت:

_ تو بلدی لباس طرح بزنی؟ می تونی یه بلوز بدوزی؟

باز آن پسر گفت:

_ تو الان کارت بانکیت پره پوله که بدیم طراح و خیاط؟

پسر قلم به دست کلافه به دوستانش نگاه کرد و گفت:

_ بس کنید بچه ها، اینطوری بپرید به هم که باید قید مسابقه رو بزنینم، بگید چه مدلی می خواهید.

هر کدام نظری می دادند و طرح های مختلف می گفتند و دو پسری که نزدیک به آن کسی که داشت یادداشت می کرد مزه می پرانند و طرح و رنگ های عجب و جق می گفتند و باعث خنده می شد.

بعد از کلی جدل برای طرح لباس و رنگ ها، سایروس طرحی که از آب در آمده بود را وسط میز گذاشت.

با دیدن طرحی که نظریه تمام بچه ها بود دهانم باز ماند.

با صدای قهقهه ی پسرها سرم را پایین انداختم و خندیدم.

اگر این لباس هارا می پوشیدند مانند آدم فضایی ها می شدند.

سایروس با دست و پایش به پسرانی که می خندید ضربه می زد و غر لابه لای ضربه هایش چاشنی اش بود، سپس با چهره ای ناله نگاهمان کرد: اصلا خودتون طرح بزنیند بچه پروها.

بدون آنکه مغرم فرمانی بدهد دفتر و مدارنگی ها را برداشتم و بی فکر به چیزی شروع کردم به طرح زدن، لباسی که یک بار دلم می خواست برای دختری که در نقاشی ای که چندماهه پیش کشیدم، بکشم و چون نشسته بود طرح انتخابی ام برای نقاشی خوب نشد و لباس دیگری برایش کشیدم.

نقاشی ام فانتزی بود و می خواستم طرح لباس کارکتر نقاشی ساده باشد.

نمی دانم چقدر گذشته بود که طرح برای لباس های دختران تمام شد.

چکمه های بلند تا نیمه های ران به رنگ مشکی براق و دامنی با همان رنگ و حالت افتاده با فاصله ی کمی از لبه ی چکمه ها بود با لباسی به رنگ قرمز که باید برق می زد با بندهای نازک که لبه ی پشتی و لبه ی جلویی را به هم وصل می کرد با یک سری ساق دست قرمز رنگ که از میچ شروع می شد و تا آرنج ادامه داشت.

به نظرم ساده و شیک بود اگر از چنین رنگ هایی هم استفاده می شدو براقیت پارچه هاهم زیاد باشد خیلی به چشم خواهد آمد، حتی مدل مو و گریم صورتشان هم می توانست نقش بسزایی در استایل رقصشان داشته باشد.

طرح که تمام شد آن را روی میز گذاشتم و مداد رنگی ها را سر جای خودش بر می گرداندم.

- تو طراح لباسی؟

صدای سایروس بود، سعی می کردم اسم هایشان را یاد بگیرم.

به طرح زل زده بودند که گفتم: نه، من نقاشم.

راشل متعجب نگاهم کرد و گفت:

__ پس چطوری این طرح رو زدی؟ خیلی ساده و قشنگه.

پسر فرانسوی که هنوز اسمش را متوجه نشده بودم گفت: از طرح سایروس خیلی بهتره.

همه خندیدند که سایروس با خشم گفت: آریسته، دهنتمو ببند

زین مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: این طرح برای راشل و لوکرتسیا عالیه، برای ماها چی؟

طرحی که می دانستم به طرح لباس دخترها می آمد را به زبان آوردم: بازم باید از پارچه های براق استفاده کرد و رنگ هایی که بتونه چشم جذب بکنه، واسه شماها نظر من اینه یه بلوز آستین بلند مشکی تا نیمه های انگشتاتون با یه شلوار طرح جین مشکلی با یه سری خطوط قرمز روی لباس و کنار جیب شلوار، خیلی ساده اس، می تونه کنار رقصی که قویه پوئن مثبت باشه، رقص رو بیشتر نمایان می کنه.

لوکرتسیا نگاهم کرد و بالبخند گفت: عالیه، خیلی با استعدادی و خلاق.

از من تعریف کرد؟ گفت با استعداد؟ خلاق بودم؟ این کلمه ها غریبه بودند برایم، خیلی زیاد، چندین سال کسی این کلمه ها و امثالشان را نگفته بود. لبخند پهنی روی لبم نشست که با صدای عمران نتوانستم جواب لوکرتسیا را بدهم.

- چی شد آخرش بچه ها؟

بدون آنکه منتظر پاسخی باشد روی مبل کناری آریسته نشست و طرح سایروس را برداشت و با دقت نگاهش کرد.

بعد از چند ثانیه سرش را بالا آورد و گفت: کی اینو کشیده؟

سایروس نگاهش کرد و قلدرانه جوابش را داد.

عمران به او زل زد و بلند بلند خندید.

حق هم داشت، این طرحی که او زده بود راه رفتن هم به همراهش سخت بود چه برسد به رقص.

عمران که از خنده پوست سفیدش به قرمزی می زد نگاهم کرد و به فارسی گفت: معماری رو ریخته تو طرح ها.

راشل مداد رنگی ای که جفتش بود را برداشت و به عمران پرتابش کرد و گفت:

_ باز فارسی حرف زدی؟

عمران که هنوز هم می خندید سر تکان داد و حرفی نزد.

صدای خنده و حرف ها و مسخره شدن طرح سایروس با حرف های روز مره و پراثری و حراف بودن آن همه پسر باعث می شد بیشتر احساس صمیمیت کنم.

هیچگاه در چنین جمع هایی نبودم، که بگویند بخندند، صمیمانه صحبت کنند و مخاطب حرف هایشان باشم و با من دوستانه معاشرت کنند.

نمی دانم چقدر گذشته بود، به ساعت بالای آینه ها نگاهی انداختم که متوجه شدم حدودا یک ساعتی است که در جمعشان نشسته ام و حرف هایشان را گوش میدهم.

این جو و صمیمیت را دوست داشتم.

راشل از جا برخاست و بشقاب میوه را از روی میز برداشت و روبه همه گفت: خوردن بسه، تمرین کنید. وقتمون کمه. یالا.

و به آشپزخانه رفت.

پسری با چشم های طوسی و موهای لخت قهوه ای روشن و تقریبا تا گردنش، سیبی که در دست داشت می خورد و زیر لب گفت:

_ جدیدا داره زور می گه.

لوکرتسیا خنده اش را قورت داد و محکم به بازوی آن پسر ضربه زد و گفت:

_ ایلیداد! نگاه کن داری شکم می زنی. حالا هم غر نزن پاشو تنبلی نکن.

ایلیداد که آخرین تکه از سیبش را قورت می داد زبانش را برای لوکرتسیا بیرون آورد و به همراه بقیه دوستانش برای ادامه ی تمرین از جا برخاست.

پسری دیگر دست دور کتفش انداخت و گفت:

_ راست می گه شکم بزنی منم نگاهت نمی کنم چه برسه به دخترا.

سپس برگشت و به لوکرتسیا چشمک زد که لوکرتسیا خندید و گفت:

_ برو تمرینتو کن.

نمی دانم چرا از لوکرتسیا خوشم می آمد، البته از همه ی آن ها اما لوکرتسیا مهربانی در چشماش موج می زد و عجیب چهره اش آرامش می داد.

بین راه یکی از پسران بازوی عمران را گرفت و گفت: چی می گفت؟

عمران کلافه نگاهش کرد و گفت:

_ خیلی دندون گرده، جرسیس پیدا کردن خونه سخته، یکی دوتاهم نیستیم، خونه نباید کوچیک باشه حداقل همینطوری. راضی نشد که بریم تو خونه بعدا پولشو بدیم.

لوکرتسیا که شنیده بود با عصبانیت به عمران گفت:

_ مگه من بهت نگفتم...

عمران دستش را جلوی او گرفت و نالان گفت:

_ تروخدا تو دیگه چیزی نگو.

جرسیس دست به شانه ی عمران کشید و گفت:

_ همه داریم خورد خورد جمع می کنیم. عمران پول کمه خیلی هم کمه، حقوق نمی دن، خرجا زیاده، مسابقه کم بود، خونه هم اضافه شد، گندش بزنی مکس رو.

راشل که برگشته بود روبه جرسیس گفت:

_ اگه همون مکس نبود تا الان هممون تو کوچه و خیابونا بودیم، یکساله تو خونه اش نشستیم و حرفی نزده.

لوکرتسیا _ درست می گی راشل، ولی مگه ما تو این یه سال چقدر تونستیم پول جمع کنیم؟ پول مسابقه کمه، پول خونه از کجا؟ همه چی داره بهم می ریزه، این گروه با امکانات کمی شروع کرده، اره مدیونشیم ولی تو بدترین شرایط این اتفاق افتاد.

راشل که دور می شد و جلوی آینه می ایستاد، دست راستش را به طرف چپ کشید و بازویش را ماساژ داد و گفت:

_ به نظر من به پیشنهاد لوکرتسیا فکر کن عمران، خودخواه نباش، بخاطر تو ده نفر دیگه...

عمران بدون آنکه جواب راشل را بدهد با اخم و عصبانیت به اتاق رفت و در را محکم کوبید.

لوکرتسیا کلافه سر تکان داد و گفت:

_ عمران خودخواه نیست، درکش کن راشل سخته قبول کنه. واسه منم خیلی سخته..

ایلیاد به جمعمان آمد و گفت:

_ تا الان عمران خیلی کمکمون کرده، پول نقاشیاشو که انقدر زحمت می کشید جمع می کرد و به

ماهم پول می داد، خیلی هم سخته ولی اگه قبول کنه بزرگ ترین مشکلمون حل می شه، حسم می گه قبول می کنه، مطمئنم.

جرسیس سر تکان داد و گفت:

_ منم فکر می کنم قبول کنه، فداکاری می کنه.

آرجون به در بسته ی اتاق نگاه کرد و گفت:

_ سخته واسش، اذیت می شه.

با بهت و دهان باز نگاهشان می کردم و کلامی را درک نمی کردم، چه چیزی بود که عمران قبول نمی کرد؟

جریان از چه قرار بود؟

صدای لوکرتسیا گذاشت بیشتر فکر کنم:

_ ولی راشل باهش بد حرف زدی، من می رم باهش صحبت کنم شماها تمرین کنید زمان کمه.

سپس مسیر همان اتاق را پیش گرفت و وارد شد.

با شنیدن صدای ایلیاد، از در کرم رنگ اتاق چشم گرفتم و نگاهش کردم: لوکی راضیش می کنه؟

سایروس کلافه دست به گردنش کشید و لب هایش جنبید:

_ اگر قرار بود قبول کنه همون بار اول قبول می کرد. واسه عمرانم سخته.

سعی می کردم در باره ی حرف هایشان فکری نکنم؛ درک نمی کردم و فقط علامت سوال برای خودم به وجود می آوردم که پاسخ آن ها را حتی لابلای حرف هایشان نمی یافتم؛ پس فقط گوش می دادم.

کمی که وضع آرام تر شد، آریسته رو به روی آینه قرار گرفت و گفت: شماها بیاید تمرین، تا اون دوتا هم برگردن.

حس می کردم ماندنم جایز نیست، در حالی که بر می خاستم گفتم:

_ من می رم هتل.

آرجون از آینه نگاهم کرد و گفت:

_ چرا دوست عمران این همه خجالتی و کم حرفه؟

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم:

_ خب وقتی موقعیتی واسه حرف زدنم نباشه چیزی نمیشه بگم.

ایلیاد برگشت و روی مبل نشاندم:

_ بشین، تمرین که تموم شد بیشتر با دوست عمران آشنا می شیم.

جرسیس سرش را برگرداند و پرسید:

_ اسمت چی بود؟

- ترانه.

سر تکان داد و تمرین کششی اش را ادامه داد.

ایلیاد نگاهم کرد و گفت:

_ فعلا که عمران تو اتاقه، بمون اینجا.

بی حرف به مبل لم دادم و تمریناتشان را نگاه می کردم.

بهتر از تنهایی در اتاق هتل بود؛ حداقل بین این دو، دیدن رقص و ورزش این بچه ها را ترجیح می دادم.

بعد از چند دقیقه موزیکی را پلی کردند و با سرعت بیشتری حرکاتشان را اجرا می کردند.

با دست زیر چانه به رقصشان که چقدر همانگ و حرفه ای بود زل زدم. چقدر عضلاتشان سفت بود!

اینگونه حرکات را اگر من می خواستم اجرا کنم که قطعا همان وسط سالن بلایی سرم می آمد.

صدای زنگ خفیفی را شنیدم، زنگ در خانه بود.

هیچکدام متوجه زنگ نشدند از جا بر خاستم و به سمت در ورودی قدم برداشتم.

در را که گشودم با دیدن مردی حدودا سی و اندی ساله ابروهایم بالا پرید، از دوستان این گروه بود؟

رقصنده بود؟ با صدایش دست از فکر برداشتم.

– سلام، رقصنده ی جدیدی؟

هنگامی که لب باز کردم جوابش را بدهم، با احساس اینکه کسی پشت سرم قرار دارد سر برگرداندم.

سایروس – نه، دوست عمران. تازه باهامون آشنا شده.

سکوت کردم و هنگامی که او وارد می شد از در فاصله گرفتم.

با دور شدن آن مرد سایروس در را بست و با کم تر شدن ولوم صدای موزیک، گفت:

_ مکس. این خونه برای اونه، ای کاش عمران قبول بکنه وگرنه این می اندازمون بیرون.

بازهم فکریایی درباره ی این رفتار و حرف ها ذهنم را مشغول کرد و چقدر بد بود که حس می کردم اگر بیرسم یک جور پررویی کرده ام و از طرفی می خواستم همان حرف عمران را برای خودش بکار بگیرم که گفت اگر مثل یک دوست اعتماد کردی برایم حرف بزن نه به زور بروم و از او بیرسم چرا چنین کارهایی می کند.

به خودم که آمدم روی مبل کنار بچه ها نشسته بودم و مکس هم روی همان مبل ها.

خبری از تمرین نبود و همه ی آن ها مطمئنا فکرشان درگیر خانه و عمران و مسابقه ای بود که در حرف هایشان دغدغه اش کاملا واضح بود.

بین صحبت هایشان، سنگینی نگاه مکس اذیت می کرد و واقعا نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم جز اینکه خودم را به بیخیالی بزنم.

مکس – چرا عمران و لوکرتسیا نیستن؟

راشل در حالی که اخم هایش درهم بود و باحرص پایش را تکان می داد آرام زمزمه کرد: توی اتاقن.

مکس - خب بگو بیان اینجا.

برای فرار از زیر نگاه سنگینش از جا برخاستم و گفتم:

_ من می رم.

و بدون آنکه نگاهشان کنم راه اتاق را در پیش گرفتم.

در نیمه باز بود و صدای آن ها برایم تقریبا واضح، کمی در را بیشتر هل دادم تا بتوانم نگاهشان کنم.

عمران روی تخت دو طبقه در طبقه ی اولی نشسته بود و لوکرتسیا روی صندلی رو به رویش..

لوکرتسیا_ ازت خواهش می کنم نرو کلن. یا حداقل قبول کن.

عمران که سرش پایین بود دستی به موهایش کشید و گفت:

_ خسته ام داری می کنی. خودت خسته نشدی این مدت داری حرف می زنی؟ چند بار بهت بگم؟

من خونه ی اون مرد نیام. چند دقیقه اس اینو دارم بهت می گم و بازم داری تکرارش می کنی؟

لوکرتسیا با صدایی که بغض کاملا درش هویدا بود گفت:

_ بری دیگه عمرانی که الان هستی بر نمی گردی. ازت می خوام نری، می دونم تحملشو نداری

اونجاها رو ببینی. به حرفم گوش کن. بری داغون برمی گردی.

عمران کلافه تر از لحظه های قبلش گفت:

_ لوکی برو بیرون.

لوکرتسیا عصبی بلند شد و جلویش ایستاد:

_ دارم بهت می گم صبح که نبودی اومد اینجا. پشیمونه، می خواد جبران کنه.

او هم عصبی تر ایستاد و گفت:

_ چی رو می خواد جبران کنه؟ اون رفت، مُرد؛ می تونه برش گردونه؟ می تونه زنده اش کنه؟ حالا پشیمونه؟

لوکرتسیا نفس عمیقی کشید و گفت:

_ اروم باش. بیمار شدن اون ربطی به بابا نداشت.

عمران با صدایی بلند تر گفت:

_ داشت. ربط داشت، وقتی مریض بود پول داشتم ببرمش دکتر؟ حاضر نبود بهم کار بده، که خودم پول دکترشو بدم، وقتی بهش گفتم دخترت مریضه چی گفت؟ توخودت شاهد بودی، بگو چی گفت، گفت برام نه دخترم مهمه نه تو. تو خودت می دونی چقدر تو کلن کار کردم، گارسون بودم، نظافتچی بودم، نقاشیامو حراج کردم هرغلطی بگی کردم پول دکتر و داروهاش جور شد؟ من نه پارتی باباتو داشتم نه سابقه، اینارو بفهم لوکرتسیا.

- عمران، اونارو می گفت چون لج داشت باهامون، وقتی دید ما اومدیم دورتموند که گشت تا پیدامون کنه...

عمران سرش را روی هردودستش گذاشت و با بغض و صدای گرفته ای گفت:

ولی اون مرد.

لوکرتسیا جلوی پایش زانو زد و گفت:

_ فقط تا مسابقه، بعدش قول می دم دیگه تو اون خونه نمی مونیم. فقط بذار با خیال اروم این روزای آخر رو سر کنیم. ما هممون تورو دوست داریم و درکت می کنیم، فقط بذار بچه ها این روزا آرام باشن.

عمران سرش را بالا آورد و چشم های پر شده اش را در چشمان لوکرتسیا کوباند و با صدایی مملو از بغض گفت:

__ برو بیرون.

روز های سرد و بارانی آلمان یکی پس از دیگری پشت یکدیگر رد می شدند.

یک هفته ای از آشنایی ام با اکیپ کارنوال می گذشت..

بالاخره بعد از آن همه اسراری که تمام بچه ها برای راضی کردن عمران داشتند به ثمر نشست و او بی میل قبول کرد، آن هم فقط بخاطر بچه ها.

از آن خانه نقل مکان کردند به خانه ای که صاحبش پدر لوکرتسیا بود..

او مرد مسن و مهربانی بود، با موهای سفید و چشم های آبی، پوست سفیدی هم داشت، در کل هم جذابیت داشت هم جذبه و خیلی هم به گروه و کم و کسری هایی که داشت توجه می کرد و به سرعت فراهم می کرد، حتی طرح لباس هارا داد به خیاط تا برای گروه لباس ها را آماده کنند.

دلیل سرد بودن عمران و خصومتش را در این مدت هم متوجه نشده بودم اما کاملاً ندامت و پشیمانی در چهره ی پدر لوکرتسیا هویدا بود.

مردی پول دار بود، خیلی هم زیاد، اما نمی دانستم به چه دلیلی لوکرتسیا با عمران از کلن به دور تموند آمده اند و لوکرتسیا با این پدر سرمایه دار در آرایشگاه کار می کند؟

چقدر این علامت سوال ها در ذهنم جولان می دادند و کنجکاوی ام را تحریک می کردند.

من هم به همراهشان در آن خانه ماندگار شدم و تمام وسایلم را از هتل به خانه ای که بزرگتر از خانه ی مکس بود آوردم و به قصد کمک به عمران در نقاشی هایش در خانه ماندم.

تصمیم بر این داشت که در نمایشگاهی که قرار بود به زودی به همراه واتسون برگزار شود، پولش را جمع کند و با پول های سایر بچه ها یک جایی را دست و پا کنند و از خانه ی پدر لوکرتسیا بروند.

عمران درحالی که پشت سرم قدم بر می داشت، غر هم چاشنی راه رفتنش کرده بود.

در این چند روز که با یکدیگر و بچه ها بیرون می رفتیم، اینجا را پیدا کردیم و من شیفته اش شدم.

تپه ای بلند و سرسبز بود و بخاطر ارتفاعی که داشت می شد گفت شب های دورتموند را می شد از این زاویه زیبا تر دید.

مخصوصا شب هایش که تاریک بود و چراغ های رنگارنگ و نورانی فضا را بسیار دلپذیر ساخته بود.

عمران راهم بعد از تمرین مجبور کردم که همراهم بیاید تا باز این شب ها را نظاره کنم، از این فضا خوشم می آمد و نمی توانستم رهایش کنم.

اوهم مجبور می کردم پا به پایم بیاید.

صدای نفس نفس هایش را می شنیدم اما می دانستم خودش حتی بیشتر از من از این محیط خوشش می آید، اما نمی توانست جلوی غر زدن هایش را بگیرد.

می دانستم خسته است و انرژی اش کم، اما نمی توانستم از این مکان دل بکنم.

انقدر غر زده بود که دلم می خواست هلش بدهم به پایین تا از دست غر زدن هایش که فارسی بود و لجه داشت خلاص شوم؛ از فکرم خنده ام گرفت و در حالی که قدم بر می داشتم گفتم:

_عمران آخراشیم الان می رسیم، انقدر غر زن. سرم درد گرفت.

تمام که نکرد هیچ بیشتر هم غر زد و نالید.

تا رسیدیم به بالای تپه پخش زمین شد و نفس نفس می زد.

بطری آب را از کوله ام درآوردم و قلوپی از آن را نوشیدم سپس بالا سرش ایستادم و با خنده نگاهش کردم. هنوز هم زیر لب غر می زد.

– تموم دیگه رسیدیم. غر زدنت دیگه چیه؟ اورست که فتح نکردی.

چشم هایش را باز نکرد و گفت:

_ داشتم روحتو مورد لطف قرار می دادم.

دوباره در بطری را گشودم و آن را غیر متظره روی سرش ریختم.

از سردی آب چشم هایش که باز شد به کنار از جاهم پرید و بیشتر داد و بیداد می کرد.

– لعنتی هوا سرده آب هم یخ بود، سرما می خورم، تب می کنم، مریض می شم.

رو به همان سمت همیشگی چهار زانو نشستم و گفتم:

_ می میری؟

در حالی که جفتم به همان حالت من می نشست بطری را در بغلم پرتاب کرد و گفت: به کوری چشمت نه.

و به خشک کردن موهایش با شال گردن باریکش ادامه داد.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

_ زهر مار، قیافشم چیول می کنه واسه من بچه پررو.

با خنده شال گردنم را که هم ضخیم و هم بلند بود را به دستش دادم: بیا بگیر غر زن.

در حالی که با شال موهایش را خشک می کرد گفت:

_ ترانه چیزی باهات نیست؟

مردمک چشم هایم را حرکت دادم و زیر لب گفتم:

__ چی می خوای؟

شال نمدار را در اغوشم پرتاب کرد و گفت:

__ بابا از سر تمرین مستقیم بلندم کردی آوردیم اینجا، گرسنمه.

بدون آنکه نگاهش کنم به روبه رو زل زدم و لب هایم جنبید:

__ کولت کردم؟ با پاهای خودت اومدی.

طبق معمول خمیازه ای بلند کشید و گفت: خسته ام، خوابم میاد.

__ بخواب خب.

دستمی به چمن ها کشید و گفت: بد فکری هم نیست، فعلا.

دراز کشید و زیپ کاپشن مشکی اش را بالا کشید و در خودش جمع تر شد سپس خوابید. با

لبخند کمرنگی نگاهش کردم..

پسر خوب و خونگرمی بود.

حداقل بهترین دوست من در این مدت بود، مهربان و پر انرژی، اکتیو و شاد، چیزی که من واقعا

در زندگی ام نبودش را داشتم.

در مدتی که اخم ها و بدقلقی هایش درباره ی کلن و خانه روی صورتش نقش می بشت مرا سخت

به فکر فرو می برد و دنبال موقعیتی بودم که خودش تعریف کند، طبیعی بود که بخواهم بدانم چه

شده است.

کوله ی قهوه ای را برداشتم و زیپش را باز کردم، گفت که گرسنه است، کیکی که لوکرتسیا بعد از

ظهر درست کرده بود را از ظرف در دار درآوردم و صدایش زدم:

__ خوابیدی؟

چرخ زد و مستقیما نگاهم کرد و دستش تکیه گاه سرش بود:

_ نه بابا مگه مرغم؟ این چیه؟

کیک شکلاتی را در دستش گذاشتم و گفتم:

_ همون کیک که عصر خوردی.

در حالی که می جوید گفتم:

_ آهان، تو نخوردی کیکت رو؟

همزمان که زیپ کیف را می بستم گفتم:

_ نه، درگیر تابلو ها بودم. تو بخور گفتمی گرسنه ای.

گاز دیگری زد و گفت: خودتم بزن، خوشمزه اس.

به صورت چهارزانو کنارم نشست و من بطری آب را برداشتم:

_ گفته بودم بدم میاد.

یک نفس آب را سر کشیدم و بطری خالی را رها کردم و دهان خیسم را با دست پاک کردم.

با دهان نیمه باز و کیک به دست بهم زل زد و گفت:

- ناز نفست، بی نفس رفتی بالا، هلاک بودی نفهمیدم.

لبخند زدم و گفتم:

_ خب خیلی تشنه ام بود.

- راستی اون دوتا تابلو رو تموم کردی؟ وقت نکردم برم ببینمشون.

در حالی که باد سردی می وزید پلیورم را بیشتر به خودم می چسباندم و گفتم: تموم شدن کامل، آماده ان.

- آفرین، چقدر سریع. بچه ها کمکت کردن؟

- نه، فقط میومدن نظر می دادن بعد می رفتن سر تمرین.

خندید و تکه آخر کیک را قورت داد و گفت:

_ خیلی ازت خوششون میاد.

- منم باهاشون راحتیم.

- اوایل فکر می کردم از اون دخترای نچسبی که زود با بقیه ارتباط نمی گیرن.

با آرنج به بازوی سفتش کوبیدم و گفتم:

_ و من دقیقا زود جوش نمی گیرم.

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

_ نمی دونم تو جمعی که دارید چه چیزی هست که باعث می شه منم احساس صمیمیت کنم، وقتی پیشتونم دیگه اصلا فکرای منفی سمتم نمیاد و به چیزی فکر نمی کنم، نه به گذشته ام نه خانواده ام، پسرا که مزه می پرونن و خاطره هاتون و اینا، خیلی واسه خودمم عجیبه، ولی گروهتون خیلی خوبه، خیلی زیاد.

سر تکان داد:

_ چه جالب، خوبه که روحیه ات بهتر شده.

بی حرف تایید کردم که گفت:

_ راستی، برای نمایشگاه خودم کامل اونجا نیستم.

یعنی چه؟ نمی رفت کلن؟ پس چرا نقاشی ها را می خواست تحویل بدهد؟

- ببین من واقعا نمی تونم برم کلن، واتسون گفت موردی نداره، روز آخر نمایشگاه می رم فقط.

– من فکر کردم کلا نمی ری.

تک خنده ای کرد و گفت:

– هدفم این بود، اما نمی شه، بالاخره یه روزشو باید سخت بهم بگذره.

لب هایم را تر کردم و بخاطر موقعیت پیش آمده گفتم:

– سخت؟ مگه کلن بهت سخت می گذره؟

بدون هیچ لبخندی روی لبش، سرش را بالا پایین کرد:

– خیلی هم سخت می گذره، راستی دیگه خبری از اون یارو نشد؟ تو این یه هفته اصلا وقت

نکردیم درست حسابی حرف بزنیم.

چرا نمی گفت؟ چرا بحث را عوض کرد؟ دندان قروچه ای کردم و گفتم:

– نه از اون خبر دارم نه از خواهرم. گوشیمو خاموش کردم یه چند روزه..

– چندتا تابلو مونده تا کامل شدنشون؟

– چهارتا، اون که خودش بهمون داد و سه تا دیگه.

با لبخند نگاهم کرد:

– خیلی فرض و تیزی، ترکوندی اصلا.

لبخند کج و معوجی روی لبم جا خوش کرد و گفتم:

– موقع هایی که شما سر تمرین بودین من نقاشیارو می کشیدم.

– خیلی خوبه ترانه، آفرین.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

__ می گم سرد تر از شب های قبل نیست؟

من هم سردم شده بود اما مکان لذت بخش اینجا را دوست داشتم و سرمایش را با جان و دل پذیرفته بودم.

__ باتوام. برگردیم؟

بی حرف بلند شدم و کوله را هم در دست گرفتم و گفتم: منم خوابم گرفته.

اوهم بر خاست و گفت: بزن بریم.

و با احتیاط از تپه پایین می آمدیم.

دیگر نمی توانستم سوال هایم را قورت بدهم، اصلاً بگوید فضول، من باید می فهمیدم.

__ می گم.

بدون اینکه نگاهم کند با چشم به مسیر زل زده بود تا نیوفتند گفت:

__ هوم؟

من هم کارش را انجام می دادم: یه سوال دارم، بگمش جواب می دی؟

__ آره، برای چی جواب ندم؟

شانه بالا انداختم:

__ شاید اگر خصوصی باشه نگی.

خندید و گفت:

__ بپرس اگر خصوصی بود نمی گم.

عزمم را جذب کردم و پرسیدم:

__ چرا تو و لوکرتسیا از پدرش بدتون میاد؟ و اون همیشه شرمنده اس؟

اخم هایش درهم فرو رفت: خصوصیه.

- یعنی نمی گی؟

- چرا.

- خب بگو.

نفس عمیقی کشید و گفت:

__ مرور اون همه خاطره و عذاب واسم سخته، من خیلی تلاش کردم تا بشم عمرانی که می بینی، بخوام حتی فکرشونم کنم یه قدم می رم عقب، در حدی بگم که باعث شد کسی که دوسش دارم زود درمون نشه و از دستش دادم. من اونو تو مرگش مقصر می دونم.

مگر گذشته اش چه بود؟ اصلا عمران قبلی چطور بود؟ او چه کسی را دوست داشت؟ مرگ؟

- عاشق بودی؟

سرش را کج کرد و پلک زد.

او عاشق شده بود! چرا از دستش داد؟ مرده بود؟ فکر کنم مرده بود چون لابلای حرف هایش اشاره به مریضی داشت و درمان نشدن.

- خب عشق تو چه ربطی به لوکرتسیا و پدرش داره؟

درحالی که احساس می کردم عرق روی پیشانی عمران به چشم می خورد و عصبی می شد گفت:
اون مردناحسابی پدرشه.

ابروهایم بالا پرید، یعنی لوکرتسیا خواهر کسی بود که عمران می گفت دوستش داشته است؟

من ابتدا فکر می کردم آن ال لاتین تتو شده ی کنار انگشت یکی مانده به آخری دست چپ عمران به معنی لوکرتسیاست! اصلا شاید حرف اول اسم آن دختر چیز دیگری بود!

لب هایم را ترکردم و با تردید گفتم:

– اسمشو می گی؟ همون دختره که دوش داشتی.

چپ چپ نگاهم کرد و با چشم هایی که رگه های قرمزش هویدا بود گفت: هنوزم دارم، علاقم کمتر نشده.

از تعصبی که داشت لبخندی زدم، چقدر برایم جالب بود این پسر بامزه عاشق شده است.

به پایین تپه که رسیدیم راه خانه ی جدید را پیش گرفتیم، دست در جیب شلوار جینم کردم و لب جنباندم:

– من اسمشو می خوام بدونم، می شه بگی؟

سرش را کمی کج کرد و در چشم هایم زل زد و گفت:

– خیلی برات مهمه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– فکر کنم بعد از چند روز دوستی انقدر حق دارم بدونم گذشته ی دوستم چی بوده؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

– ترانه باور کن توضیح دادنش خیلی برام سخته، وگرنه من می دونم تو هم درک می کنی هم قابل اعتمادی، شکی توش نیست، اما گفتنش واسه من انگار مرور یه مردن و زنده شدن. می فهمی چی می گم؟

بی حرف سر تکان دادم و در حالی که به خانه نزدیک می شدیم صدایش را آرام شنیدم.

– لورا، خواهر بزرگتر لوکرتسیا

لورا! اسم زیبایی بود، یعنی آن دختر که عمران می گفت در نبودنش نابود شده است هم مانند اسمش زیبا و دلنشین بود؟

عمرانی که در این مدت دوست من بود پسری دارای انرژی فراوان و صفات مثبت زیادی بود، پس قطعاً دست روی دختری می گذاشت که مثل خودش باشد؛ کسی که حرف زدن هایش هم مثل عمران به دل بنشیند و وقتی با او هستی هیچ فکر منفی ای به سراغت نیاید، بامزه، پر شوق و پر از حس زندگی، مهربان و ساده، ذهنیت من از دختر مورد علاقه ی عمران این بود، یک نمادی مثل خودش.

چقدر خوب می شد درباره اش بیشتر می گفت.

زیر چشمی نگاهش کردم، اخم هایش را در هم کشیده بود و کنارم قدم بر می داشت.

گویی جدالی در ذهنش برپا شده بود، نمی دانم چرا اما من اینگونه احساس می کردم، کلافه بود و نفس های پی در پی می کشید.

قدم پایانی را که برداشت، دستش را به سمت در حرکت داد که با یک حرکت آستین کاپشنش را گرفتم.

متعجب سر برگرداند و با گردنی کج نگاهم کرد.

رگه های قرمز، سفیدی چشمانش را ناقص کرده بود و قطرات عرق روی پیشانی اش زیر نور چراغ کنار در کاملاً واضح بود.

چرا چنین حالی داشت؟

نکند من مقصر بودم و خودم نمی دانستم که به یادش انداختم؟ او حالش خوب بود تا آنکه من سوال درباره ی آن دختر و رابطه اش را مطرح کردم.

از این افکار و گناهکار بودنم وحشت زده شروع کردم به حرف زدن تا گندی که زده بودم را از بین ببرم:

- ببین من واقعاً فضول نیستم؛ فقط سوال کردم. نمی خواستم ناراحت بشی. قصدم اذیت کردن نبود.

دستش را پایین انداخت و سوالی نگاهم کرد، منتظر به لب هایش چشم دوختم، ابروهایش را بالا انداخت، سپس متعجب پرسید:

__ از چی ناراحت بشم؟

گوشه لبم را جویدم و همزمان لب هایم جنبید:

__ همین که بهت گفتم اسمش رو بگی.

ابروهایش بالا پرید و دستی به ته ریشش کشید و با تک خنده گفت:

__ ترانه واقعا متوجه منظورت نمی شم، چی داری میگی؟

هوفی کشیدم و تندتند کلمات ردیف کرده در ذهنم که طی حرف زدن های او ردیف کرده بودم را به زبان آوردم:

__ ازت پرسیدم اسمشو، کلا پکر شدی، گفتم لابد یاد گذشته ات افتادی که اینجور دماغ شدی، ببخشید واقعا؛ من نمی خواستم ناراحت کنم.

پلک زد و سر تکان داد:

__ دوزاریم افتاد؛ من از اون ناراحت نیستم، تحمل این خونه واسه من خیلی سخته، یه جور حس می کنم داره خفه ام می کنه. همین، نگران نباش.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم را خارج کردم، آرام شدم، قبل از حرف زدنش خودم را مقصر این حال پریشان پسر همیشه اکتیو در این لحظات می دیدم. گرچه یک هفته ای که به این خانه نقل مکان کرده بودیم عصبی و استرسی بودنش به وضوح نمایان بود، هنوز هم کامل نمی دانستم این وسط چه چیزی وجود دارد که انرژی اش را تحلیل داده است.

لبخند کج و معوجی روی لب هایم نشاندم و زیر لب زمزمه وار گفتم: مطمئن؟

لب هایش به لبخند باز شد و پلک زد:

_ مطمئن باش.

در را باز کرد و با چشم ابرو اشاره کرد که وارد شوم.

همه خواب بودند، دیر وقت بود و بعد از تمرین های سختشان سریع خسته می شدند و می خوابیدند.

خانه ی جدید بزرگتر از خانه ی مکس بود، تقریباً همان دیزاین را داشت، آینه های قدی و وسایل ورزشی، تردمیل دمبل و وزنه، نمی دانم چرا اما من هم احساس راحتی نمی کردم، شاید چون عمران رو ترش می کرد و چندان از این خانه و صاحبش دل خوش نداشت.

اما من هم باید نهایت کمک را به او می کردم، نقاشی هایش غوز بالاغوز شده بودند و زمان محدود.

من هم که کار خاصی نداشتم برای سرگرمی طرح هایی که او می گفت را اجرا می کردم و رنگ آمیزی را شروع می کردم.

وارد اتاق که شدیم او یک راست از پله های تخت بالا رفت و در طبقه ی بالایی تخت دو طبقه دراز کشید.

حتی شلوار جین و کاپشنش را تعویض نکرد!

او حالش طبیعی نبود و درکش برایم سخت.

کلاه همیشگی ام را از سرم کندم و موهایم را که دورم پخش شده بودند با کش مویی بستم.

در پلیور و شلواری که پوشیده بودم احساس راحتی می کردم.

نیازی به تعویض نداشت و گرمم می کردند.

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت طبقه ی اول دراز کشیدم و پتوی قهوه ای را روی خودم پهن کردم و در خودم جمع شدم.

صدای نفس های آرامشان و گاهی خر و پفی که می کردند به گوشم می رسید؛ آن قدر خسته بودند که زورم به عمران رسید و به زور آن را با خودم به پاتوق بردم البته او هم خوب غرها و ناله هایش را در مغزم خالی می کرد.

آنجا را در همان روز اول که آمدم یافتیم، هنگامی که همه بیرون آمدم بعد از کلی خوشگذرانی و گشت و گذار و خستگی در کردن از چیدمان وسایل جدید در خانه، تپه چمنی را پیدا کردیم، بعد از آن کارها و تمرین به قدری شد که دوشب پیش خودم و عمران و ایلیداد به همراه آریسته آنجا رفتیم و امشب هیچکسی جز عمران همراهم نیامد آن هم به زور و با فرو کردن ناخن هایم در بازویش راضی شد.

با چشم هایم در آن نور کمی که در فضای اتاق پخش شده بود اطرافم را کاویدم.

راحت خوابیده بودند و به امید فردایی با تمرین بیشتر و پیروزی در مسابقه از خواب بر می خیزیدند؛ خودشان همیشه این حرف را می زدند و پر انرژی طی روز کار و تمرین می کردند.

با دیدن سایروس که طبقه ی اول تخت، دمر خوابیده بود.

یکی از پاهایش هم بغل تخت آویزان بود و بالش زیر سرش را هم در آغوشش محکم سفت کرده بود، و پیرهنش آستین بلندش بالا پریده بود و کمرش بی هیچ پوششی بیرون بود.

خنده ام گرفت، گناه داشت، باد سرد بی رحمانه در این زمان از شب می وزید و آن شومینه ی قرار گرفته در وسط پذیرایی خیلی اتاق را گرم نمی کرد، اگر او سرما می خورد گروه لنگ می زد و انرژی تیم کمتر می شد؛ این را در مدت زمانی که کنارشان بودم متوجه شدم که یک عضو اگر لنگ بزند کل تیم را به طرف دیگری سوق می دهد.

پتو را کنار زدم و به سمت تختش که کنار تخت دو طبقه ی راشل و استیون بود حرکت کردم و پتویش را از روی زمین برداشتم و رویش انداختم.

- بخواب.

صدای ضعیف عمران بود، سر برگرداندم و در آن نور کم نگاهش کردم.

رد اشک کنار چشمانش واضح بود! چه بلایی بر سرش آمده که چنین پریشان و کلافه است؟ لب گزیدم و با صدای کمی مثل خودش زمزمه کردم: پتوش افتاده بود، گناه داشت، ممکن بود سرما بخوره.

لبخند زورکی ای زد و پلک هایش را فشرد: خوب بخوابی مهربون.

و سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را بست.

از واژه ای که گفته بود حس عجیبی بهم دست داد، مهربان؟

من را مهربان خطاب کرد؟ بیگانه بود این واژه. من مهربان نبودم؛ سالیان سال در ذهنم فرو کرده بودند که من سنگدلم، آنقدر که باورم شده بود.

به نفس نفس افتادم و افکار در هم تنیده ام حالم را خراب می کرد.

نمی خواستم به یاد بیاورم قدیم را، خودم را روی تخت پرت کردم و دست به پیشانی ام کشیدم. قلبم به شدت می کوبید، با خاطرات گذشته به درد می آمد، ذهنم، عذاب را به قلبم پاس می داد، او هم طاقت نداشت این همه درد را.

نفس های پی در پی می کشیدم تا آرامش قبل را بازیابم.

سردرد به سمتم هجوم آورد، دراز کشیدم و چشمانم را محکم بستم.

من باید آرام می بودم، وقتی در بین چنین جمعی هستم باید آرام باشم.

آرامش قدم اول هر کارشان بود، من هم باید مثل آن ها می بودم.

من هم جزوی از اینان بودم، در یک خانه، در یک اتاق و چقدر بودن میانشان با مشکلاتی که پیش رویشان بود برایم لذت بخش بود.

همین محبت های کوچک و دوستانه از طرف همه ی آن ها برایم کافی بود تا بدانم من هم آدمم، یکی مثل آن ها، یکی مثل همه، دیوانه نیستم، دیوانه نیستم، فقط ارکیده دیوانه است که این حرف های پوچ را بهم خورانده..

- یعنی چی؟

باعجز نگاهم کرد:

- نمایشگاه رو انداخته جلوتر.

سوالی به چشمانش زل زدم:

_ چند روز؟

عصبی روی تخت نشست و گفت:

_ همه کارهارو کرده آخر زنگ زده به من، فرداست، پریروز که بهش گفتم نقاشیا بجز یکی دوتا آماده شدن دبه درورد.

روی صندلی اتاق نشستم و گفتم:

_ خب نگران آماده شدن اونایی؟ اون دوتاهم با خودم، تا فردا درستشون می کنم برن تو نمایشگاه.

آب دهانش را قورت داد و با درد گفت:

_ فردا هم خودم باید باشم، بهش می گم قرار بود من روز آخر پیام می گه نه، بعد از نمایشگاه دیگه راحتی واسه تمرین.

خب ایرادش چه بود؟ زودتر می رفت نمایشگاه زمین و آسمان که به یکدیگر برخورد نمی کردند این چنین پکر شده بود.

- چرا اینجوری می کنی؟ مگه نمی خواستی بری؟ حالا زودتر شده. عیبی نداره.

چپ چپ نگاهم کرد و بازدمش را محکم خارج کرد:

_ من آمادگی برگشتن رو ندارم.

مگر قبل از اینکه دورتموند باشد در کلن بوده است؟ گفت "برگشتن"، یعنی قبلا آنجا بوده!

هوفی کشیدم و در حالی که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

_ من که نمی فهمم چی می گی، می رم پیش بچه ها، بعد صبحانه تابلو هارو آماده می کنم.

درحالی که قدمی از در دور نشده بودم، صدای پر از دردش را شنیدم: لعنتی زوده، زوده؛ من نمیتونم، آماده نیستم، آه.

انگشت هایم دور دستگیره ی گرد در چسبیده شد؛ چه چیزی زود بود؟ برگشتنش؟ برای چه می گفت زود؟

فقط چند روز جلوتر افتاده بود.

اصلا برای چه آرام نبود؟

چقدر تشویش داشت و فکرش درگیر بود!

هیچ حرفی هم که به من نمی زد تا حداقل متوجه بشوم چه مشکلی دارد تا لاقل کمکش کنم.

چرا انقدر این پسر پر انرژی روز های اول انقدر دماغ و کم حرف شده بود؟

دندان قروچه ای کردم و در را با صدای آرامی بستم و پشت در ایستادم و حرف هایی که در اتاق به من زده بود را تحلیل می کردم.

خب قرار بر این شد که فردا به کلن برویم.

پس کار آن دو تابلو را باید تمام می کردم.

برایم راحت بود و اتفاقا در این مدت نقاشی کشیدن خیلی لذت بهم می داد؛ همان قدر که آن ها برای رقص و ورزششان تلاش می کردند، من هم برای نقاشی های عمران و بهتر درخشیدن تابلوهایش تلاش می کردم.

اوهم گاهی کمک می کرد اما بیشتر کار ها با من بود و راضی بودم از کشیدنشان، طرح هایی که می گفت و رنگ های نشسته بر تابلو واقعا پر از دقت انتخاب می شد، به نظرم عمران استعداد زیادی داشت، اما موقعیت مادی خوبی نه، اگر کارهایش در نمایشگاه بهترین باشد قطعاً از نظر مالی هم رشد خواهد کرد.

آب گلویم را قورت دادم و بی حرف روی صندلی نشستم.

ایلیاد تکه نان تستی به دستم داد و گفت:

__ هنوز داغونه؟

سر تکان دادم و نگاهشان کردم:

__ نمایشگاهو انداخته جلو.

راشل با بهت گفت:

__ واسه کی افتاده؟

هوفی کشیدم و گفتم:

__ فردا روز اوله.

جرسیس از آن طرف گفت: میره دیگه؟

آرجون لیوان اب پر تغالش را روی میز گذاشت: معلومه که میره.

سایروس که بخاطر حساسیتش وضعیت مناسبی نداشت از روی مبلی که رویش لم داده بود سر بلند کرد: جنگ که نمی ره. پس فرداش میاد دیگه.

زیرن جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز پرتاب کرد به طرفش:

__ حرف نزن تو.

اریسته باغر روبه سایروس که با وضعیتی بد و کسل روی مبل نشسته بود: حالمونو بد نکن با اون دستمال.

سایروس بی توجه به غر زدن های زین و اریسته و نگاه های چندش راشل و آرجون، دو طرف دستمال های گلوله ای داخل بینی اش را بیشتر فشار داد. بجای حال بهم خوردنم از مدل دستمال گذاشتن در بینی اش خنده ام گرفت.

نصف دستمالی را بدون آنکه نصف کند دو طرفش را گلوله کرده بود و مثل قالب در طو سوراخ بینی اش گذاشته بود.

لوکرتسیا بی توجه به وضعیت کنونی آرام گفت: اذیتش نکنید حال نداره.

سایروس که از حمایت لوکرتسیا خوشحال شده بود برای حرص دادن بیشتر بچه ها دستمال ها را درآورد و جابجایشان کرد.

اریسته از جا بلند شد و به طرفش حمله کرد. نتوانتسم تحمل کنم و به خنده افتادم.

وضعیت همیشگی همین بود، کار های عجیب غریب و خنده دارشان حسابی می چسبید و باعث می شد روحیه ام بهتر می شد .

بعد از اتمام صبحانه شروع کردیم به تمیز کردن میز، فکرم در گیر عمران بود. هرچه متظر بودیم نیامد. نگرانش شدم..

فکرم به رفتار و گذشته ی مبهمش که فقط تکه ی کمی از آن را برایم بازگو کرده بود، سوق داده شد.

نمی دانستم در کلن چه اتفاقی افتاده است، اما امیدوار بودم وسط مسیر برگردد و منصرف نشود، او قابل پیش بینی نبود و هر حدسی درباره اش ممکن بود اتفاق بیافتد.

-ببین این چگونه؟ خوبه ها.

با اشاره دستش نگاهم را به سمتی که گفت کشیده شد.

کاپشن چرم زرشکی رنگ، خوش مدل بود و شیک

.سر برگرداندم و نگاهش کردم:

_ قشنگه، برو فروش کن. ببین اندازه ته یا نه، همینجام من.

لبخند زد و درحالی که به سمتم می آمد تا کاپشنی که آویزان شده بود را بردارد گفت:

_ دمت گرم، اصلا با کت شلوار حال نمی کنم، اصلا سخته پوشیدنش.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ خیلی شیکه، سخت هم نیست، راحت.

در حالی که دستش را به سمت کاپشن دراز می کرد با لحن خنده داری گفت:

_ کت و شلوار پوشیدی؟ کراواتم زدی حتما، پاپیونم بد نیست. بهت میاد.

خنده ام را قورت دادم و با پا به کفش اسپرت آبی اش کوبیدم:

_ یا لا برو.

خندید و گفت:

_ ولی خدایی از کت شلوار خیلی بدم می آد.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

_ این که تو دسته مثل تک کت می مونه، رنگشم بد نیست، فکر کنم زرشکی بهت می آد.

هرچند خیلی هم قشنگ نیست.

سرش را پایین انداخت و با ته خنده گفت:

_ رنگ مورد علاقه ی منه، بی سلیقه.

یک تای ابرویم بالا رفت و لبخند زدم.

دست برد تا کاپشنش را در بیاورد که گفتم:

_ چیکار می کنی؟

کاپشنش را در بغلم انداخت:

_ درش آوردم.

کاپشن زرشکی را محکم در بغلم گرفتم و تند گفتم:

_ نکنه شلوار جینم می خوای اینجا بپوشی.

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که شلوار و کاپشن را می گرفت، گفت: ترانه چی زدی؟ اینجا؟ آخه

کسی اینجا پرو می کنه؟ اینو دادم به تو که راحت برم اتاق پرو.

از سوتی ای که دادم و دندان ساییدم که با خنده گفت:

_ نسابون اونارو بهم، لبه هاش می شکنه، اونوقته بی دندون میشی.

چشم ریز کردم و گفتم: خندیدم. بی مزه. اصلا از کجا فهمیدی؟

به سمت اتاق پرویی که گوشه ی فروشگاه بود قدم برداشت و گفت:

_ عصبی، استرس، سوتی موتی می دی می افتی به جون این طفل معصوما که بزنی دهن مهن تو

ناقص کنی.

وارد اتاق شد و قبل از اینکه در را ببندد چشمک زد، سپس در را بست. لبخند روی لب هایم

نشست، دوباره خودش شده بود، همان که با شنیدن حرف هایش محال ممکن بود لبخند روی لب

هایت نقش نبندد.

ولی جالب بود که متوجه حالاتم می شد.

بالاخره بعد از آن همه بی حالی و غر زدن راضی اش کردم لباس های جدیدی برای نمایشگاه فردا بگیرد.

بماند که صد باره می گفت لباس دارم و جدید نمی خواهم؛ اما به نظرم تیپ جدید در نمایشگاه مناسب تر بود.

هوفی کردم و به بقیه ی رگال های لباس نگاه کردم تا حداقل بیکار نباشم.

فروشگاه بزرگی بود با انواع لباس های رنگی.

انتخاب بین این همه مدل و رنگ سخت بود.

نمی دانم چقدر گذشته بود، قدم دیگری برداشتم و در حالی که لباس هارا نگاه می کردم، با احساس اینکه سایه ای جلوی آفتاب را گرفته است سرم را برگرداندم و نگاهم به پیراهنی که میان دستهای عمران بود کشیده شد.

پیراهنی که فکر کنم تا سر زانو بود با رنگ گلبهی و استین سه رب.

یقه هفت بود و حاشیه های خوش طرحی داشت

پیراهن خیلی زیبایی بود.

چشمهایم را به چهره ی عمران سوق دادم و باتعجب گفتم:

_ خب اینو میخوای بخری عمران؟

چپ چپ نگاهم کرد و به آرامی به پیشانی ام زد و گفت:

_ آره اینو می خوام. آخه دیوانه من اینو بپوشم؟! میخوام اینو واسه تو بگیرم، خوشش اومد؟

چقدر سوتی می دادم و حواسم نبود!

لب گزیدم ولبخند زدم، درحالی که به پیرهن نگاه می کردم گفتم:

_ من علاقه ای به این رنگ ها ندارم.

درحالی که به سمت صندوق می رفت و من هم پشت سرش گفتم:

_ میدونم، از اونجایی که شما پدر هرچی رنگ تیره هستو در آوردی، کاملاً عشقت به رنگ های

تیره واضحه. بسه دیگه، آدم فکر می کنه عزاداری!

لباس هارا روی پیشخوان گذاشت که گفتم:

_ من نمیتونم اینو بپوشم، نمی خوام.

بدون اینکه حتی نگاهم کند، زیرلب گفت:

_ برای نمایشگاه که به زور این کاپشن و شلوار رو بستی به ریش من، حالا نوبت منه، این واسه

فرداست. من نو جنابعالی هم نو.

سپس به انگلیسی هزینه را پرسید.

خیلی هم از پوشیدن چنین پیراهنی بدم نمی آمد اما سالها بود چنین رنگ هایی را نمی پوشیدم

مگر موقعی که می خواستم بی خیال باشم.

پس، فردا هم بدون هیچ انرژی منفی ای باید کنار بمب انرژی خوش می گذراندم.

به عمران که دست در جیبش کرده بود تا کارتش را در بیاورد نگاه کردم و سریع پول هایم را در

آوردم و گفتم:

_ من حساب می کنم عمران.

با آرنج به بازویم کوبیدو آرام گفت: حرف نزن، پولاتم جمع کن یالا.

سپس با چشم و ابرو اشاره کرد که پول هارا در کیفم بگذارم.

بی حرف عمل کردم که کارتتش را پس گرفت و گفت:

_ من که ایران نبودم اما بابام همیشه می گفت وقتی با یه دختر میری بیرون خودت باید خرج

کنی. نباید بذاری اون خرج کنه، زشته واسه یه مرد.

تابحال ایران نرفته بود؟! اما فارسی را به خوبی حرف می زد، فقط لحنه داشت آن هم غلیظ نبود اما واضح بود.

-چقدر جالب. خوب ایرانی حرف می زنی ولی.

- پدرمادرم تو خونه همیشه فارسی حرف می زدن.

پاکت لباس هارا در دست گرفت و به سمت در خروجی حرکت کردیم.

در حالی که به سمت موتوروش که جلوی فروشگاه پارکش کرده بود می رفتیم لب جنباندم و گفتم:

_ مرسی از پیرهنی که خریدی رفیق، دوسش دارم.

سوار شدو با لبخند گفت:

_ در مقابل کاری که تو کردی این هیچه، رکورد زدی تو نقاشی..

من هم سوار شدم و پاکت را در دستم گرفتم، سپس گفتم:

_ نقاشیو دوست دارم. وقتی میکشم دیگه متوجه زمان نمیشم... خیلی آرومم میکنه.

سر تکان داد و در حالی که موتور را روشن می کرد گفت:

-دقیقا این حس رو منم دارم؛ اصلاً عشق می کنم با رنگ و بوم.

با حرکت سریع موتور، باد سردی که وزید باعث شد قسمت بیرون آمده ی موهایم از زیر کلاه، روی صورتم پخش شوند و باعث قلقلک گردن و صورتم شود.

آن قدرهم تند موتور حرکت می کرد که موهای پخش شده در صورتم بیشتر آزارم می دادند. به سرعت پاکت ها را بینمان قرار دادم و باقی موهایم را زیر کلاه مخفی کردم.

سر که بالا آوردم با دیدن مکان جدید سرسبزی که از فروشگاه هم خیلی دور نبود ابروهایم بالا پرید.

سرعت موتور نسبت به قبل کمتر شد، پارک تقریباً بزرگی بود.

تا به حال به اینجا نیامده بودیم.

یک پارکی بود نزدیک به خانه ی پدر لوکرتسیا که چند باری آنجا رفته بودیم. اما این پارک نه.

-اینجا کجاست؟

تن صدایم را بالاتر برده بودم تا بشنود که چه می گویم.

صدایمان با بادی که می وزید ادغام شده بود و اگر آرام حرف می زدیم کلام یکدیگر را نمی شنیدیم.

او هم متقابلاً صدایش را بالا برد و تقریباً فریاد زد:

-بیابونیه، می خوام سرت رو ببرم.

با شنیدن جمله اش که با لحنی آمیخته به طنز بیان کرده بود پاکت را در کمرش کوباندم و با اعتراض گفتم:

-می دونم پارکه، چرا اومدیم اینجا؟

موتور را گوشه ای کنار بقیه ی خودرو و موتور ها پارک کرد و در حالی که پیاده می شد گفت:

- میان که خوش بگذرونن دیگه، یالا پیر پایین.

کلاه کاسکتی که روی سرش بود را درآورد و اطراف را بادقت نگریست.

- ایول. جای توپیه. چند وقتی بود می خواستم پیام ولی نشد.

نظر خاصی نداشتم، برایم هم خیلی مهم نبود.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- پاکت ها چی؟

آنها را از روی موتور برداشت و گفت:

- با خودمون می آریمشون.

سرتکان دادم و شانه به شانه اش قدم برداشتم.

در حالی که به سمت دریاچه مصنوعی وسط فضای سبز حرکت می کردیم پرسیدم: نگفتی، واسه

چی اومدیم؟

- تو این چند روز خیلی زحمت تابلو هارو کشیدی، خواستم یه آنتراکی داده باشم بهت.

یک تای ابرویم بالا رفت و لبخند کمرنگی روی لبم شکل گرفت:

_ زحمت زیادی که نه، در واقع خیلی هم بهش نیاز داشتم. آهان راستی رنگ سفید تموم شده،

واسه دوتا تابلوی آخر می خوایم.

تایید کرد و روی نیمکنی که بین چندین درخت و نیمکت های دیگری بود نشست و گفت:

_ حله، برگشتن یادم بنداز بخرم.

پاکت هارا کنارش گذاشت و به من اشاره کرد:

_ بشین دیگه

بی حرف روی نیمکت با فاصله نشستیم و پاکت ها را روی نیمکت گذاشتم که بالبخند نگاهم کرد و گفت:

hi my friend

عادتش بود، گاهی بی مقدمه سلام می کرد!

کلا این پسر موجود عجیبی بود. اخلاق های خاصی داشت.

- واسه ی فردا حاضری؟

لبخند کجی زد و گفت:

_ کنار اومدم باهاش. یعنی راهی هم نیست که خودم رو راضی کنم بجز این. اون تابلو های باقی مونده هم تا فردا باهم تمومشون می کنیم.

مستقیم به اردک هایی که وسط دریاچه روی سطح آب حرکت می کردند زل زدم و گفتم:

_ نگفتی، چند روز توی راهیم؟

با صدایش که خنده در آن ملموس بود گفت:

_ چی؟ چند روز؟

سرم را برگرداندم و گفتم:

_ خب آره چند روز. خنده نداره.

خنده اش را پنهان کرد و گفت:

_ فاصله ی دور تموند و کلن تقریبا دو تا دو و نیم ساعته. با موتور و ماشین و قطار هم فرق می کنه ولی تو همین مایه هاست.

به پشت نیمکت تکیه دادم و گفتم:

_ با موتور می ریم؟

پلک زد و گفتم:

_ پس تابلوها چی؟

- واتسون زودتر از رفتن ما تابلو هارو می بره.

دندان قروچه ای کردم و گفتم:

_ پس زمان خیلی خیلی کمی داریم.

با دیدن چندتا دختر بچه که با ذوق یه اردک ها غذا می دادند چهره ام درهم فرو رفت، نمی دانم چرا من انقدر از بچه و کودک و نوزاد بیزار بودم.

کسی که باید بیست و چهار ساعته حواست را به او بدهی، دنبالش باشی تا بزرگ شود سپس پی زندگی خودش برود و فراموش کند چقدر برایش زحمت کشیده ای و باز این چرخه ادامه یابد.

با برخاستن عمران از روی نیمکت سرم به سمتش کج شد:

کجا؟ چی شد؟

- بریم اسکوتر دیگه

و به جایی که اسکوتر ها را کرایه می دادند اشاره کرد؛ اسکوتر دیده بودم اما بلد نبودم ولی خب بدم هم نمی آمد سوارشان شوم.

وقتی تردیدم را دید لبه ی کلاهم را کشید و گفت:

فکر نکن، پاشو بریم ببین چقدر خوبه.

شانه بالا انداختم و برخاستم:

_ باشه، فقط این پاکت هارو چیکارشون کنیم؟

درحالی که به نگهبان جوان پارک که روی صندلی نشسته بود اشاره می داد تا حواسش به پاکت ها باشد گفت: چقدر به فکرشونی! اینجا امنه، خیلی هم نمی مونیم، زود بر می گردیم خونه.
بی حرف کنارش قدم برداشتم، سمت دختر و پسری که چند نفر از کوچک تا بزرگ درحال کرایه اسکوتر ها بودند حرکت می کردیم.

- راستی تو هوشمندی؟

هوشمندم؟ این دیگر چه بود؟ یعنی چه؟

سرم را کج کردم و متعجب پرسیدم:

_ چی میگی؟ من هوشمندم؟

بلافاصله زد زیر خنده و میان خنده هایش گفت:

_ اون که تو...هوشمند و باهوشی شکی نیست...منظورم اسکوترِ هوشمنده.

چپ چپ نگاهش کردم که قیافه اش را درهم کرد و ادایم را درآورد سپس گفت:

_ انقدر تو این مدت چشمتو کج و کوله کردی که مطمئنم لوچ برمی گردی ایران.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، با پای کفشش ضربه زدم و معترض گفتم: آخه من مگه می دونم هوشمند و معمولی داره که جواب بدم؟ مبتدی مبتدی ام، خیالت راحت شد؟

خندید و گفت:

_ اینارو می گن اسکوتر هوشمند، فقط جای پا داره، می تونی تعادلتو حفظ کنی؟

به اسکوتر هایی که اشاره کرد زل زدم و زیر لب گفتم:

_ می افتم که با اینا.

سر تکان داد و گفت:

_ عادی‌ش هم هست، با اون اوکی می‌شی دیگه.

پلک زدم و به آن دختر جوانی که اسکوتر هارا برایمان می‌آورد نگاه کردم.

چهره‌ی قشنگی داشت، اکثر چشم رنگی و بور بودند، یادم نمی‌رود همان روزی که وارد آلمان شدم چقدر نگاهم می‌کردند و برایشان عجیب بودم.

- چرا ماتت برده؟ بیا سوار شو.

در حالی که انگشتانم را دور دسته‌ی اسکوتر قرمز رنگ می‌پیچاندم گفتم: یاد روز اولی که اومدم اینجا افتادم.

پاهایش را روی اسکوتر گذاشت و تعادلش را حفظ کرد:

_ یاد چی؟

در حالی که هر دو دسته را گرفته بودم پای سمت چپم را روی اسکوتر گذاشتم و با پای راستم آن را به جلو در می‌آوردم همزمان گفتم:

_ وقتی اومدم خیلی براشون عجیب غریب بودم، مخصوصاً نگاهشون به چندتار موهام و چشمام بود.

کم کم سرعت گرفته بودیم و چقدر خوب بود، هیجان داشت این بازی.

- ظاهرت؟

در حالی که نگاهم به سمت دریاچه مصنوعی بود سر تکان دادم که گفت: معلومه دیگه، غربیا عاشق چهره‌های شرقی‌ان، چشم و ابرو مشکی، تو آلمان کمه. بیشترياشون چشم آبی‌ان و موهاشون زرد. براشون دیدن این قیافه‌ها جالبه.

به صورتش نگاه کردم.

نمی دانم چرا اما همیشه احساس می کردم چهره ی عمران کمی نور دارد. دراصل می درخشد. چشم و ابرو و موهای خودش هم مشکی بود، پوست سفیدی داشت و ته ریش و سبیلی که داشت کاملاً چهره ای شرقی از او ساخته بود.

تیغه ی بینی اش هم صاف نبود اما به صورتش می آمد..

– به توام اینطوری نگاه می کردن؟

سرعتش از قبل بیشتر شد که کمی عقب تر ماندم:

__بین، قیافه های غربی تو کشورای خودشون اشباع شده، مثل ما ایرانی ها که خیلی برامون عادیه، گفتم که غربیا خیلی به چهره های شرقی علاقه مند هستن، البته این هارو مادرم می گفت، چون اونم مثل خودم بود از نظر قیافه و اینا، بگو ببینم چطوره؟ خوبه؟

به اسکوتر زیر پایم اشاره کرد که سرم را بالا پایین کردم و گفتم:

__اولین بارمه ولی خیلی خوبه.

لبخندی موزی روی لبش نقش بست و ابروهایش را بالا انداخت و گفت: با سرعت که کنار میای؟

منظورش را گرفتم؛ مسابقه. قیافه ی پیروزی به خودم گرفتم و سرم را سمتش کج کردم:

__ از الان برنده معلومه دوست عزیز.

خندید و گفت: کمتر قمیز درکن..

به خودم که آمدم به درختی که زیر سایه اش نشسته بودم تکیه داده بودم و نفس نفس می زدم.

چشم هایم را بستم و آب دهانم را قورت دادم تا گلویم تر شود. با افتادن بطری سرد آب که عمران در بغلم انداخت چشم باز کردم و یک نفس آن را سرکشیدم.

اوهم بطری دیگری را جلوی دهانش گرفت و با ولع نوشید.

بطری را روی زمین انداختم و نفس عمیقی کشیدم:

_ آخی، هلاک بودم.

اوهم که وضعیت مرا داشت بطری را روی زمین انداخت و خودش ولو شد و نفس می کشید.

وضعمان خنده دار بود:

_ انگار داشتیم کوه می کندیم.

نفس هایش بریده بریده شده بود: حرف ...نزن...تو، نفس...بالا..نمیاد.

یک دفعه به خنده افتاد و مابین خنده هایش گفت:

_ چقدر سوژه بودی. وای خدا، خیلی عالی بود.

حق داشت بخندد، من هم اگر به جای او بودم قهقهه می زدم.

از یادآوری اش خنده ام گرفت که آن را قورت دادم و برای تمام کردن خنده هایش بطری آب

سرد را قافلگیرانه روی سر و صورتش خالی کردم که به سرعت از جا بپرید.

- ای چی من بهت بگم عجوزه؟ الان من سرما بخورم تو گردن می گیری؟ تو این هوای سرد کسی

آب یخ می ریزه رو سر و صورت بقیه؟

بینی ام را بالا کشیدم و مردمک چشم هایم را سمت دیگری جهش دادم:

_ می خواستی مسخره نکنی من رو.

بطری را به سمتم پرتاب کرد که آن را گرفتم و گفتم:

_ اصلا تو برنده، من بودم که داشتم گری می خوردم و زدم درخت و افتادم.

خنده ی روی لبم بیشتر شد، وقتی در مسابقه چند متری از او جلو زده بودم برگشتم و تا توانستم

برایش قیافه گرفتم و گری خواندم که جلویم را ندیدم و با سر به درخت خوردم و افتادم.

هنگامی هم که خواستم برخیزم نمی دانم لباسم به کجا گیر کرد که بازهم افتادم.

دیگر کسی نبود جلوی قهقهه های عمران را بگیرد.

لبخند از روی لبم رفت و آستین پیرهنم را واری می کردم.

او هم کمی که از خنده هایش تحلیل رفت گفت:

-آهان راستی.

درحالی که آستین پیرهنم که خاکی شده بود را پاک می کردم و گفتم:

-هوم؟

گلویش را صاف کرد و گفت:

- می خواستم قبلاً بهت بگم ولی انقدر درگیر تابلوها و تمرین بودیم فراموشم شد، الان می گم که بعداً یادم نره. واسه همه این مدت بوده.

متعجب از یهوویی حرف زدنش گفتم:

- چی؟

- تا اینجا که من دقت کردم تو همیشه خنده هاتو انگار می خوری، یعنی فکر می کنی اگه یکم زندگی کنی و شادباشی خلاف کردی؟ چرا اینطوری رفتار می کنی؟ میترسی از چیزی؟

چه بی مقدمه! اصلاً چرا پرسیدی؟ در این حد واضح بود کارهایم؟ دست خودم نبود و عادت کرده بودم.

می ترسیدم اگر این عادت را ترک بکنم. با دیدن چشم های منتظرش زیر لب واقعیت رازمزمه کردم:

-آره...من می ترسم. از خندیدن، از شاد بودن، از عواقب بعدیشون می ترسم، از اشک پشت هر خنده ام می ترسم. بگو من دیوونه ام ولی همیشه وقتی شاد بودم پشت بندش یه غمی اومده سراغم. بارها به خودم ثابت شده. می ترسم از این اتفاق.

متعجب نگاهم کرد. انتظار این حرف هارا نداشت یا فکر می کرد دروغ تحویلش می دهم؟

دستی به ته ریشش کشید و گفت:

- یعنی میگی دچار فوبیا شدی؟

شانه بالا انداختم و به درخت تکیه دادم:

- بهش تا حالا فکر نکردم... شاید!

لبخند کمرنگی زد و گفت:

- من گاهی بهش فکر می کردم ولی نمی دونستم انقدر رک اعتراف می کنی. درسته تو ترس

داری، فوبیا، درواقع چیرو فوبیا. ترس از اینکه بعد از هر خنده ای گریه باشه.

درست می گفت. من از شادی هراس داشتم. اما تا بحال نمی دانستم فوبیا است، یا همان اسمی که

گفت. چی چی فوبیا؟ اصلا او از کجا می دانست؟ اصلا حرف هایش صحت داشت؟

- تو مگه دکتری؟ چرا از خودت می گی؟ یه اسم عجق وجق هم گفتی.

لبخند زد و آرام گفت:

- دکتر نیستم ولی می دونم چیرو فوبیا داری، حدس هم می زدم ولی مطمئن نبودم.

لب گزیدم و گفتم:

- گاهی مطالب پزشکی می پرونی، از خودته یا نه؟ واقعا دکتری و صداشو در نیاری؟

آرام خندید و سرد تکان داد:

_ نه دکتر نیستم، علاقه ای هم ندارم.

چشم هایم را ریز کردم و ابروهایم را بالا انداختم:

_ پس اینارو از کجا می دونی؟

لبخند تلخی زد. کلافه بودنش محسوس بود.

- پدر و مادرم پزشک بودن، منم خیلی تو دست و پاشون بودم و یه چیزایی حالیمه.

- کی فوت کردن؟

نفس عمیقی کشید و در چشمانم نگاه کرد.

لبخند کج و کوله اش از هزاران بغض بدتر و غم انگیزتر بود.

- بچه بودم، سر بی دقتی پدرم ماشین چپ کرد و هر دوشون در جا فوت شدن.

گوشه ی لبم را جوییدم.

یاد پدرم افتادم.

یاد وجودش، بودنش، مهربانی هایش که چند سال پیش پایان یافت.

بغضی به گلویم چنگ زد و اشک رد چشمانم نشست.

نمی توانستم، نمی توانستم هیچ گاه فراموش کنم تمام گذشته را که ارزویم بود پاکسازی کنم.

با دستی که جلوی چشمانم به حرکت در آمده بود به خود آمدم.

- کجایی تو؟ خانواده ی من نیستن تو چرا گریه میکنی؟

اشک جابخش کرده ی زیر چشمم را زدودم و اخم هایم درهم فرو رفت.

هنوز هم نمیخواستم جلوی محکم بودن ساختگی ام را از دست بدهم.

ظاهر سازی که می توانستم انجام بدهم.

حق به جانب و پر خاشگرا نه لب گشودم.

- گریه؟ نه اصلا. مزخرف نگو.

صدای قهقهه اش بلند شد، گویی برایش جک گفته بودم که اینگونه می خندید. اخم هایم بیشتر درهم فرو رفت.

–عصبی نشو، به خدا قسم چروک میشه صورتت، علاوه بر اون سخته میکنی، فلج میشی، بعدم که رحمت خدا!

بی حرف، دست به سینه نگاهش می کردم، اما گویی قصد تمام کردن حرف هایش را نداشت. همانطور ادامه داد:

–حالا خوبه از عصبی بودن کم شده اون اوایل که مارو درسته با لباس و پولیور و کاپشن قورت میدادی!

در حالی که سرم را به درخت پشت سرم تکیه داده بودم خیره خیره نگاهش می کردم.

خندید و با لحن بامره ای پرسید: الان این آرامشه قبل از طوفانه؟ پس بشین من میرم زود میام. پیشگیری بهتر از درمان است.

منظورش چه بود؟ پیشگیری؟ درمان؟ کجا می خواست برود؟

–چی شد؟

با لحن مرموزی برخاست و از روبه رویم محو شد.

با چشم دنبالش کردم که گوشی ام زنگ خورد.

سرم را پایین اوردم و و گوشی را که از ویبره میلرزید از جیبم خارج کردم.

شماره ی راشل روی صفحه ی گوشی خودنمایی کرد.

–الو؟

تندتند شروع کرد به حرف زدن:

–ترانه خوبی؟ عمران کجاست؟

متعجب جواب دادم:

-خوبم. صبح اومدیم بیرون خرید واسه فردا. چرا؟

صدای کلافه اش در گوشم پیچید:

-گوشیش رو جواب نداد. جرسیس گفت با توئه.بین لوسی یکی از تابلوها رو خراب کرده.

لوسی همان بچه گربه ی سفید و خپل راشل که واقعا هم لوس بود.

هرچند که من از این موجود پشمالو با چشم های درشت و سیاه بیزار بودم اما تمام بچه ها او را مثل عضوی از تیم می دانستند.

گربه ی بازیگوشی و بیش از حد تنبل. حال مجبور بودیم به جای دو تابلو، سه تابلو را در یک و نیم روز به پایان برسانیم.

امیدوار بودم بشود، امیدوار بودم.

آهی کشیدم و برای پاسخ دادنش لب گشودم که با ظرف دایره ای شکل عروسکی مملو از بستنی روبه رویم حرف دردهانم ماسید.

عمران دو ظرف بستنی را روی زمین گذاشت و گوشه را از گوشم برداشت و شروع کرد به صحبت کردن.

نگاهم به بستنی شکلاتی با اسمارتیز های رنگی و سس شکلات و تکه هایی از شکلات روی آن بود.

برای چه بستنی خریده بود؟ او نمی دانست من از بستنی خوشم نمی آید؟

با پرتاپ شدت گوشه در آغوشم نگاهش کردم.

سردرگمی در صورتش هویدا بود.

-لوسی تابلو رو با پنجه هاش پاره کرده.

آه از نهادم برخاست. گربه ی احمق!

با صدای عمران حواسم جمع شد.

– حالا ناراحت نباش، زود تمومشون می کنیم، تو اینو بزن

به بستنی اشاره کرد.

انتظار داشت در این وضعیت بنشینم و با آرامش بستنی بخورم؟ لبخند زد و گفت:

– اینو گرفتم چون عصبی بودن چند دقیقه قبلتو خنثی می کرد، نگران تابلو نباش، وقت داریم برای سه تاشون.

و ظرف دایره ای عروסקی را جلویم گرفت.

شانه بالا انداختم سپس ظرف را از دستش گرفتم و نگاهش کردم.

– حتما می گی بستنی از عصبانیت کم می کنه!

قاشق دیگری خورد و گفت:

– هم این و هم غمگین و پر استرس بودن، بخور دیگه سم نیست که.

قیافه ام درهم رفت.

– من بستنی دوست ندارم، خیلی وقته نخوردم.

بی حوصله قاشق مملو از بستنی را بی توجه به تقلا کردن هایم در دهانم فرو برد و یکسره غر زد:

– کلاس میادا! بخور ببینم، یه هفته اس این اخم و عصبانیتت نوسان داره، اینو بخور قطع می شه.

در حالی که از لحن و حرف هایش خنده ام گرفته بود، با دهان پر و سوزش دندانم از سرمای بستنی پرسیدم:

– واقعاً قطع می شه؟

مجبوری بستنی را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم.

بدم نمی آمد، خوشمزه بود.

به وضعیتم خندید و گفت:

–می شه گفت آره، بزن بریم تو راه هم باید رنگ بخریم، پاشو.

بعد از خرید قوطی رنگ سفید، به خانه برگشتیم.

لوسی که در آغوش ایلپاد جاخوش کرده بود، با چشمان درشتش نگاهم می کرد.

انگار از پیروزی اش و خراب کردن تابلویمان لذت می برد.

چشم هایم ریز شد، گربه ی بی عقل، من نمی دانستم چرا اطرافیانم از حیوانات خوششان می آمد اما من سر سوزن علاقه به چنین موجوداتی نداشتم و در واقع چندشم می شد.

حتی یک باری که لوسی غیرمتظره کنارم نشست چنان از جا پریدم که خود گربه هم از وحشت جیغ من پرید.

راه اتاق را در پیش گرفتیم و بدون فوت وقت هردوی مان بوم ها و تابلوها و رنگ ها را سامان دادیم.

بعد از گذشت چند ساعت که هم من و هم او تابلوهایمان را می کشیدیم از کار دست کشید و شروع کرد به غر زدن:

–آخ، آخ، آخ کمرم خشک شد.

چطور تو بیشتر می نشستی و دم نمی زدی؟ من کمرم شکست.

قلمو را در رنگ آبی فرو کردم، و در حالی که روی بوم می کشیدم گفتم:

–بیشتر از این ساعات هم من توی اتاقم نقاشی می کشیدم.

از روی صندلی مقابل بوم برخاست و به سمت در رفت.

-من میرم یه چیزی بخورم. چیزی نمی خوام؟

با گفتن نه، از اتاق خارج شد.

بعد از گذشت دقایقی تقریباً چیزی به انتهای کار نمانده بود اما گوشه ای از طرح، اصلاً خوب نمی شد، زاویه می خواست و نمی توانستم آن را کامل کنم.

-خودتو کشتی، قلم موتو عوض کن.

با شنیدن صدای عمران سر برگرداندم.

به دیوار اتاق تکیه داده بود و چیزی که در دهانش بود را می جویید، از بویی که در فضا پخش شده بود حدس زدم همان کیک های مورد علاقه ی عمران است که لوکرتسیا می پزد.

نگاهی به قلم موهای ردیف که بین بوم هایمان جاساز شده بودند انداختم.

-کودوم؟

کیک را قورت داد و ستمم آمد، قلم موها را از نظر گذراند سپس یکی را انتخاب کرد و دستم داد.

-بیا، با این بهتره، اون از خط طرح بیرون می زنه.

قلمو را آغشته به رنگ کردم و از جهتی شروع کردم به رنگ زدن، اما باز هم حرفه ای نشد.

صدای زیر لبش را شنیدم.

-ای بابا...

سپس خم شد به طرفم و بالای قلموی میان انگشتانم را گرفت بدون هیچ تماس فیزیکی قلمو را حرکت می داد و حرف می زد:

_ این جوری بهتر شده، وقتی می بینی زاویه طرح...

دیگر صدایش را نمی شنیدم، حالم خوب نبود، احساس گرما وجودم را فرا گرفته بود، قلبم به شدت بی قرار بود و می تپید.

عرق روی پیشانی ام نشست. تب کرده بودم؟ در سرمای آلمان سرماخوردگی عادی بود، تب کرده بودم.

- تموم شد این تابلو.

با شنیدن صدای عمران از فاصله ی کمی نزدیک به گوشم سرم را به سمتش برگرداندم. مور مورم می شد.

فاصله اصلا زیاد نبود، همانطور که دستش دور همان قلموی میان انگشتان من بود سرش را پایین آورد و لبخندش کم کم محو شد و کلامش که نمی دانستم هم چه می گوید پایان یافت.

او هم متوجه ی وضعیتمان و این همه نزدیکی نشده بود.

عمران سریع به خودش آمد، صاف ایستاد و از من فاصله گرفت.

گنگ نگاهم می کرد.

این نزدیکی برای اوهم تعجب آور بود، در حالی چشمهایش را می دزدید گفت:

- من متوجه اصلا نشدم.

می دانستم ناخواسته بوده است، اما حال خودم برایم قابل فهم و درک نبود.

عرق روی پیشانی ام روی گونه ام سقوط کرد، لبخند کجی زدم و آرام گفتم - اتفاقی بود.

متعجب بهم چشم دوخت:

_خوبی؟

ناخواسته با لحن پر از حرصی گفتم: پزشکی؟

لبخند کمرنگی زد:

_ نه دامپزشکم. میگم حالت خوب نیست؟

نمی دانستم به حرفش بخندم یا بار به او بتوپم!

سر تکان داد و طبق عادتش به ته ریشش دست کشید و با لبخندی که به لب هایش برگشته بود گفت:

- تو برو، طرح آخر رو خودم تموم می کنم، خسته شدی این مدت!

سکوت کردم. خسته نشده بودم اما حالت عادی نبود، ماندن را جایز ندیدم و از اتاق بیرون آمدم و در را بستم.

نفسم را با شتاب خارج کردم. گرم شده بود.

چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم که به سرعت می تپید گذاشتم و نفس عمیق می کشیدم.

- ترانه خوبی؟

با شنیدن صدای آریسته چشم گشودم و آب دهانم را قورت دادم. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

نگران بهم چشم دوخته بود. لبخند کج و معوجی زدم و زمزمه کردم: همه چیز خوبه.

آرجون_ ترانه بیا.

آریسته با شنیدن صدای آرجون کلافه چشم هایش را بست و زیر لب با حرص به فرانسوی چیز هایی گفت.

به انگلیسی پرسیدم:

_ چی بهش می گی؟

خندید و درحالی که به سمت اتاق سمت چپی می رفت گفت: دیوونه امون کرده، برو خودت ببین چیکارت داره.

متوجه منظورش نشدم. شانه بالا انداختم و به سمت آرجون که پشت دستگاه موزیکش روی کاناپه نشسته بود رفتم.

او کار موزیک گروه را انجام می داد و یادم است عمران در حرف هایش گفته بود که او در رستورانی گیتار می زند.

گاهی وقت ها هم با گروه تمرین می کرد اما کار اصلی اش تنظیم آهنگ های میکس شده ی گروه بود.

کنارش نشستم که هدفون مشکی رنگش را در دستم گذاشت و همزمان گفت: بذار تو گوشت ببین چطور شده.

جرسیس به همراه دوسه تا از بچه ها که روی زمین نشسته بودند و به آینه تکیه داده بودند، سریع کفش ورزشی زرد مشکی اش را به سرعت درآورد به سمت آرجون پرتاب کرد سپس با صدایی که پر از حرص گفت:

__ لعنتی از هممون پرسیدی کلی هم سوال جوابمون کردی. الان اینم روانی می کنی.

راشل و زین خندیدند که آرجون هم کفش جرسیس را با قدرت بیشتری به سمتشان پرتاب کرد و چشم غره ای به او رفت.

خندیدم، تقریبا این رفتارشان را شناخته بودم.

هدفون هارا در نزدیک گوشم قرار دادم. آهنگ های تمرین نهایی را میکس کرده بود. خیلی حرفه ای و خوب شده بود.

کمی بعد که از ریتم تند سرم درد گرفت هدفون ها را به او دادم و با لبخند گفتم: خیلی قشنگ شده. عالیه.

لبخند دندان نمایی زد و با لحن پر از شوقی گفت:

_ ایول. همه خوششون اومده.

لب باز کردم تا پاسخش را بدهم که با دیدن لوکرتسیا دهانم قفل شد.

از حیاط کوچکی که پشت خانه ی پدرش بود به سرعت وارد خانه شد و بی توجه به ما با صورت خیس از اشکش وارد اتاق شد.

چه شده بود؟ چرا لوکرتسیا گریه می کرد؟ ابروهایم بالا پرید.

راشل - باز دوباره پدرش یه چیزی گفته این ناراحت شده.

صدای پر از حرص راشل سبب شد تا نگاهم به سمتشان کشیده شود.

آرجون که دستگاهش را خاموش می کرد گفت: پشیمونه دیگه.

دیگر متوجه ی حرف هایشان نشدم. کنجکاوی ام بدجور تحریکم می کرد تا چیزهای بیشتری بدانم. به سمت حیاط رفتم.

سرامیک های کف خانه آنقدر سرد بود که به سرعت قدم بر می داشتم.

در را گشودم و او را که پشت به من روی پله نشسته بود دیدم.

چه از او می پرسیدم؟ اصلا چرا آمده بودم؟

- من می خوام جبران کنم لوکی. گوش کن به حرفام. پشیمونم، اون پسر که نمی بخشه تو دختره منی تو ببخش من رو.

صدای پر از بغض و گرفته ی خودش بود.

حرف هایش بوی واقعیت می داد.

لب گزیدم و زیر لب گفتم: ببخشید.

متوجه شد لوکرتسیا نیست.

برگشت و با چشمان آبی خیسش نگاهم کرد. شبیهش بود، وقتی که کم می آورد جلوی حرف ها و قضاوت ها. همانقدر گرفته و نادم.

چشمان خیس و لحن حرف هایشان که پشیمانی درشان واضح بود، شباهت زیادی داشتند اما چشمان پدر من همرنگ خودم بود، قهوه ای، گاهی می شد طعم خوش قهوه را از قهوه ای چشمانش خواند گاهی... چنان تلخ بود که هیچ چیزی نمی توانست طعمش را از بین ببرد.

پدرم چشمانش برایم زندگی بود، تمام احساسش را از چشمان مهربانش میافتم که وقتی رفت دنیای تلخ و شیرین من هم رفت و تکیه ای تلخی روزگارش برایم ماند.

دندان ساییدم و بغض به گلویم چنگ زد. چشمانم پر شد، بغض چمباتمه زده ی بیخ گلویم هر لحظه قدرت چنگال هایش را افزایش می داد تا پرده ی اشکم را بدرد.

آب گلویم را تند و تند قورت می دادم تا دست از سر گردن من که زمان های زیادی هم اسیرش بود بردارد.

با دیدن لبخندش چنان آرامشی گرفتم که با بهت نگاهش کردم. باز هم مثل پدرم می خندید. همانقدر پشت خنده اش درد داشت.

- دوست عمرانی؟

لبخند کجی روی لبم جاخوش کرد و سر تکان دادم.

اشکش را پاک کرد و گفت: بیا بشین.

و به کنارش اشاره کرد.

بی اراده روی همان پله با چندسانتی فاصله نشستم.

در این مدت دوسه باری که به دورتموند آمده بود دیده بودمش و گرنه خودش کلن زندگی می کرد.

از همان موقع متوجه ی نفرت عمران از او شدم و ناخواسته من هم علاقه به هم صحبتی یا توجه به او را نداشتم و بی تفاوت در روز هایی که اینجا بود کار تابلو ها را انجام می دادم.

سرش را به سمتم کج کرد و با لبخند نگاهم کرد.

به لوکرتسیا شباهت زیادی داشت. قد بلند و هیکل پر، موهای سفید و کم پشت و صورتی گرد و پوست سفید. با لحن مهربانی به انگلیسی گفت:

- چهرت به آلمان ها نمی خوره. از کجا اومدی؟

- ایران.

لبخندش کمرنگ و کمرنگ تر می شد.

به فکر فرو رفت و نگاهش را از من گرفت.

چرا چنین کرد؟

- چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

_ نه. هیچی. عمران پسر خیلی خوبیه.

ناخداگاه پوزخندی زدم و در دل گفتم: اون موقع که پول ندادی به دخترت که درمون کنه از لج

عمران تازه یادت اومده که پسر خوبیه؟

به روبه رو نگاه کرد و گفت:

_ درحقیقت کوتاهی کردم. حق داره که دلش با من صاف نشه. من اشتباه کردم، غروری که داشتم

چشمم بست، روی دخترم، روی پسر بهترین دوستم. روی زندگیم.

عمران پسر دوستش بود؟ بی حرف، مشتاقانه به حرف هایش گوش سپردم.

– همه ی این هارو دیر فهمیدم. وقتی که دخترم مرد و دختر دیگه ام رو هم از دست دادم. لوکرتسیا نمی بخشه. حق هم داره نبخشه. این خونه و اومدنم اینجا فقط بخاطر اینکه که بخشی از اشتباهاتم رو جبران کنم. نمی خوام لوکرتسیاهم واسه همیشه از دست بدم. عمران هم... خیلی مهربونه، من قدرش رو ندونستم. تو که هم زبونشی و دوستش باهاش خوب باش. من حتی مهربون بودنش و علاقه اش به لوراهم دیر فهمیدم، وقتی که واسه جبران هیچ راهی نبود.

بی حرف نگاهش می کردم و صدای گرفته اش در گوشم جولان می داد.

با لبخند پر از دردی به چشمانم نگاه کرد و با بغض گفت:

_ گاهی وقتا زمان که از دستت بره دیگه رفته، می خوای جبران کنی ولی دیره. پشیمونی فایده نداره. توی این سن ۵۷ سالگی تازه اینو فهمیدم. خیلی زود دیر میشه.

با احساس ریختن آب سردی روی صورتم شتاب زده چشم گشودم و سیخ نشستم.

چه بود؟ اصلا چه شد؟

نفس هایم تندو تند شده بود.

صدای خنده های عمران که لحظه به لحظه افزوده می شد مرا به خودم آورد.

با بطری آبی که در دستش بود متوجه شدم که باز رگ دیوانگی اش باد کرده.

حداقل امیدوار بودم که در کلن خبری از عذاب های قبل آمدنش نیست.

با پتوی بنفش قرمزی آب های سرد صورتم را پاک کردم و به عمران که از خنده روی مبل لم داده بود چپ چپ نگاه می کردم.

بطری را روی میز گذاشت و با خنده گفت:

_ می خواستم تا آخرش پر انرژی و سر حال باشی.

چشم ریز کردم و خودکار کنار تخت را برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که جا خالی داد.

زیر لب بچه پر رویی نثارش کردم که زد زیر خنده: تو پر روتری که. تو اون هوای یخ آبو خالی کردی رو سر و صورتم.

قیافه ام در هم فرو رفت و پتو را کنار زدم و با حرص گفتم: عمران قلبم ایستاد.

- باشه بابا. برو حاضر شو واتسون بهم زنگ زده.

به سمت دستشویی رفتم و گفتم: تازه رسیدیم کلن. من خوابم می‌آد. خودت برو.

کاپشنش را که بایکدیگر گرفته بودیم در دست گرفت و جدی گفت: چرت و پرت نگو.

شانه بالا انداختم و بی حرف وارد دستشویی شدم، سپس صورتم را شستم و در آخر بعداز مسواک زدن از دستشویی خارج شدم.

عمران روبروی آینه در حال بررسی موهایش بود.

حوله ای که با آن دست هایم را خشک کرده بودم روی میز انداختم.

نگاهم به عمران کشیده شد. قد بلند و هیکل پری داشت. اما مهم تر از ظاهر همیشه آراسته اش قلب مهربانی داشت، گاهی حس می کردم که لطف ها و مهربانی هایش مثل پدرم است.

_ خوبه؟ نه؟

پلک زدم و گفتم: جنتلمن.

با خنده سرش را برگرداند و نگاهم کرد.

ابرو بالا انداخت سپس بادی به غبغب انداخت: قبول کن این جنتلمن دلت رو برده.

خنده ام گرفت این پسر همیشه

همینقدر پر اعتماد به نفس بود و دست از شوخی هایش بر نمی داشت.

چشم ریز کردم و با گرفتن آستین کاپشنش او را به سمت در می کشاندم و همزمان می گفتم:

_مرض، پرو، یالا برو تا پیام.

جلوی در ایستاد، دستش را به چارچوب در تکیه زد و با همان لحن شوخ گفت:

_داری بیرونم میکنی؟

دست به سینه ایستادم و با چشم و ابرو به آسانسور اشاره کردم و گفتم: تشریف رو ببر لابی تایام.

لب بازکرد تا حرف بزند که سریع در را بستم و زدم زیر خنده، قیافه اش هنگام بستن در دیدنی بود.

طفلک! باحرص به در کوبید و گفت:

_ترانه می بینمت که.

از خنده ام کاسته شد، اما هنوز ناپدید نشده بود.

_باشه.

با شنیدن صدای بسته شدن در آسانسور، شروع کردم به آماده شدن.

همان پیرهنی که به اجبار برایم گرفته بود را به تن کردم و جوراب شلواری ضخیم مشکی ام را پوشیدم، کلاه دیگرم که رنگش مشکی بود را سر کردم و کیف دستی ست کلاه را از روی میز برداشتم.

گوشی ام که در حال زنگ زدن بود را از روی مبل چنگ زدم (ترنم) چرا دست از سر من بر نمی داشت؟ در این مدت روزی نبود که تماس نگیرد.

آدرسی هم از من نداشت.

هوفی کشیدم و آن را در کیفم انداختم.

با خاموش کردن چراغ از اتاق خارج شدم.

کارت هتل را در دست گرفتم و سوار آسانسور شدم.

بادیدن عمران که روی مبل کرم طلایی لابی نشسته بود و

پا روی پا انداخته بود، ایستادم و نگاهش کردم؛ کفش های اسپرت سفید با رگه های مشکی و همان کاپشن به همراه شلوار جین و پیرهن سفید.

واقعاً هم خوشتیپ شده بود. موهای مشکی کوتاهش را حالت داده بود و بوی عطری که زده بود از آن فاصله مشامم رو پر کرد.

دروغ بود اگر بگویم نبودنش در زندگی ام را دیر فهمیده ام. او بهترین دوست من بود و آنقدر که به زندگی امیدوار بود من هم به شادی و خوب زندگی کردن حتی با غم ترغیب می کرد.

شخصیتش جالب بود یا واضح تر خاص بود.

نگاهش به سمتم کشیده شد. لبخندی روی لب هایش نشست و از جا بر خاست.

به طرفش رفتم که گفت:حاضری که.

نفس عمیقی کشیدم و سری تکان دادم.

شانه به شانه اش از هتل خارج شدم که گفت: ماشین سفیده.

- ماشینه چی؟ راستی چرا با موتور نمی ریم؟

درحالی که اطراف را نگاه می کرد گفت:

_ خودش گفت ماشین می فرسته. آهان همینه.

سوار شدیم. بعداز رسیدن به نمایشگاه وارد سالنی بزرگ شدیم.

حدوداً ۷۰ یا ۸۰ نفری آنجا حضور داشتند.

دیوار ها از تابلو های رنگی و طرح های زیبا پوشانده شده بود.

تمام نقاشی های عمران به همراه تابلوهای خود واستون به دیوار نمایشگاه آویزان بودند.

واستون به سمتان آمد وبا راهنمایی هایی به طرف جمعیت حرکت کردیم.

به عمران اشاره کرد که بالای سن برود، اما او مردد

ایستاد و نگاهم کرد.

لبخندی زدم و پلک هایم را به یکدیگر فشار دادم.

قبل از انجام هر کاری او همین عمل را انجام می داد. حس خوبی را به من منتقل می کرد.

وجود یک حامی، یک دوست و می خواستم این حس خوب را در این لحظه به او القا کنم. لبخند زد و گفت:

_ در واقع کمک های بهترین دوستم باعث شده این همه تابلو اینجا باشه.

با دهان نیمه باز نگاهش کردم.

نمی خواستم از من حرفی بزند، من نمی خواستم شریکش بشوم.

درکش می کردم که درگیر تمرین است و کامل کردن تابلوها برایش دشوار.

باصدای دست زدن حضار به کمک واستون بالای سن رفتم و کنار عمران ایستادم.

احساس عجیبی بود، همه چیز مثل یک رویا بود.

داشتند مرا تشویق می کردند و عمران کاملاً توضیح داد که زحمات بیشتر را ترانه کشیده است.

وقتی این جملات را می شنیدم با چشمانی که مطمئن بودم از هیجان و ذوق برق می زنند نگاهش کردم و متقابلاً نگاه تشکر آمیزش حس خوب این لحظه را بیشتر می کرد.

نمی دانم چقدر گذشته بود که دیگر احساس خستگی می کردم.

خوابم می آمد

از روی صندلی برخاستم و با اشاره به عمران که کنار واستون ایستاده بود درباره ی هنر صحبت می کردند، به سمت اتاق کاری که در گوشه ی نمایشگاه وجود داشت حرکت کردم و همزمان محیط نمایشگاه را در نظر گرفتم. بزرگ بود و شیک.

هوای معتدلش لرز هوای بیرون را خنثی می کرد و حس آرامش می داد. مخصوصا این همه رنگ سرد و گرم بیشتر لذت می داد.

با دیدن دختر بچه ای که روی ویلچر نشسته بود و به یکی از نقاشی هایی که کشیده بودم نگاه می کرد، سرجایم ایستادم.

غرق نقاشی بود، طرح تابلو را دوست داشتم، سه قسمت بود، قسمت اول دختری مو طلایی و ریز جسه روی ویلچر، دومین قسمت بلند شده از روی ویلچر و آخری در حال دویدن.

ناخواسته به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

سرش را بالا آورد و با چشمان سبز کمرنگش نگاهم کرد.

لبخند معصومانه اش عجیب به دلم نشست.

صورت سفید و موهای روشنش زیبایی خاصی داشت. شبیه فرشته ها بود.

او شبیه تفکر من هنگام کشیدن این تابلو بود!

با لبخند دستم را کشید. بی حرف روی پا نشستم تا هم قدش بشوم.

با ذوق به آن دختر ویلچری که می دوید نگاه کرد و انگشت اشاره اش را روی آن کشید.

لب هایش باز و بسته می شد اما صدایی از دهانش خارج نمی شد.

او نمی توانست حرف بزند!

- می تونی بنویسی؟

گنگ از بیان جمله ی انگلیسی ام نگاهم کرد. انگلیسی هم بلد نبود.

گوشه ی لبم زیر دندانم در حال گزیده شدن بود که با دیدن مردی که به سمت دفتر می رفت جلویش ایستادم.

یکی از مسئولین نمایشگاه بود. مردی جوان و خوشپوش. با لبخند مهربانی پرسید: چی شده؟

- من آلمانی بلد نیستم. میشه از این دختر بچه بپرسید می تونه بنویسه یا نه؟

سرتکان داد و عمل کرد.

دختر پلک زد و سریع خودکار و دفترچه ام را از کیف درآوردم و جلویش گذاشتم. با اتمام نوشتنش دفترچه را در دستم گذاشت.

بازهم متوجه جملاتش نشدم.

- من هم می خوام مثل این از روی ویلچر بلند بشم و بدوم.

صدای مرد کناری ام بود، اینبار بدون آنکه بگویم خودش معنی کرد.

این را هم از عمران یادگرفته بودم، کسی که لطف می کند باید جوابش را بدهی چون وظیفه اش کمک به تو نیست.

لبخند روی لب هایم نقش بست و زیر لب تشکر کردم. نگاهم به چشمان سبز مشتاق دخترک کشیده شد.

چقدر ناز بود اما جسم بیماری داشت. شباهت داشتیم. او جسمش و من روحم، البته در ایران. وقتی که به اینجا آمدم با دیدن گروه که دیگر همه ی آن ها دوستان من شده بودند، حالم بهتر شده بود. به قول عمران دیگر عصبی و پر خاشگر نبودم.

می گفتم و می خندیدم چیزی که بعد از مرگ پدرم جایگاهی در زندگی ام نداشت.

به مردی که جفتم ایستاده بود نگاه کردم:

__ بهش بگید خیلی زود دوباره پاهاش برمی گرده. خوب میشه.

با مهربانی همان حرف ها را به آلمانی برای دخترک بازگو کرد.

نمی دانم چقدر گذشته بود کنار این دختر که اسمش کاترین بود و آن مرد قد بلند و هیکلی با

چشم های آبی و موهای سیاه و پوست سفید که نامش لیام بود سپری شد.

دلم به حال دخترک می سوخت.

همانطور که از لیام شنیده بودم که چندین سال است فلج شده و لال است.

می گفت پول عمل کاترین زیاد است و پدرش جزو خدمه های نمایشگاه است.

وضعیت پاهایش و زبانی که نمی چرخید برای حرف زدن بغض را به گلویم راهی کرد.

درکش می کردم، او پا و بیان سالمی نداشت اما من افکار سالمی نداشتم ولی خودم را در مرحله

ی بهبود می دیدم.

هنگامی که متوجه دست زدن های بلندی شدیم هر سه به خودمان آمدم. دستی روی موهای نرم

و ابریشمی کاترین کشیدم که دستم را محکم گرفت و خودکار روی پاهایش را برداشت و در

دفترچه چیز هایی می نوشت.

وقتی تمام شد او را به لیام داد.

- تو خیلی مهربون و دوست داشتنی هستی. من از تابلویی که کشیدی خوشم می آد و دوست

دارم زودتر بتونم راه برم.

لب گزیدم و بغضم را قورت دادم.

نمی دانم چه چیزی در وجود این دختر بود، خم شدم و جسم ظریفش را در آغوشم فشردم.

من از بچه ها خوشم نمی آمد اما این دختر یک فرشته بود.

ایستادم و به لیام که با لبخند نگاهم می کرد گفتم: ممنون که حرفامون رو...

پرید میان حرفم و گفت: تشکر لازم نیست.

لبخندی روی لب هایش پدیدار شد و ادامه داد: می دونستم ایرانی ها مهربونن ولی در این حد و اندازه.

به دستمال خیس از اشک هایم که لای انگشتانم در حال مچاله شدن بود اشاره کرد. لبخند زدم، در این مدت کلمه ی مهربان را چندین بار شنیده بودم و خدا می داند که تا چه حد از نسبت دادنش به خودم ذوق می کردم.

لیام- خیلی خوشحال شدم از آشناییت. دختر ایرانی. نقاشی های تو و دوستت هم خیلی عالیه.

لبخند پهنی زدم و با دیدن عمران که با واتسون صحبت می کرد با هردو خداحافظی گرمی کردم و به طرفشان رفتم.

واتسون با لبخند دلنشینش گفت:

_ کارتون عالی بود بچه ها، همه ی تابلو های شما دوتا فروش رفت.

نفس آسوده ی عمران را به وضوح شنیدم.

خوشحال بود بابت به دست آوردن آن پول برای گرفتن خانه و شرکت در مسابقه.

واتسون وارد اتاق کار شد سپس اشاره داد که ماهم آنجا برویم.

عمران سرش را به سمتم کج کرد و به فارسی لب زد:

_ کمکت رو هیچوقت فراموش نمی کنم رفیق.

لبخند زدم و در دل گفتم: منم اون همه روحیه و امید و لبخندی که بهم هدیه دادی رو هیچوقت

فراموش نمی کنم.

بعد دریافت هزینه ی تابلو ها از نمایشگاه خارج شدیم.

لحظه ی آخر لبخند کاترین جلوی چشمانم بود. کنار پدر پیرش روی ویلچر نشسته بود و برایم دست تکان می داد. بغض کردم از دیدن نگاه مظلومانه اش.

عمران:

_ چیه نگاه می کنی؟

برگشتم و نگاهش کردم: هیچی. بریم.

ابروهایش بالا پرید: چرا بغض کردی؟

بی حرف قدم برداشتم و اوهم پشت سرم آمد.

- نگفتی.

به من رسید و نگاهم کرد.

بغضم را قورت دادم و صادقانه گفتم:

_ جدیداً احساساتی شدم.

دستی به ته ریشش کشید و با خنده گفت: پس تازه آدم شدی.

با کیف به بازویش کوبیدم که خنده اش اوج گرفت:

_ دست بزنتم هم کمتر بشه خیلی خوب میشه.

چپ چپ نگاهش کردم که سرش را برگرداند.

دوسه قدم دیگر برداشتیم که ایستاد. متعجب از ایستادنش برگشتم، لبخند کم کم از روی لب هایش محو شد.

- عمران چت شده؟

نفس های عمیقی که می کشید حرف هایش را بریده بریده کرده بود: کجا...داری...میری تو؟

به مسیر نگاهی انداختم و گفتم:

_ همون کلیسا، نزدیک رود راین.

رنگ پریدگی اش به وضوح معلوم بود. مشت شدن دست سمت چپش به مشکوک بودنم دامن زد.

- می خوای نریم اونجا؟

کلافه دست به موهایش کشید و نفس عمیقی کشید:

_ نه نه. دوست داری بری ببینی.

حقیقتش همین بود، می خواستم کلیسای جامع را ببینم.

همان که عکس هایش را در گوگل بارها و بارها نگاه می کردم و دیدنش از نزدیک را دوست داشتم.

نگاهم کرد و بی حرف کنارم قدم بر می داشت. صدای نفس هایش را می شنیدم، وقتی عصبی یا ناراحت می شد نفس می کشید تا آرام شود.

در حالی که نگاهش می کردم رسیدم:

_ چرا اینجوری شدی؟

لبخند کجی روی لبش جا خوش کرد: من خوبم.

شانه بالا انداختم و با دیدن کلیسا و پل و رود که در شب حسابی می درخشیدند ذوق زدم و با سرعت بیشتری به سمتشان می رفتم.

با دیدن کلیسا لبخند زدم.

چقدر حس خوبی بود و آرامش می داد.

- اینجا رو دوست دارم عمران. تو چی؟

جوابی دریافت نکردم. سر برگرداندم نگاهش کردم.

به گوشه ای از کلیسا زل زده بود.

کلافه به بازویش کوباندم که به خودش آمد: چیه غرقه چی شدی؟

لبخند تلخی زد: هیچی.

از پله ها بالا رفتیم و وارد کلیسا شدیم، صندلی های ردیف در دو طرف پشت سر هم دیگر وجود داشت و کسانی که روی آن ها نشسته بودند دعا می کردند. جو خیلی خاصی بود، بوی معطر فضای کلیسا، ستون ها و سقف بلند. و چون هوا تاریک بود نور هایی به رنگ سبز خاص براق و درخشان بالای ستون ها را رنگ بخشیده بود.

حس عجیبی داشتم، اینجا چقدر زیبا و دلنشین بود.

روی نیمکت قهوه ای رنگ نشستیم.

- دعا که کردی بعدش بریم رود راین هم ببینم.

بی حرف سرتکان داد.

- چقدره فاصله اش؟

- نزدیکه. پنج دقیقه ای می رسیم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دعا کردن.

نمی دانم چقدر زمان سپری شده بود که صدای عمران را شنیدم: بریم؟

چشم گشودم و تایید کردم.

از جا برخاستیم و به سمت در حرکت کردیم.

- خیلی خوبه اینجا.

نگاهی به اطراف کرد:

_ منم دوشش دارم.

از آروم و مغموم بودنش نگران شدم. چرا انقدر حالش گرفته بود؟

موبایلم را در آوردم و صدایش زدم: بیا یه دقیقه.

روبه رویم ایستاد: هوم؟

دوربین سلفی گوشی را تنظیم کردم و با دست بالا بردمش:

_ بیا عکس بگیریم. کلیسا و رود توی شب خیلی قشنگن.

لبخند زد و کنارم ایستاد. از صفحه ی گوشی به صورتش نگاه کردم. لبخندش واقعی نبود، ته نگاهش چیزی بود که آن را نمی فهمیدم.

- دستت کنده نشد؟

با صدایش که بغل گوشم بود به خودم آمدم و لبخند روی لب هایم نشاندم و عکس گرفتم.

با دیدن پلی که تعداد زیادی قفل به آن بسته شده بود متعجب پرسیدم:

_ این همه قفل روی پل؟

لبخند تلخش از چشمانم دور نماند. با صدایی گرفته گفت:

_ کسایی که عاشقن میان اینجا.

مکث کرد و ادامه داد:

_ روی قفل طرح های مختلفی می کشن و وقتی که قفلش کردن کلیدشو می اندازن توی رود که

همیشه عشقشون جریان داشته باشه

جالب بود! توریست های زیادی روی پل بودند که از رود و کلیسا عکس می گرفتند.

قدمی برداشت و به قفل ها نگاه کرد. منتظر به دهانش چشم دوختم. اما حرفی نزد.

کارهایش را زیر نظر گرفتم. فک منقبض شده اش، دست مشت شده اش، بالا پایین شدن سیب گلویش و در آخر پر شدن چشم هایش.

- همینجا بود که قول داد.

دست هایش را به نرده های پل گرفت.

- قسم خورد.

چشمانش را با درد بست و لب گزید.

- که همیشه باشه.

رد اشک روی صورتش راهی شد.

- اما رفت. خیلی زود.

پلک زد و قفلی را که به پل متصل بود در دست گرفت و لبخند تلخش از هزاران اشک و ناله غمگین تر بود: باهم کلیدشو انداختیم توی رود.

به قفل نگاه کردم.

رنگ صورتی فانتزی با اول اسم E و L و بارنگ قرمز روی آن نقش داشت. قلب های سیاه و قرمزی که روی قفل بود خیلی بانمک بود.

- زد زیر قولش.

صدایش گرفته تر از هر زمانی بود.

بغض در صدایش هویدا بود. عاشق بود، درکش نمی کردم اما همدردی را که می توانستم انجام بدهم.

نزدیکش شدم و زمزمه کردم:

__ خودتو اذیت نکن.

سرش را بالا آورد، چشمان خیسش با رگه هایی که به سرخی می گرایید، لب هایی که می لرزید و دستی که لحظه به لحظه فشار بیشتری به قفل می آورد لب زد:

– دوسه ساله تو یادمه. هر ثانیه تو هر زمان جلومه.

کف دست راستش روی چشمانش گذاشت:

__ نباید منو تنها می داشت.

نگاهم کرد و گفت:

__ همیشه گفتم خوبم، همیشه این بی صاحب رو لبام بود تا بتونم ادامه بدم. اره تونستم، ولی از درون نابودم. رفتنش نابودم کرده.

دهانم خشک شده بود و نمی دانستم برای آرام کردنش چه چیزی بگویم.

– حالا تو آرام باش عمران. شاید قسمتت بوده دیگه.

پوزخند زد و با همان چشمان خیس و مژه های بهم چسبیده زل زد در صورتم و با صدایی که هر لحظه بیشتر می شد گفت:

__ قسمته چی؟ هان؟ یه پسر که تو بچگیش پدرمادرشو باهم از دست داد. اینجا تو کشور غریب،

پیش اون مردی موندم که از لج و لجبازی با من که نه پول داشتم نه کار درست درمونی حاضر

نشد پول مریضی دخترشو که تو دستای من می لرزید بده. میفهمی اینارو؟ الان عذاب وجدان بیخ

گلوشه. اما نه من هیچوقت یادم نمی ره از همون نوجونی و بچگی چقدر بلا سرم میاورد که سمت

لورا نرم. اما نتونست جلومو بگیره می دونی چرا؟ چون اونم دوستم داشت. دیوونه ی هم بودیم.

می دونی اون بخاطر من چند بار حاضر شد تو هوای سرد کلن توی حیاط زندانی بشه که طرف من نیاد؟ اما نتونستیم. تا اون مریضی کوفتی پیدا شد و همه عشق و امیدمو برد.

با اشک خندید و گفت:

__ خیلی تنها بودم. هیچکسی پشتم نبود.

به گریه افتاد و روی پل نشست.

اطراف را کاویدم، هرکسی مشغول کار خودش بود. من هم کنارش نشستم و نگاهش می کردم.

زانوهایش را در شکمش فرو برد و با دست اشک هایش را پاک می کرد. شبیه بچه ها بود. بی پناه و و ناراحت. همانقدر مظلوم.

__ کسیو نداشتیم. نه تو ایران نه اینجا.

هیچ کسی؟ مگر فامیل یا آشنایی در ایران نداشتند؟

انگار که سوالم را خواند:

__ پدر و مادر من دختر عمو پسر عمو بودن. یه ماه بعد از ازدواجشون از اهواز میان اینجا که درس بخونن. وقتی بر می گردن کل اون منطقه تو جنگ با خاک یکسان بود. همه ی فامیل هامون شهید شدن. از اون بچه ای که دو روز بدنیا اومده بود تا اون مادری که منتظر برگشتن پسرش بود. برگشتن همینجا و زندگی کردن تا من بدنیا اومدم. کار پدر و مادرم انقدر زیاد بود که همه ی اداره پولهایشون رو دادن به یه وکیل. پدر لوکرتسیا و لورا. همه چیز خوب بود، با اینکه پدر و مادرم کارشون بیرون خونه بود اما تنها نبودم. دو تا دختر وکیل بابا دوستم بودن. خوش بودیم، زندگی عالی بود، تا اینکه می خواستم برم مدرسه. یه روز قبلش خبر رسید پدر و مادرم تو تصادف درجا مُردن. داغون شدم، من یه تک بچه ی لوس بودم که هرچیزی که لب تر می کردم در اختیارم می داشتن. ولی دوره ی این لوس بازی تا همون شش یا هفت سالگی بیشتر ادامه نداشت. روحیه ام رو از دست دادم، تو خودم بودم، مامان و بابامو می خواستم. نمی دونستم تمام سرمایه پدر و مادرم کجاست درواقع برام مهم نبود. بچه بودم و مغزم به این چیزا قد نمی داد. جایی نداشتم جز

خونه ی پدر لوکرتسیا. کم کم پدرش باهام سرلج گذاشت. مثل قبل مهربون نبود، مادرشون هم که جدا شده بود و کلا اینا سه نفری زندگی می کردن. خونه ی ماهم جفت خونشون بود. رابطه ی دوستی محکمی بین سه تایمون بود، اما بیشتر با لورا صمیمی بودم، دوسال کوچیک تر بود و لوکرتسیا سه سال. هرچقدر که پدرش بامن رفتاری می کرد دوتا دخترا هم بیشتر هوامو داشتن. انقدر که از وجود من اذیت می شد تو خونه اش زندانیم می کرد، وقتی می دید من با لورام دعوا مون می کرد. هیچوقت یادم نمی ره یه ساز دهنی قرمز داشتم که خیلی بلد نبودم بزnm، کادوی مامانم بود، اما لورا بلد بود و می زد. وقتی فهمید ساز دهنی واسه ی منه شکوندش. اون پسر لوس و لجباز شده بود یه پسر آروم و گوشه گیر تو همون بچگیاش. لورا صمیمی ترین دوست من بود، به التماسش پدرش راضی شد من برم مدرسه، اون همه جا پا به پام بود، مدرسه، گردش های یواشکی، اومدن به کلیسا، دوچرخه سواری. همیشه باهام بود تا اینکه فهمیدم یه حسی بهش دارم، عاشقش بودم، آرومم می کرد، منبع آرامشم بود و آروم بودنش منم ریلکس می کرد. هردو فهمیدیم حسی بینمون هست، دیوونه اش بودم ترانه، یه ساعت نبودنش روانیم می کرد. صداشو اگه نمی شنیدم سر درد می گرفتم. معتادش بودم.

سرش را بالا آورد:

__ شده بود امید واسه زندگیم. اون دختر سرخوش دلیل نفس کشیدن من بود. از همون بچگی همراهم بود و وجودش مسکن واسه من.

سرش را پایین انداخت و سیب گلویش بالا پایین میشد و صدایش از بغض می لرزید:

__ به پدرش گفت من و اون می خوایم رابطه مون رو رسمی کنیم. نداشت. نخواست. که دخترش با یه پسر ی که از بچگی سربارشون بوده ازدواج کنه. اما لورا رو تموم نداری هام چشم بست. تابلوهای منم اون زمان انقدر حرفه ای نبود. اما لورا واسش مهم نبود. پافشاری کردیم که بذاره اما سیلی نصیب دوتامون شد. تصمیم گرفتیم بدون پدرش مراسم بگیریم. انقدر نقاشی کشیدم و تابلو فروختم و درگیر شدم که دیگه متوجه نشدم لورا حالش خوب نیست. یهو می افتاد. سر می شد و بی حس. تعادل نداشت.

بی توجه به اطرافش زد زیر گریه:

__ سرگیجه داشت. صورتش درد می گرفت. بی حال شده بود. دست و پاهایش ضعف داشتن.... همه اینا به کنار، دیگه نمی تونست واضح حرف بزنه. نمی تونست راه بره. التماس می کردم دکتر بره. قبول نمی کرد، میگفت هیچیش نیست. ولی بود، به پدرش اسرار می کردم پول بده ببرمش دکتر، اما نداد، اگه پول می داد می تونستیم از بیماری جلوگیری کنیم. درمون نمی شد اما کم که میشد. اون نامرد نفهمید من و دخترش چه حالی داریم. غرور داشت. ادامه داشت همه چیز، علائمی که جدید می دیدم توی لورا. اما چند روز بعد...

به حق افتاد و نا خواسته از روی کاپشنش بازویش را میان دستم فشردم. بغض داشت خفه ام می کرد:

__ آخرش توی دستام می لرزید. توی دستای خودم جون داد. اون مریض بود، داشت. عشقم جلو چشمم بی نفس بود. قلبش نمی زد، به عشق من نمی زد. دستاش یخ بود. رویاهام فرو ریخت. چشمای سبزش برای همیشه بسته شد. نفسی که نفس منم بود قطع شد. نفسمو برید. نابودم کرد. همه ی دنیام طی یه لحظه عوض شد. اون بهشت با لورا شد یه جهنم واسم. متنفر شدم. از خودم که عرضه نداشتم پول درمون و دکترشو جور کنم. از پدرش که نفهمید دخترش مریضه. تنها کسی که درکم می کرد همین لوکرتسیا بود. اونم داغون شد، پدرشو پس زد، با من اومد دور تموند، نقاشی کردیم، تابلو فروختیم، کار رقصو داشتیم. اکیپ زدیم، کارنوال شدیم. تو بهترین مسابقه می خوایم تست بدیم. همه ی این پولای نمایشگاه ذره ای برام ارزش ندارن. من فقط می خوام از خونه ی اون مرد بیرون بریم. همین.

سرش را کج کرد و به صورتم که می دانستم خیس شده است و نوک بینی ام قرمز، لبخند زد و گفت:

__ حالا فهمیدی چقدر عذاب داشت؟ سخت بود گفتنش همه این قلب دیگه تحمل بار سنگینشو نداره.

بغضم را قورت دادم و با چشم هایی اشکبار نگاهش کردم:

__ متاسفم واقعا. خیلی سخته.

اشکش را پاک کرد و به روبه رو نگاه کرد:

_ کل زندگی من تو همین چند دقیقه حرف بود. بدشانسی بدشانسی و باز بدشانسی.

قلبم به شدت می کوبید. نفس هایم به شماره افتاد. دوباره در یادم نقش بستند.

اگر او خود را بدشانس می دانست من چه چیزی می گفتم؟ من از بدشانسی هم رد کرده بودم. بدبخت بودم.

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

_ اما تو خودتو نباختی. با هر مشکل جنگیدی. امیدوار بودی. زندگی کردی.

دستش را به نرده گرفت و برخاست:

_ فقط بخاطر لوراست. من اونو همه جا حس می کنم. عاشقی درد داره. زجر داره. بعضیا وصال. بعضیا هم مثل ما، مرگ جدامون کرد. هیچوقت از ذهنم پاک نمیشه.

نمی دانستم چندمین پیکش است. از دستم در رفته بود.

جلودارش نبودم، گوش نمی داد به غر زدن هایم که دیگر نخورد.

بی وقفه می خورد. تا لیوانش تمام می شد یکی دیگر و یکی دیگر.

دلم نمی آمد با این وضعیت نیمه هشیار در این کافه دیسکو تنهایش بگذارم. صدای موزیک بلندی که ریتم تندی داشت مانند مته مغزم را سوراخ می کرد اما حال وخیم عمران برایم مهم تر بود.

بعد از آن همه عذاب برای بیان حرف هایش یک راست به اینجا آمد و بی توجه به من تا می توانست آجو می خورد.

از چشم های قرمزش می ترسیدم. از اخم بین ابروهایش.

از حرص و ولعی که برای خوردن الکل داشت. از این عمران می ترسیدم

با برداشتن پیک دیگری لیوانش را از دستش چنگ زدم.

– بسه دیگه. خودتو داری می کشی.

بی توجه به داد زدنم پیک دیگری از روی پیشخوان برداشت و خورد.

در تاریکی با نور کم کافه چشمانش که به سرخی گرایش پیدا کرده بود وحشت زده ام می کرد.

نمی دانستم چه کاری انجام بدهم!

توجهی نمی کرد.

لب گزیدم و ملتمسانه بهش زل زدم:

_ دیگه نخور. بسه. بخدا حالت بد میشه.

پوزخند کنج لبش نشست. لیوان کوتاه و گرد شیشه ای را روی پیشخوان گذاشت و گفت:

_ حالم بد بشه؟ نبوده؟ نیست؟ به حرف آسونه. تو حتی نمی دونی وقتی می خواستن توی طابوت

بذارنش چه بلایی سر من اومد.

قطره اشکی از چشمش چکید.

برق اشک روی صورتش در آن تاریکی می درخشید.

می دانستم هنوز ذهنش درگیر است.

چقدر اشک هایش مظلومانه روی صورتش سر می خوردند.

جوری که غم های خودم را فراموش می کردم و بدبخت ترین فرد دنیا را او می دانستم.

نمی دانستم چه چیزی بگویم واقعا نمی دانستم.

- تو زندگی خیلی چیزا رو می خواستم.

قلوبی خورد و با صدای گرفته اش ادامه داد بدون آنکه حتی سرش را بالا بیاورد:

_ اما نرسیدم، فقط یادشون تو سرمه.

با انزجار به آبدو نگاه کردم.

او خوشش نمی آمد که بخورد، گاهی ایلید و جرسیس شیطنت می کردند و می خوردند اما او متنفر بود، اما الان... فشار زیادی را متحمل شده بود.

لب هایم را با زبان تر کردم و از حرفی که چندان امیدی هم بهش نداشتم گفتم:

_ خب شاید قرار آینده برسی.

مستقیم در چشمانم زل زد؛ وحشت کردم، از حجم اشک و قرمزی رگ هایش، از سرخی زیر چشمانش که در نور به آن کمی هم مشخص بود:

_ اگه چیزو دوست داری و زمان خودش بهش نرسی تا آخر عمرت بهش دست پیدا نمی کنی.

من لورا رو می خواستم، اما رفت خیلی زود، قبل از اینکه زنم بشه رفت. بازم می گی قراره آینده بهش برسم؟

متاثر نگاهش کردم. دلم می سوخت.

من عاشق نشده بودم اما مطمئن بودم که هرگز هم نمی شوم.

تفکرات خودم در این لحظه برایم مهم نبود. مهم آرام کردن بهترین دوستم بود.

- سخته؟

با پشت دست دهان خیسش را پاک کرد و با صدای کشیده و چشمان خمارش گفت: چی؟

نیشخندی زدم: عاشق شدن.

پوزخندش تلخ تر از هر زمان بود:

_ مثل برزخه. به عشقت برسی بهشته. نرسی هم مستقیم جهنم.

بی حرف نگاهش کردم. شاید درست می گفت.

سر و صدای اطراف سرسام آور بود.

بوی الکل مشامم را پر کرده بود. سر درد امانم را بریده بود.

کلافه دستی به موهایم کشیدم و به او که باز هم لیوانش را پر می کرد چشم دوختم و تند گفتم:

_ عمران من دیگه نمی تونم این فشارو تحمل کنم. میرم بیرون. توام اگه یکم عقلت سرجاش

باشه این زهر ماریارو ول میکنی میای بیرون.

از روی صندلی برخاستم که پیراهنم میان انگشت های عمران اسیر شد:

_ تو دیگه تنهام نذار.

لحنش ملتمسانه بود. سوالی نگاهش کردم که با بغض ادامه داد:

_ ترانه تو دیگه تنهام نذار...

- تنهای چی؟ میرم بیرون. بوی الکل و این همه مشروب حالمو بد می کنه. من رفتم.

محکم تر پیرهن را فشرد.

عصبی داد کشید: دوست دارم ... نرو... توام تنهام نذار.

دهانم خشک شد. نبضم کند می زد.

او چه گفت؟ مرا دوست دارد؟ پرخاشگرانه در صورتش داد زدم:

_ تو مستی. حالت خوب نیست. چرا چرت می گی؟

ایستاد. سینه به سینه. با ده سانت قد بلندتر از من.

صدای آرامش در گوشم پخش شد.

شنیدنش در این محیط سخت بود اما نزدیک بود. می توانستم بشنوم.

- من حالم خوبه. انقدر داغون نیستم که نفهمم چی می گم. بهت وابسته شدم. به دوستی که پابه پام باهام بوده عادت کردم. به این دختر اخمو و بداخلاقی که ازم خوشش نمی اومده علاقه دارم. به ترانه ی این روزا عادت کردم.

اخم بین ابروهایم جاخوش کرد. چقدر شنیدن این حرف ها از زبان عمران منزجر کننده بود

چرا قبول نمی کند که نیمه هشیار و مست است؟ پیرهن را از دستش کشیدم و تند گفتم:

_ تا خرخره خوردی. مزخرف نگو عمران. حالت که خوب بشه از یادآوری این چرت و پرت ها خجالت می کشی تو چشمام نگاه کنی.

و بی توجه به حالت صورتش به سمت در خروجی حرکت کردم.

نمی خواستم در این وضعیت تنهایش بگذارم اما تحمل حرف هایش در مستی را هم نداشتم.

می دانستم که تمام حرف هایش از مست بودنش منشا گرفته است.

صدای بلند موسیقی مجال فکر و تمرکز را از آدم می گرفت.

از کافه بیرون آمدم. سرما بیشتر از هر زمانی بود.

لبه های کلاه را پایین تر کشیدم. چند قدمی دور شده بودم که صدایش را شنیدم: کجا می ری تو؟

بازدمم را با شتاب خارج کردم و بی حرف به راهم ادامه دادم.

هنوز گفته هایش در ذهنم جولان می داد. نتیجه ای نمی گرفتم.

نمی دانستم چه کاری انجام بدهم.

باد سرد مانند تیغ بود، آن قدر تیز که صورتم را خراش می داد.

صدای بلندش باعث شد سرجایم بایستم:

_ د بفهم چی میگم. من بهت علاقه دارم. انقدر هوشیارم تا بفهمم چی میگم..

نفس نفس می زدم.

علاقه؟ چرا درک این موضوع برایم سخت بود؟ او فقط دوست من بود. بهترین و میشه گفت صمیمی ترین.

هوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم و بلند بلند گفتم: من لورا نیستم. دوستم. ببین ، داری اشتباه فکر می کنی.

کلافه بر گشتم تا به بیشتر او بتویم که با صدای انفجار بلندی سریع دست روی گوش هایم گذاشتم و روی زمین پهن شدم.

آنقدر وحشت کرده بودم که قطره عرقی از شقیقه ام روی بینی ام سقوط کرد.

قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام می کوبید.

صدای سوختن می آمد. بوی آتش و سوختگی مشام را پر می کرد.

آب دهانم را قورت دادم و یک چشمم را گشودم. قلبم ایستاد.

چشمانم سیاهی می رفت. نفس هایم به شماره افتاد.

سر گیجه را احساس می کردم. کافه در آتش در حال سوختن بود.

وحشت زده به دنبال عمران گشتم.

با دیدنش که روی زمین خونی و بی هوش کنار ماشینی افتاده اس ناخواسته جیغ کشیدم:
عمران.

و خیز برداشتم که به سمتش بروم، که دستی یقه ی پیرهنم را گرفت و کشید و به عقب هولم داد
و درد شدیدی در سرم احساس کردم و رد خونی از کناره ی چشمم روی زمین چکید و درجا
صدای انفجار دیگری گوش را خراش داد. وای خدا.

عمران در آتش می سوخت! عمرانی که تمام انرژی مثبت و امید من بود پیکرش در حال سوختن
بود.

با چشم باز اشک از چشمم چکید.

عمران....توان هیچ کاری را نداشتم. سرم تیر می کشید قفل شده بودم روی زمین و پلک هایم
لحظه به لحظه بیشتر به هم نزدیک می شدند. آنقدر که دیگر نه متوجه خودم شدم و نه عمرانی
که جلوی چشم هایم خاکستر شده بود.

احساس گرما تمام وجودم را گرفته بود.

خیسی گردنم را حس می کردم. لب هایم خشک بود.

احساس ضعف می کردم. چشم هایم می سوخت.

پلک هایم بهم چسبیده بودند.

انگار چسب محکمی بینشان بود. تلاش برای باز کردنشان بی فایده بود، سردرد کلافه ام کرده
بود.

با زبانم لب های ترک خورده ام را تر کردم.

با تمام قوا تلاش کردم تا چشم باز کنم.

آرام آرام چشم هایم را گشودم.

همه جا تاریک بود. هیچ چیز را نمی توانستم ببینم.

ترسیدم. از تاریکی، وحشت زده جیغ کشیدم که سردردی آنی در سرم پخش شد.

با کف هر دو دست سرم را فشار دادم و چشم هایم را محکم به یکدیگر فشردم. باندی دور سرم پیچیده بود. چه شده بود؟ باند برای چه بود؟

با باز شدن در به سرعت چشم گشودم و سرم را به سمت در چرخاندم. زنی که چهره اش واضح نبود وارد اتاق شد و چراغ را روشن کرد. از تیزی نور اتاق، به سرعت چشم بستم و دست روی آن ها گذاشتم.

صدای زن در گوشم پیچید.

گنگ از نفهمیدن جملاتش نگاهش کردم. پوست سفید، موهای شرابی و چشمان سبز. حدودا چهل سال بود.

جلو آمد و روی تخت نشست. شروع کرد به حرف زدن. چیزی متوجه نمی شدم. کلافه نگاهم کرد و به باند دست کشید.

با احساس سوزش سرم عقب کشیدم:

_ آخ. درد داره سرم.

به لب های پوست پوستی ام نگاه انداخت و از جا برخاست. به سرعت از اتاق بیرون رفت و در را همانطور باز گذاشت.

او که بود؟ من کجا بودم؟ چه اتفاقی افتاده است؟ سر چرخاندم و اتاق را نگاه کردم. یک میز. یک تلویزیون. یک کمد. یک تخت تک نفره. ساده ی ساده. زن وارد اتاق شد و لیوان آب را جلوی دهانم گرفت.

مردد نگاهش کردم. بی حرف لیوان را بالاتر آورد و مجبورم کرد آب را بنوشم. با لذت قورتش دادم و احساس کردم جان تازه ای گرفتم.

لیوان را در دستش گذاشتم:

_ ممنون.

گنگ به دهانم چشم دوخت. زبان یکدیگر را نمی فهمیدیم.

لبخند مهربانانه ای زد و به سمت در رفت. نمی دانم چرا حتی مغزم فرمانی که از او بپرسم کجایم را نمی داد.

حالم عجیب بود.

در را که بیشتر باز کرد مردی وارد اتاق شد و کنارش ایستاد.

از خانم کناری سن کمتری داشت. حدودا سی و اندی.

چشم و ابروی به شدت مشکی به همراه ریش و سبیل. او هم برایم آشنا نبود. هیچ چیز برایم آشنا نبود.

مرد از زن کناری اش به همان زبانی که قبلا زن سخن گفته بود سوالاتی می پرسید.

کنجکاوی در حال خفه کردنم بود. چرا نمی توانستم متوجه بشوم که چه چیزی می گویند؟

مرد کلافه جلو آمد و جلوی تخت نشست و به چهره ام نگاه کرد و حرف هایی می زد.

آن زن هم از بعد از کلی حرف زدن از اتاق خارج شد.

از اینکه مثل احمق ها به دهانشان زل بزنم و کلامی را متوجه نشوم سخت آزارم می داد.

بعد از اتمام حرف هایش با دقت بیشتری نگاهم کرد.

انگار که منتظر پاسخ بود. با عجز نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_ نمی فهمم چی میگی.

چشم هایش درشت شد و به همان زبان من به همراه بهت گفت: تو ایرانی؟

ایرانی؟ یعنی چه؟ ایرانی بودم چه منظوری داشت؟

متعجب ادامه داد:

_ از ایران اومدی؟ سمت چیه؟

اسم؟ این واژه چه معنایی می داد؟

آن قدر برای پاسخ به سوال های آن مرد که زبانم را می فهمید فکر کردم که نتوانستم از ترسم جلوگیری کنم و به گریه افتادم:

_ من نمی دونم. نمی دونم.

با بهت به چشم های خیس از اشکم نگاه کرد:

_ وای نه. لعنت به من.

گنگ نگاهش کردم و با پشت دستم اشکم را پاک کردم، کلافه ادامه داد: یعنی چیزی یادت نیست؟ اسمت؟ شهرت؟ فامیلیت؟ کس و کاری نداری؟

سر تکان دادم که دست در موهایش کشید و زیر لب با حرص گفت:

_ همش تقصیر منه این بلایی که سرت اومد.

متعجب پرسیدم:

_ تو؟ من نمی شناسمت.

از جا برخاست و عصبی قدم می زد:

_ اگه با اون سرعت هولت نمی دادم سرت داغون نمی شد و چیزی هم یادت نمی رفت.

گنگ به دهانش چشم دوختم. هول؟ مگر مرا هول داده بودند؟

عصبی نگاهم کرد و با ناتوانی گفت:

_ مگه تقصیر من بود وسط اون منطقه باشی که مافیا داشت بمب گذاری می کرد؟ من می خواستم نجات بدم نه که بلا سرت بیارم.

از ترس حرف هایش موهای بدنم سیخ شد. نه معنای کلمه ی مافیا را می دانستم نه نجات.

اما کلامش آنقدر تحت تاثیرم قرار داد که از ترس پتو را در دستم فشردم.

کلافه نگاهم کرد. مردمک سیاه چشمانش تنگ و گشاد می شد.

بی قرار بود.

خشم و عصبانیت در نگاهش هویدا بود. حالت عجیبی داشت.

نفس عمیقی کشید و لب باز کرد تا حرفی بزند اما با تردید آن را بست.

در آخر دندان سایید و بهم نزدیک تر شد، عجز و کلافگی در صدایش جوری بود که ته دلم سوخت:

_ ازت خواهش می کنم. یکم فکر کن بین خانوادت کجاست، دوستی آشنایی، فکر کن. تمرکز کن. بین وسط این ماجرا من نمی تونم کاری برات کنم. نمی شه الان برت گردونم ایران.

بی حرف چشم بستم و در ذهنم به دنبال چیز هایی که می گفتم جست و جو کردم.

نبود...هیچ چیزی نبود.

سرم تیر کشید، پیشانی ام خیس شد.

نفس هایم از سوزش سرم کند شد.

چشمانم پر شد و به گریه افتادم. در صورتش نگاه کردم و جیغ زدم:

_ من هیچی یادم نمیاد. چرا اینطوری شدم؟ تو کی هستی اینجا؟ سرم داره میترکه.

هوفی کشید و عصبی از جا برخاست. بازدمش را به سرعت خارج کرد: آخه تو و اون پسر چرا اونجا بودین؟ ورودی کافه دیسکو یه سمت دیگه بود. اونجا تحت نظارت من بود. کل اون منطقه انفجار شد. اگه دستتو نمی کشیدم و از اونجا نمی بردمت توهم مثل همون پسره تو آتیش می سوختی.

پسر؟ با من؟ سوخت؟

لب تر کردم و بینی ام را بالا کشیدم:

_ کیو می گی؟

- تو که یادت نیست. ولی وقتی اومدی بیرون یه پسر صدات می زد. اسمش... یادم نمیاد... چرا چرا... عمران بود... اره عمران، صداش می زدی. یادته؟ عمران.

اسمی که گفت آشنا نبود.

سرم را به طرفین تکان دادم که کلافه تر از هر لحظه اش گفت:

_ آخه وسط عملیات؟ چرا موقع انفجار؟ شما دوتا چرا اون موقع پیداتون شد؟

آب دهانم را با صدا قورت دادم و با چشم های درشت شده به دهانش زل زده بودم.

چرا انقدر حرص می خورد؟

با تیر کشیدن پس سرم به سرعت چشم بستم.

سردرد شدیدی که در کل سرم پخش شده بود فرصت بیشتری برای زیر نظر گرفتن کارهایش را نداد.

دندان ساییدم و پلک هایم را محکم فشردم. سرم میان هر دو دستم بود و فشار می دادم تا درد و گرفتگی اش کاهش یابد.

صدای بلند آن مرد در گوشم پخش شد و آن زن که اسمش آنیسا بود را چندین بار صدا زد.

چشم هایم می سوخت. سرگیجه امانم را بریده بود.

احساس خلاء می کردم.

مغزم فرمانی نمی داد. سرم به بالش چسبید و دستم از روی سرم لیز خورد و پلک هایم روی یکدیگر افتادند. من چه بلایی سرم آمده بود؟.

- ببین رهام الان واقعا عصبی ام. شوخی نکن.

- شوخی چیه مرد حسابی؟ میگم حسگرا فعال شدن. شناساییشون کردیم.

آن مردی که پشت به من بود روی تخت نشسته بود متعجب گفت:

_ نمی فهمم چی میگی!.

صدای مرد پشت خط خیلی واضح نبود اما آن را می توانستم متوجه شوم.

- حسگرای حرارتی. اون دختره که افتاد زمین فعالشون کرد. تمام افراد اتاق معلوم شدن. آتسر هم دستگیر شد.

صدای بهت زده اش را شنیدم:

_ تموم؟ فرار نکرد؟

- آره تموم شد. فرار نه.

مکث کرد و ادامه داد:

_ اون پسر هم شناسایی شد تو فیلم. همون که تو انفجار سوخت. عمران رشید پور. ایرانیه ولی پاش به ایران نرسیده. همخونه هاش رو پیدا کردیم و ازشون اطلاعات گرفتیم. بیست و هفت سالش بوده، از بچگی توی کلن بوده تا یه سری مسائل پیش میاد میره دورتموند و یه اکیپ کارنوال می زنن.

- چقدر حیف. سنش کم بوده، بی گناه کشته شد. درباره ی دختره چی؟ پرسیدی؟

ناخداگاه گوش هایم را تیز تر و به در نزدیک تر کردم:

_ اره. می گفتن یه ماهی هست که باهاشونه. البته با اون پسره هم صمیمی تر بوده، گویا واسه نمایشگاه پسره کمک دستش بوده تابلو می کشیدن. می گفتن دختر ساکت و کم حرفیه، اسمشم ترانه اس. خیلی از زندگیش چیزی نمی گفته بیشتر سرش با نقاشی گرم بوده. اون دوتا خیلی اتفاقی وارد این ماجرا شدن.

ترانه! این اسم آشنا بود. شنیده بودمش.

مرد نفس عمیقی کشید و گفت:

_ باید زودتر با سرهنگ صحبت کنم ببینم کی دستور میده دختره رو ببرم بُن.

- اره زودتر ببرش سفارت.

مرد خم شد و کلافه گفت:

_ مقصرم رهام. اون هیچی یادش نیست.

- حداقل الان زنده اس. بهش فکر نکن. زودتر خوب میشه.

- رهام باورم نمی شه تموم شده. خیلی سخت بود خیلی زیاد.

- ولی نتیجه داد. برگردیم ایران ترفیع درجه می گیریم. سرهنگ بهمون اعتماد داشت و نتیجشو دید. این مهمه.

سرش را کج کرد و دستی به سرش کشید:

_ رهام وقتی فکر می کنم چیا دیدم تو این سه سال دیوانه می شم. خون، قتل، سوختن...

- کم کم فراموشمون می شه. توام یه زنگ بزنی سرهنگ ببین چی میگه.

__ تو هنوزم بی خیالی. خیلی خب. کاری نداری؟

- والا. فوقش تا یک سال تو ذهنته. بقیش درگیر زندگی خودت میشی و به ماموریتمون دیگه فکر نمی کنی. مگه بار اولمونه؟ نه داداش. فعلا.

- باشه. فعلا.

سپس گوشی را روی تخت انداخت و خودش هم از جا بلند شد.

کنجکاوی گردنم را چسبیده بود تا بدانم چه شده است.

حرف هایش عجیب تحریکم می کرد تا روبه رویش بنشینم و از زیر زبانش حرف بیرون بکشم..
درفکر بودم که به طور غافلگیرانه ای در به شدت باز شد و اگر چارچوب در را نگرفته بودم مطمئن پرت می شدم.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

__ تو کی بهوش اومدی؟ سرت چطوره؟ چرا خبری ندادی؟

و به باند و پیشانی ام نگاه کرد.

- خوبم.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و مردد گفت:

__ ببین، من الان باید برم جایی.

سر تکان دادم و بی حرف به دیوار تکیه زدم. هنوز به خواب احتیاج داشتم. چشم هایم می سوختند.

مردد نگاهم کرد و دستی به پشت موهای پرپشت سیاهش کشید و زیر لب پر حرص گفت:

نمیشه تنهات بذارم که.

ضعف داشتم، احساس خستگی می کردم.

سرگیجه کلافه ام کرده بود، عصبی بودم و گیج.

دستش را به پشت گردنش کشید و گرفت: واقعا هم عجله دارم.

دندان سایید و پر حرص ادامه داد:

_ همیشه برم تنها باشی اینجا.

کلافه نگاهم کرد سپس هوفی کشید و گوشی اش را از جیب شلوار جین مشکی اش درآورد.

شماره ای گرفت و شروع کرد به حرف زدن.

از حرف هایش چیزی متوجه نمی شدم و به دهانش چشم دوخته بودم تا حداقل یک کلمه را متوجه بشوم.

در آخر کلافه نگاهم کرد و گوشی را قطع کرد:

_ یکم دیگه میاد. تا اون موقع می مونم اینجا.

سامسونتی که در میان دست هایش داشت را روی میز انداخت و روی کاناپه های چرم مشکی نشست:

_ توام بیا بشین...باهات حرف دارم..

به حرفش گوش دادم و رو به رویش نشستم. به در و دیوار خانه شان نگاه کردم.

سوت و کور و دلگیر بود. رنگ های اصلی مشکی و خاکستری بودند و عجیب این خانه حس مثبتی به من نمی داد.

- بعد از دو سه روز بیهوشی، حالت بهتر نیست؟ کسی رو یادت نمیاد؟

سر تکان دادم و به دست راستم که شدید درد داشت اشاره کردم و گفتم:

– خیلی درد می کنه. نمی تونم حرکتش بدم.

متعجب نگاهم کرد و روی کاناپه ی کناری ام نشست.

– دستتو بیار جلو، ولی آنیسا از دستت چیزی نگفت.

بی حرف دستم را جلو تر بردم که با درد شدید مچم اخم هایم درهم فرو رفت.

کمی آستین پیرهن قرمزم را بالا دادم. بدون آنکه حتی دستم را بگیرد نگاهش به مچم که تماما کبود شده بود افتاد.

در حالی که مچ دستم را واری می کرد به صورتش چشم دوختم.

موهای پر پشت مشکی، چشمان نافذ به رنگ موهایش. پوستی که رنگش گندمی بود با بینی ای متناسب با صورتش و ریش کمی که روی صورتش جا خوش کرده بود در نظرم مردانه آمده بود.

در نگاهش هم جدیت را می شد دید و عجیب مهربانی را هم می توانستم بخوانم.

عصبی بودنش را درک نمی کردم. کلافه بود و بی قرار.

نکند از حرف های دوستش که می گفت ماموریتشان به پایان رسیده است فکرش درگیر است؟

– مچ دستت که ورم داره، چرا زودتر نگفتی حداقل؟

با صدای نگرانش به خودم آمدم. لب باز کردم تا پاسخش را بدهم که درد پخش شده ی میان سرم به قدری زیاد شد که ناخواسته بغضم گرفتم:

– تازه فهمیدم که درد داره.

سرم را پایین انداختم. انگار که مغزم سوراخ می شد.

پیشانی، پس سر، شقیقه ها همه درد داشتند و گرفته بودند. با نگرانی و لحن آرامی گفت:

_ پس خیلی درد داری. آنیسا داره میاد، دکتر هم یه ساعت دیگه اینجاست. تو آروم باش گریه نکن.

بغضم را با درد قورت دادم و زیر لب گفتم: من می ترسم.

چشم بستم و بدون مقاومت زدم زیر گریه.

صدایش که نگرانی درش موج می زد در گوشم پخش شد:

- از چی؟ از دکتر؟

با چشم هایی اشکبار به چشم های سیاهش نگاه کردم:

_ از همه چیز. همه چی جدید. عجیبه، من بعضی از حرفات رو هم نمی فهمم.

سر تکان داد و لبخند کمرنگی زد: طبیعیه، اروم باش

انگار که خلاف حرفش را شنیدم که با صدای بلند و گریه گفتم: هیچی یادم نمیاد. می ترسم از این چیزایی که نمی دونم. چرا من اینجام؟ چرا تورو یادم نیست؟ اون زن کیه؟ اینجا توی خونه ی شما من چیکار می کنم؟ سرم داره منفجر میشه، دستم درد می کنه، حالم بده، گرسنه هم هستم.

حدس می زدم که سد چشم هایم تخریب شده است که اشک هایش بند نمی آمد. چشم گشودم و نگاهش کردم. لبخندِ نشسته روی لب هایش چنان آرامشی را بهم القا کرد که احساس کردم اشکی برای ریختن ندارم.

- چرا نگفتی گرسنه ای؟ پاشو.

از جا برخاست. با پشت دست اشک های روی صورتم را پاک کردم و بی حرف به دنبالش قدم برداشتم. صندلی مشکی رنگ آشپزخانه را عقب کشید و خودش در یخچال را باز کرد.

نشستم و نگاهش کردم. هنوز هم کلافگی در چهره اش هویدا بود. چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر گرم آن مرد بود که در فضای خانه پخش شده بود.

– غذا بخور. اگه خواستی بگو. هنوز هست.

چشم گشودم و به پیشخوان اشپزخانه که صندلی دو طرفش بود نگاه کردم. از ظاهر غذا متوجه چیزی نشدم اما بوی خوشی داشت، آب پرتقال، نان و چند ظرف دیگر که محتویاتش را نمی دانستم روی پیشخوان بود.

آنقدر احساس گرسنگی می کردم و بوی غذا تحریکم کرده بود که بی توجه به او با ولع شروع کردم به خوردن.

نمی دانم چقدر گذشته بود که متوجه حضورش نشدم، نگاهم کرد و بی توجه من وحشیانه غذا خوردنم گفت:

__ دکتر که بیاد هم دستتو نشون بده. هم اگه قسمتی از بدنت هم درد داره بگو بهش. آنیسا هم هست.

با دهان پر پرسیدم: آنیسا کیه؟

– همسرم.

لیوان آب پرتقال را روی پیشخوان گذاشتم و گفتم: چرا نیست؟

به صندلی اش تکیه داد: دیدیش که.

آن زن را می گفت؟ همان پرستار؟ بی فکر از دهانم پرید:

__ من فکر کردم ماد... فکر کردم پرستاره خونه اس.

در واقع همان اول حدس می زدم مادرش باشد. سن بالایی داشت.

حرفی نزد که شانه انداختم و باز پرسیدم:

– کی ازدواج کردین؟

– سه سال. تو معنی ازدواج رو می دونی ولی چرا بعضی از حرف هارو معنیاشون هم ازم می پرسه؟

با پشت دست دهانم را پاک کردم و گفتم:

– واسه خودمم خب خیلی عجیبه. الان این لیوانه. این نمکدونه. این بشقاب سفیده، اینارو می دونم ولی هیچکسو یادم نیست، بعضی از حرفا رو هم متوجه نمی شم.

دستی به موهایش کشید و گفت: باید زودتر ببرمت بُن.

گنگ نگاهش کردم:

– کجا؟

تلفن همراهش را درآورد و همزمان گفت:

– سفارت ایران، توی آلمان و توی شهر بُن هست. اونجا بریم ازت عکس میگیره اطلاعاتت رو میده، اونوقت می بریمت ایران.

– تو کی هستی؟

از شنیدن سوال بی مقدمه ام سرش را بالا آورد و به صورتم چشم دوخت.

– مامور دولت.

– پس چرا من پیش یه پلیسم؟ مگه خلاف کردم؟

لبخند محوی زد:

– مگه فقط خلاف کار ها پیش پلیس ها می مونن.

لیوان آب پرتقال که دیگر قطره ای از محتویات درونش باقی نمانده بود را میان دست گرفتم که ادامه داد:

__ بذار بهت بگم. امیدوارم یادت هم بیاد، اون کافه دیسکو، توی همون شب که تو و اون پسر که دوستاش شناسایی کردن فیلم هارو گفتن اسمش عمران، اونجا بودید، بمب گذاری توسط تیم... نگاهم کرد، چهره اش پر از تردید بود.

- خب؟

انگار که در حال جدل با گفتن و نگفتن بود که در آخر لب باز کرد:

__ ببین بذار اینجوری بگم. یه گروهک که کارش صادر کردن خون و اعضای بدن بچه های زیر ده ساله. اون شب توی دیسکو قرار بود که با مدیر یه بیمارستان قرار داد ببندد.

از شنیدن حرف هایش چشم هایم گرد شد. اعضای بدن و خون بچه

های زیر ۱۰ سال؟

- این گروهکِ مافیا، چند ساله تحت تعقیب پلیسه اینترپل. من و گروهمون موظف بودیم سر پرست اصلی رو شناسایی کنیم. زیر دست هاش واسمون مهم نبودن، ما خود کسی که سرپرست اصلی بود رو می خواستیم و هیچکس نتونسته بود رئیس رو پیدا و شناسایی کنه. چند ساله که تمام خلاف هاشون رو زیر نظر داریم، چیز هایی که حتی یادآوریشون حالمون رو بد می کنه.

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- اون افراد هیچی جز پول براشون مهم نیست. بچه های فراری، یتیم، دزدیده شده همه ی اینا حکم میلیون میلیون پوله واسه اونا رو داره. اینارو هم دارم میگم که پیش خودت فکر نکنی امنیت در خطر. تا یکی دو روز دیگه می ری پیش خانوادت.

از تصور حرف هایش سردردم افزایش پیدا کرد. بغض به گلویم چنگ انداخت و چشم هایم پر شد:

__ چرا بچه ها؟ کوچیکن که.

دستی به پشت گردنش کشید و کلافه گفت:

__ خونشون خیلی از افراد سن بالا تمیز تره. حتی اعضای بدنشون، می دونی این صنعت جون چند نفر رو می گیره و جون چند نفر رو نجات می ده؟

به اشک هایم چشم دوخت و لبخند تلخی زد:

__ خیلیا منتظرن واسه اینکه زودتر پیوند عضوшون انجام بشه پول بیشتری بدن. حداقل سه برابر تا عملشون کنن و زنده بمونن. البته این گروهک فقط برای این کشور نیست، تمام کشور هارو زیر سلطه داره، پاریس، آمریکا، لندن و ایران و هند، خلاف واسه همه ی کشور هاست و بالاخره این گروهک هم منعدم شد. پلیس اینترپل بالاخره به هدفش رسید.

با به اتمام رسیدن حرف هایش احساس سرگیجه امانم را بریده بود. چه می گفت؟ مگر امکان داشت چنین چیزی؟

گلویم از شدت بغض درد گرفته بود:

__ تو می دیدی؟

با شنیدن صدای در سرش را کج کرد اما در جواب سوال من گفت: چی رو؟

آنیسا که همسرش بود وارد شد.

- تیکه تیکه گردنشون رو.

آنیسا به سمتمان آمد. آن مرد که نامش را نمی دانستم سرش را به سمتم چرخاند:

__ بدتر از چیزهایی که حتی فکرشم کنی.

از تصور حرف هایش قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید. درگیر حرف زدن با آنیسا بود.

حرف هایش واقعی بود؟ مگر می شد؟ خون؟

اعضای بدن؟ دیوانه کننده بود. سردردی که داشتم بخاطر گریه هایم شدت یادفت.

با صدای آن مرد سرم را بالا آوردم و با دست اشک هایم را پاک کردم.

– به آنیسا گفتم که مچت درد داره. یکم تحمل کن دکتر بیاد. توی اون اتاق کنار اتاقی که خودت بودی، تلویزیون و سی دی هست. خواستی برو ببین.

منتظر بهم چشم دوخت. تایید کردم که با اشاره به انیسا از خانه بیرون رفت.

آنیسا به سمتم آمد و لبخند زد. دستم را گرفت و نگاهش کرد.

چیزهایی که می گفت برایم قابل فهم نبود. از کیف کرم رنگش قرصی را درآورد و جلوی دهانم گرفت.

بی حرف آن را روی زبانم گذاشتم. لیوان آبی را بهم داد و قرص را خوردم.

مهربان بود. لبخند زد و دستش را پشت کمرم زد سپس به سمت اتاقی که آن مرد گفته بود راهی ام کرد. روی تخت نشستم.

جعبه ای از کشو درآورد و جلویم گذاشت.

دی وی های مختلفی بودند. خونسردانه شانه بالا انداختم و به سی دی ای که جلد شلوغ تری داشت اشاره کردم.

بی حرف آن را در دستگاه گذاشت و خودش رفت و در را بست.

سردردم کمتر شده بود. روی تخت دمر خوابیدم و مشغول دیدن شدم. نمی دانم چقدر گذشته بود که فیلم را قطع کردم.

هیچی متوجه نمی شدم و کل فیلم بین دختر و پسری در پارک بود.

کلافه از بین آن همه دی وس دی یکی را برداشتم.

روی آن نه طرحی بود نه نوشته ای. آن را در دستگاه گذاشتم. هنگام انجام دادن این کار توسط آنیسا او را میپاییدم و متوجه شدم که چگونه است.

مشتاق چشم به تلویزیون دوخته بودم و منتظر بودم حداقل فیلم به زبانی باشد تا متوجه بشوم.

فیلم شروع شد. یک اتاق کوچک و با یک میز که جسمی روی آن قرار داشت.

خیلی واضح نبود اما او یک انسان بود. مثل اتاق عمل بود. انواع تیغ های جراحی.

در اتاق باز شد و چندین مرد به همراه ماسک و پیشبند خاکستری رنگ وارد شدند. فیلم هیچ صدایی نداشت و من با چشم هایی ریز به صفحه چشم دوخته بودم. فیلم واضح تر شده بود.

جسم روی تخت یک پسر بچه ی تقریبا چهار ساله بود. چرا او روی تخت خوابیده بود؟ مردی از بین آن ها تیغی برداشت و روی شکمش خراش عمیقی ایجاد کردند. خون پاشید به در و دیوار ها و پیشبند های سفید افرادی که بالا سرش بودند.

با بهت نگاه می کردم. احساس می کردم هر آن احتمال دارد چشم هایم بزند بیرون.

آن ها داشتند بدن آن پسر بچه را تکه تکه می کردند! بدون آنکه کنترلی روی خودم داشته باشم چشم هایم را محکم بستم و با تمام وجود جیغ کشیدم.

در حالی که رهام به سمتان می آمد شاهد از جا برخاست و رو به رویش ایستاد. تقریبا هم قد بودند.

شاهد - چی شد؟

رهام نگاهش سمتم چرخید و خطاب به شاهد گفت:

_ بهشون گفتم عجله داریم دارن اطلاعاتو دریافت می کنن.

شاهد سر تکان داد و چیزی نگفت.

مردی که پشت میزی در اتاق نشسته بود رهام و شاهد را صدا زد.

من هم ایستادم و هرسه به طرف ان اتاق رفتیم.

شاهد برگه ای را از آن مرد فارسی زبان گرفت و نگاهش روی برگه می چرخید:

_ ترانه باورساد، فرزند طاها، متولد ۷۰، زاده تهران.

بی حرف به اطلاعاتی که شاهد می گفت گوش سپرده بودم.

طاها؟ یعنی پدر من؟ مگر پدر داشتم؟ هیچی یادم نبود، هیچی. از حرص دندان ساییدم.

رهام خطاب به شاهد گفت:

_ فردا می ریم تهران؟ علی و امیر که می دونن.

رهام سر تکان داد و حرفی نزد. چقدر کم حرف بود!

زورش میامد حرفی بزند؟

- علی و امیر کی ان؟

شاهد با شنیدن سوالم نگاهش را از برگه گرفت و گفت:

_ همکارهای ما هستن.

در حالی که با مسئول سفارت خداحافظی می کردند و به سمت در خروجی می رفتیم پرسیدم:

کجان؟

شاهد - گلن، تا فردا همه بر می گردیم ایران.

خونسردانه شانه بالا انداختم. برایم مهم نبود. اصلا چیزی را درک نمی کردم.

اما برایم عجیب بود که چقدر از این ندانستن ها رضایت دارم.

برعکس روز قبل که وحشت زده داد و بیداد می کردم. اما الان از اینکه دکتر گفته بود فراموشی دارم خوشحال بودم.

دکتر خیلی حرف ها زد که آخر همه ی آن ها به اینکه باید صبر کنم تا زمان بگذرد سپس بهبودیابم منتهی می شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی هواپیما تکیه دادم.

احساس می کردم اگر حرکت کند از بالا پرتاب می شود.

آن قدر برای خودم خیال بافی کرده بودم و هر آن احتمال می دادم هواپیما سقوط کند که نه متوجه ی شاهد بودم و نه همکارانش.

حرف هایی که می زدند برایم مهم نبود.

اما بخاطر شغلی که داشتند احساس امنیت می کردم ولی آن فیلمی که دیده بودم مرا تا مرز جنون می کشاند. آن روز هنگامی که فیلم را دیدم بدون آنکه مغزم فرمانی بدهد تمام وسایل اتاق را نابود کردم و شکاندم.

آنقدر جیغ زدم و گریه کردم که بازهم از حال رفتم. من تمام آنچه شاهد بازگو کرده بود را تصور کرده بودم اما واقعیتش چیز دیگری بود.

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. ترسی که در وجودم رخنه کرده بود لحظه به لحظه افزایش پیدا می کرد، انگار که ته دلم خالی می شد. جرعت باز کردن چشم هایم را نداشتم. دست چپم را که به شدت از ترس می لرزید را در دست راستم گذاشتم و مالش می دادم.

- حالت خوبه؟

صدای شاهد بود که روی صندلی کناری ام نشسته بود.

لای چشم هایم را گشودم و نگاهش کردم. با نگرانی نگاهش را به اجزای صورتم دوخته بود.

باز هم همان آرامش به سراغم آمد، همان حس امنیت.

چشمان سیاه و لبخند مهربانی که فقط همراه بودن را القا می کرد. دست هایم را شل کردم و صادقانه دهانم چرخید:

– الان خوبم.

– چیزی نمی خوام؟

سر تکان دادم: تشنمه.

پلک زد و به مهماندار درخواستم را گفت.

یک نفس آن را سرکشیدم و لیوان را به مهماندار زن دادم.

شاهد نگاهی به بقیه ی همکارانش که غرق صحبت بودند انداخت و رو به من گفت:

– چیزی یادت نیومد؟

با ناراحتی سرم را به طرفین تکان دادم.

– اشکال نداره. دکتر گفت زود حافظه ات بر می گرده.

نگاهش کردم و بی مقدمه لب باز کردم:

– اون چندتا پسر و دختر...

با چشمان ریز نگاهم کرد: خب؟

لب گزیدم و آرام گفتم:

– قیافه ی بعضیاشون واسم آشنا بود.

هنگامی که چندین نفر به دیدنم در خانه ی شاهد و آنیسا آمده بودند از دیدنشان وحشت کردم.

از مرگ یکی از دوستانشان به اسم عمران غمگین بودند و اشک می ریختند و مرا ترانه صدا می زدند.

چنین اسم هایی برایم آشنا نبود اما چهره ی یکی دوتای آن ها در نظرم آشنا بود. انگار که قبلا آن دو را دیده بودم. اما این عمران که بود؟

اسمش را در این چند روز شنیده بودم. عکسش را یکی از دختران نشانم داد اما باز هم ذهنم درباره ی آن پسر که می گفتند با من هم بسیار صمیمی بوده است پاک بود.

شاهد به پیشانی ام که چسب زخمی روی آن بود چشم دوخت:

_ خیلی خوشحالم همین چیزارو هم یادت میاد. پس امیدی هست.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ یه بار داشتی با علی حرف می زدی.

ابروهایش بالا پرید: خب؟

در چشمانش زل زدم و گفتم:

_ شنیدم که می گفتی مقصر تویی که من الان چیزی یادم نیست. یعنی چی این حرف؟

دستی به پشت موهایش کشید و کلافه گفت:

_ قبلاهم گفتم. وجود شما دو تا اونجا بزرگترین تهدید ما بود، آخرین شانس گیر انداختن رئیس باند این بود که اونجا منفجر بشه تا اینجور بتونیم دستگیرش کنیم. اون منطقه بمب گذاری شده بود، اون پسر که فوت کرد اما تو زنده موندی، اگه من عقب نکشیده بودمت و روی زمین نبودى توام مثل اون پسر می شدی.

پلک زدم و اب دهانم را قورت دادم:

اینو می دونم اما تو چرا خودت رو مقصر می دونی؟

نگاهش را از من گرفت و به پشتی مشکی صندلی روبه رو خیره شد:

شاید اگه آرومتر دستتو می کشیدم ضربه به سرت نمی خورد. از طرفی هم حسگرارو فعال کردی که شناسایی شدن.

- تو پلیسی!

تک خنده ای کرد و سر تکان داد:

_ چرا انقدر یهویی سوال می پرسی؟ آره.

به کفش های مشکی براق رهام چشم دوختم و لب زدم: چطور نفهمیدن؟

نفس عمیقی کشید:

_ وقتی این ماموریت رو سه سال پیش به عهده امون گذاشتن شرط اصلی رضایت خودمون بود.

چون اگه اونا بویی می بردن شک می کردن بی برو برگرد کشته می شدیم. سه سال با جونمون بازی کردیم تا باند منعدم بشه. ولی بدترین لحظات زندگیمون بود، بچه های قد و نیم قد جلوی چشممون تیکه تیکه می شدن، سر جون آدما قرارداد می بستن. و خدا رو شکر تموم شد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_ اون فیلمه رو که فقط چند دقیقه شو دیدم دیوونه ام کرد.

پلک زد و لبخند پر از آرامش و مهربانی روی لب هایش نقش بست:

_ سعی کن بهش فکر نکنی.

رهام - درسته، پلاک ۵۸.

به کوچه چشم دوختم. شانه بالا انداختم و به در خانه ای که روبه رویش ماشین پارک شده بود.

در قهوه ای رنگ با لبه های کرمی. چشم ریز کردم و کل فضای خارجی خانه را رصد کردم.

چقدر حس منفی! با بهت به خانه ی بزرگ روبه رویم چشم دوختم.

به نفس نفس افتادم. امواج منفی به شدت به طرفم هجوم آورده بودند. احساس عجیبی داشتم. سرم به شدت درد می کرد.

احساس نفرت وجودم را نسبت به این خانه پر کرده بود.

با حرکت شاهد به سمت در خانه بدون هیچ تفکری به طرفش رفتم و آستین پیرهن مشکی اش را در مشت گرفتم و با عجز گفتم:

_ ترو خدا نرو. من اینجا نمی رم. اینجا خونه ی من نیست. التماس می کنم زنگ رو زن. ترو خدا... من نمی خوام.

به حق حق افتادم. دست خودم نبود؛ ناخداگاه به این حال افتاده بودم

با دیدن حالت به سرعت ایستاد:

_ باشه اروم باش. نمی رم گریه نکن.

روی زمین نشستم و زدم زیر گریه. من از این خانه وحشت داشتم.

شاهد جلوی پایم نشست و با لحن آرامی گفت:

_ اینجا خونه ی توعه. آدرسی که بهمون دادن اینجاست. باشه باشه گریه نکن. می گم نمی رم. گوش بده به حرفام.

انگار که برعکس حرف هایش در ذهنم خوانده می شد و بیشتر گریه می کردم. قلبم به شدت می کوبید. دست هایم یخ زده و سر شده بودند. شقیقه هایم به شدت درد می کردند.

- بلند شو بشین تو ماشین، نیمیارمت اینجا. پاشو.

صدای رهام را از پشت سر شنیدم:

_ پاشو ترانه خانم.

دستم را به کف زمین گرفتم و برخاستم.

سرم را کج کردم و با لحنی که مظلوم بود گفتم: قول میدید؟

رهام سر تکان داد و گفت:

_ بشین تو ماشین.

اما منظور من با شاهد بود. کسی که در این مدت کم حس امنیت به من می داد.

شاهد بی حرف دسته ی کیفم را به سمت در عقب کشید و مجبورم کرد سوار شوم.

نمی دانم چقدر در شهر تاب خورده بودیم اما آن دو هیچ حرفی نمی زدند. خوابم می آمد، چشم هایم را روی هم گذاشتم.

رهام - خوابه؟

شاهد - آره، خواب درستی هم نداشته. همش دارو و قرص.

- حالا من کجا برم؟ کل تهرانو طواف کردیم.

- نمی دونم چیکارش کنم رهام.

- شماره ای از مادرش نداریم.

- حالش بهتر بشه می بریمش خونه خودشون.

- شاهد ندیدی حالش بد بود؟ انگار تشنج کرده بود.

صدای کلافه ی شاهد در گوشم پخش شد:

_ نمی تونم که پیش خودم نگهش دارم.

هر دو سکوت کردند و ماشین توقف کرد.

یعنی می خواستند مرا باز به آن خانه برگردانند. نه! من نمی توانستم. آن خانه مانند قبر بود.

وحشتناک بود. می ترسیدم.

صدای کلافه ی رهام بلند شد: ای بابا چرا سبز نمی شه.

الان وقتش بود. من نمی توانستم به آن خانه بروم. زمان درست همین الان بود.

به سرعت در ماشین را باز کردم و با شتاب از ماشین خارج شدم و از دستشان فرار کردم.

تنها کار درستی بود که می توانستم الان در این موقعیت انجام بدهم. .

نمی دانستم چرا اینقدر با سرعت از آن دونفر دور می شوم اما می خواستم بروم... آنقدر که پیدایم نکنند و به آن خانه برم نگردانند.

برایم مهم نبود کجا هستم و در کدام خیابان.

همه جا برایم عجیب بود.

قلبم به شدت در سینه ام می کوبید اما با سرعت بیشتری می دویدم.

پاهایم درد گرفته بود اما باید دور تر می شدم.

سرما به شدت اذیتم می کرد اما باز هم می دویدم.

سرم گیج می رفت. احساس ضعف می کردم. بی جان شده بودم.

نمی دانم چه شد که به یکباره پخش زمین شدم. موقعیتم را نمی دانستم.

صدای داد بلندی باعث شد چشم هایم کمی باز شود.

- تو دیگه از کجا پیدات شد؟؟

- آقا آروم باش...مثل اینکه غش کرده.

آن مرد عصبی تر گفت:

_ به درک که غش کرده، مثل حیوون میپره جلو ماشین. اگه بهش می زدم تو توون می دادی خانم؟

صدای چندین زن و مرد باعث سرگیجه ام شده بود. بلند بلند افتادن من جلوی ماشین را تفسیر می کردند.

داد و بیدادشان مانند مته ای بود که مغزم را برای سوراخ کردن نشانه رفته بود.

چشم هایم را محکم بستم. میچ دستم درد می کرد.

از سرمای کف خیابان لرز وحشتناکی در بدنم وارد شد.

حالت تهوع داشتم. نفس هایم به شماره افتاده بود و قفسه ی سینه ام درد می کرد.

قدرت تکان دادن دست و پایم را نداشتم.

آن قدر تندتند حرف می زدند که دلم می خواست نیرویی دریافت کنم، بلند بشوم و سرشان فریاد بکشم و تک تکشان راساکت کنم.

با شنیدن صدای خانمی و جلوگیری از وزش باد سرد، آرام چشم گشودم: دخترم حالت خوبه؟ فشارت افتاده؟ سرگیجه نداری؟

حالم خوب نبود اصلا خوب نبود.

سرم به شدت گیج می رفت. احساس می کردم تمام غذایی که این دو سه روز خورده ام را می خواهم بالا بیاورم.

صدای آن مرد راننده که جلوی ماشینش پخش زمین بودم هر لحظه نزدیک تر می شد و افزایش میافت:

_ آخه خواهر من تو ازش سوال می پرسی حالش خوبه یانه؟ ببین چند سانت فاصله داره، دیه و ...

- آقا شما هم کوتاه بیا دیگه. ببین رنگ به روش نیست.

مرد با لنگ قرمز مشکی دور گردنش عرق پیشانی اش را پاک کرد و بالای سرم نشست و با اخم های درهم رفته به چشم های نیمه باز نگاه کرد.

قدرت باز کردن دهانم را نداشتم.

لب هایم در این آفتاب می سوخت.

انگار دلش به خالم سوخت. منتظر غرش گردنش بودم که با آرامی گفت:

_ آخه آبجی این چه وضعشه؟ سر ظهری اینطور میپری جلو ماشین آدم. اگه زود ترمز نمی گرفتم که الان اینجا نبودی.

اینجا نبودم؟ منظورش چه بود؟

لب های پوست پوستی ام را جنباندم :

- کجا بودم پس؟

دستش را به زمین یخ گرفت و برخاست. همزمان گفت:

_اون دنیا.

اون دنیا؟ یعنی چه؟ کدام دنیا؟

کم کم کسانی که دورم بودند هر کدام به راهشان ادامه دادند.

خیابان خلوت بود. فقط چند مغازه و ساختمان داشت که مغازه ها تعطیل بودند.

آن زن که تقریباً مسن بود کمکم کرد تا بلند شوم و روی جدول بنشینم. راننده تاکسی یک بطری از ماشینش درآورد و روبه رویم گرفت:

__ از کوره در رفتم. شرمنده آجی.

بی حرف بطری را چنگ زدم و یک نفس سر کشیدم.

با صدای خانم کناری ام بطری را به دست آن مرد دادم.

سوار ماشینش شد و با بوقی از کنارمان رد شد.

__ آقای دکتر شماید؟

به آن مردی که دکتر خطاب شده بود نگاه کردم. قدبلند و هیكلی، موهای بور و چشم های قهوه ای روشن.

روبه رویمان ایستاد و گفت:

__ زودتر خواستم پیام، آسانسور خراب شده بود. گیر کردم. شما حالتون خوبه؟

بامن بود! با چشم های نگران نگاهم می کرد.

سر تکان دادم که گفت:

__ چرا تو این سرما نشستید؟ بریم مطب من.

آن زن از روی جدول برخاست و گفت:

__ من که میرم پسر.

بی حرف نگاهشان می کردم.

__ کجا حاج خانوم؟

__ برم خونه مادر، حاجی میاد از سرکار. توام این دختر رو ببر تو به خانم سبحانی بگو یه آب قندی بده این دختر. ببین رنگش زرده.

دکتر سرش را تکان داد و نگاهم کرد. زن سوار تاکسی شد و رفت.

- می تونی بلند بشی؟

بدون حرف از جابر خاستم.

- راه هم میتونی بری؟

سر تکان دادم و قدم به قدمش راه میرفتم.

به ساختمانی که رسیدیم گفت:

_ آسانسور خراب شده، از پله میتونی بالا بیای؟

آرام لب هایم را گشودم:

_ آره.

دکتر عقب تر ایستاد و گفت:

_ طبقه ی اوله. آروم آروم برو.

پله ها را طی کردم و ایستادم. با کلید در واحدی را باز کرد. به اسم کنار واحد نگاه کردم.

پندار پاکزاد، روانپزشک.

از اسم و فامیلی اش نگاهم را گرفتم و بی حرف به دنبالش وارد اتاق شدم.

- بشین، خانم سبحانی!

روی کاناپه های قرمز نشستم و کل اتاق نسبتاً بزرگ دکتر را کاویدم.

دیوار ها با کاغذ دیواری قرمز و مشکی و زرد با طرح های عجیب غریب و بامزه پوشانده شده بود.

میز کرم رنگ و کتابخانه ای به رنگ میز. فضای جالبی بود و در کل آرامش را به کسانی که در اتاق

حضور داشتند دعوت می کرد.

با قرار گرفتن لیوانی آب که چندین قند در آن ته نشین شده بود، جلوی صورتم چشم از اتاق گرفتم و لیوان را از دست دختر جوانی که منشی دکتر بود چنگ زدم و بی حرف با قاشق آن را بهم می زدم و کمی بعد آن را یک نفس نوشیدم.

– حالت بهتر شد؟

با صدای دکتر سرم را به سمتش کج کردم و لیوان خالی که فقط قند های ریز شده ی ته نشین شده اش باقی مانده بود را روی میز گذاشتم و سر تکان دادم.

با چشم هایش اجزای صورتم را نگاه می کرد:

– تو چرا حرف نمی زنی؟

شانه بالا انداختم و لب زدم: چی بگم؟

به کاناپه تکیه داد و گفت: اینکه چرا با اون عجله پرت شدی جلوی ماشین؟ نزدیک بود تصادف کنی.

آب دهانم را بلعیدم:

– دست خودم نبود که افتادم.

چشم هایش ریز شد:

– ولی حواست نبود که از وسط خیابون داری می ری، چرا با اون همه عجله می دویدی؟

او از کجا فهمید؟ مگر دیر نیامد؟ عجله ی من را از کجا متوجه شد؟

انگار که سوالم را خواند:

– من عادت دارم، گاهی وقتا پشت پنجره می ایستم. با شتاب میومدی، انقدر تند که متوجه اون پژو نشدی، از جایی در می رفتی؟

بی حرف نگاهش کردم. باید می گفتم؟ من که او را نمی شناختم.

لبخندی زد و گفت:

_ می دونی که، روانپزشکم، اصلا دکتر بودنم رو کنار بذار، مثل یه دوست حرف بزن.

شانه بالا انداخت و آستین پیرهن خاکستری اش را تنظیم کرد:

_ تا اونجایی که بتونم کمک می کنم.

بی هیچ تفکری لب گشودم:

_ فرار کردم.

از روی کاناپه بلند شد و به سمت میزش رفت، همزمان پرسید:

_ از کجا؟

روی میز خم شد و دکمه ای از تلفن سفید رنگ را فشار داد:

_ خانم سبحانی دوتا قهوه لطف کن.

سپس دکمه را بار دیگر فشار داد و گفت:

_ نگفتی.

سردرد به سراغم آمده بود. چشم هایم می سوخت.

- از دو نفر.

روی کاناپه ی روبه رویی ام نشست و خونسرد گفت:

_ خب؟ از کیا؟

به کفش های سورمه ای رنگش چشم دوختم: از دوتا پلیس.

صدای متعجبش در گوشم پیچید:

_ مجرمی؟

سر تکان دادم:

_ نه نه، خودشون گفتن که من اتفاقی وارد ماجرای اونا شدم.

ابروهایش بالا پرید و گفت:

_ یعنی خودت نمی دونی که ناخواسته وارد یه سری مسائل شدی؟

سر تکان دادم. چشم ریز کرد و گفت:

تو...اسمت چیه؟

حرف های شاهد و رهام را به یاد آوردم: گفتن ترانه.

متعجب خم شد و دست روی زانوهایش گذاشت:

_ اونا گفتن؟ اسمتم نمی دونی؟

پلک زدم که گفت: تو نرمالی؟

آب دهانم را قورت دادم: نمی دونم.

به چشم هایم نگاه کرد و ابرو بالا انداخت:

_ عجیبه.

لب تر کردم سوالی که گریبانم را گرفته بود تا بپرسم را به زبان آوردم:

_ اون دنیا یعنی چی؟

متعجب لب زد:

_ چه سوالیه می پرسی! یعنی عالم بعد از مرگ هم نمی دونی؟

آرام سرم را به طرفین تکان دادم. خب نمی دانستم آن دنیا چیست!

گنگ نگاهش می کردم.

چشم ریز کرد و گفت:

_ اصلا چرا یهو این سوال رو پرسیدی؟

شانه بالا انداختم:

_ اون راننده گفت اگه ترمز نمی کردم اون دنیا بودی.

لب تر کرد و متعجب گفت:

_ این که آخرت وجود داره رو همه می دونن...عجیبه که تو نمی دونی. یعنی تا حالا تو این سن و

سالت چیزی در این مورد نمی دونستی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ شاید می دونستم و یادم رفته.

لب باز کرد تا حرفی بزند که در باز شد و آن خانم جوان با لبخندی سینی به دست وارد و شد و

دولیان قهوه و کیکی روی میز گذاشت و با اشاره ی دکتر از اتاق خارج شد.

- بخور.

بی تعارف کیک شکلاتی را از روی میز برداشتم و با ولع خوردم. گرسنه بودم و بوی عطر قهوه و

کیک حسابی تحریکم می کرد.

دکتر با طمانینه قهوه اش را به لب هایش نزدیک کرد، کمی نوشید.

انگار که فکرش مشغول بود.

با تردید چشمانش را روی صورتم چرخاند و لب زد: حالت تو طبیعی نیست.

مردد تر ادامه داد:

_ با چیزایی که گفتمی فکر می کنم حافظه ی تو دچار مشکل شده.

کیک موجود در دهانم را که خیلی هم نجویده بودمش را بلعیدم و بی حرف نگاهش کردم.

فنجان کوتاه طلایی رنگ را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و آرام گفت: درسته؟

او فهمید که من چیزی یادم نمی آید! یا باهوش بود یا خوش شانس که حرفش حقیقت داشت.

نفسی کشید. به مبل تکیه داد و خونسرد گفت: ببین خانم ترانه...

مکشی کرد، لب هایش را تر کرد و خنده ای روی آن ها نشاند و با آرامش گفت:

_ می خوامی از اتفاقی که می دونی و یادته حرف بزنی؟

دوست داشتم چیزی بگویم؟ اگر می گفتم چه می شد؟ او که مثل شاهد و رهام پلیس نبود تا

بخواهد مرا به آن خانه بازگرداند.

- اصلا من سوال می پرسم، چیزی یادته که چطوری این بلا سر حافظه وهوشیاریت اومد؟

بدون هیچ فکری بلافاصله بعد از اتمام جمله اش لب گشودم:

_ من که یادم نیست. اما اون پلیسه یه داستانی رو تعریف کرد...

ابروهایش بالا پرید: داستان؟

سر تکان دادم:

_ اون موقع سرم خیلی درد می کرد، چشمم می سوخت اما سرم بیشتر درد داشت؛

مخصوصاً اینجا.

با دست به پیشانی ام که خراشی برداشته بود اشاره کردم:

_ انقدر درد داشت که بیدار شدم، توی خونه ی پلیسه و زنش بودم، زنش پرستار بود، بهم قرص میداد، آمپول می زد و سرم بهم می زد...

سر تکان داد: بقیش!

- وقتی بهوش اومدم هیچی یادم نبود، حتی نمی دونستم که اونجا میز و کتابه، اسماشون رو یادم نبود تا کم کم اینارو یادم اومد. هرچی هم فکر می کردم که من چطوری توی آلمان، تو خونه ی اون هام هیچی یادم نمی اومد.

متعجب گفت:

_ تو آلمان بودی؟ خب بقیش؟

- اسم شهرشم گُلن بود. تقریباً اسم وسایلارو فهمیدم ولی هیچ کسی یادم نبود. خیلی میترسیدم. استرس داشتم. احساس خوبی نداشتم. کلافه بودم. مغزم پاک پاک بود. انقدر که اون مامور مخفی برام همه چیز رو تعریف کرد.

منتظر به لب هایم چشم دوخت:

_ خب؟

قهوه را که تلخ بود با علاقه تا انتها خوردم و گفتم:

_ گفت من اتفاقی وارد اون منطقه شدم. می گفت من با یه پسر دیگه اونجا بودیم که بمب گذاری شد و اون پسر سوخت، فیلمشم بهم نشون داد اما اون پسر و مکان و زمان اصلاً یادم نیومد. می گفت تو اون لحظه برای انفجار دوم دستم رو کشیده که پرت شدم و فراموشی گرفتم، دکتر هم که اومد گفت چون ضربه خیلی هم عمیق نبوده زود حافظه بر می گرده.

سر تکان داد. چقدر آرامش می داد. لبخند کمرنگش. آرام حرف زدنش. مهربان بودنش جوری بود که دلم می خواست اتقدر برایش حرف بزنم تا خودش مرا از اتاق بیرون کند:

_ از اون اتفاق بگو. همون داستان که گفتی.

– اون گفت یه مامور مخفیه، پلیس بین الملل هستش، اونا توی باند مافیا بودن.

با شنیدن حرف های آخری ام چشم هایش درشت شد: خب خب؟

– اونا بدن بچه هارو واسه عضوهای بدنشون تیکه تیکه می کردن و با قیمت خیلی زیادی قاچاقی می فروختن. گفتش که اون موقع داشتن با بیمارستان قرار داد می بستن. و در آخر گفتش که گروه قاچاق رو پلیس منعدم کرد. باور این حرفا واسم سخت بود. قابل هضم نبود. شبش که با همسرش تو خونه تنها بودم سی دی هارو می دیدم زبون هیچ فیلم رو نمی فهمیدم تا چشمم خورد به یه سی دی بی طرح و سفید. وقتی فیلم پخش شد تازه به حرفای اون پلیس رسیدم. همه حرفاش حقیقت بود و اونا داشتن بدن یه پسر بچه رو تیکه می کردن.

بازهم بغض به گلویم چنگ انداخت. چشم هایم پر شد و تمام آن صحنه ها از جلوی چشم هایم عبور کرد.

دکتر دستمالی به طرفم گرفت و با آرامش گفت:

_ می خوای بقیشو به بعد موکول کن.

بینی ام را پاک کردم و سریع سرم را بالا انداختم:

_ من خوبم. میگم. بعد اون فیلم و صحنه های وحشتناک جیغ و گریه کاری کرد که باز از حال برم. دوباره بهوش اومدم و شاهد درگیر کارای برگشتمون به ایران بود.

متفکر سر تکان داد:

_ شاهد! خب کی رسیدید ایران؟

– صبح با رهام و علی و امیر رسیدیم.

چشم ریز کرد و کمی به سمتم خم شد:

_ خب. پس از صبح تا الان که ظهره چه اتفاقی افتاد که با اون عجله می دویدی؟

آب دهانم را قورت دادم و صادقانه لب گشودم: اونا برگه ی اطلاعاتم رو داشتن.

- چیزی ازش رو یادت هست؟

سرتکان دادم: اره اره. رهام خوندش.

لبخند

زد و گفت: بجز اسمت اطلاعات دیگه هم بگو.

- ترانه. ۷۰ بدنیا اومدم. اسم پدرم گفت طاها. یه فامیلی هم گفت که کامل یادم نیست.

- فکر کن. فامیلیت هم یادت میاد.

دندان ساییدم: باور...یه چیزی آخرش داشت، بارور؟ نه نه ...باوری، آه...آهان باورساد. آره آره باورساد.

نفس عمیقی کشید و گفت: خوشبختم ترانه ی باور ساد...حالا اینو بگو چرا فرار می کردی؟

لب گزیدم: با حکمی که داشتن منو میخواستن ببرن توی یه خونه. اون خونه اشنا نبود اما می ترسیدم ازش. متنفر بودم ازش. از درش، دیوارش. جوری بود که نتونستم تحمل کنم و به پاشون افتادم که منو تو اون خونه نبرن.

متفکر لب زد: بعد؟

- تو ماشین، توی خواب و بیداری بودم شنیدم میخوان برم گردونن. اینجور شد که از دستشون پشت چراغ قرمز در رفتم.

ابروهایش بالا پرید:

_ چه جسور!

بی حرف و گیج از خوابی که به سراغم آمده بود نگاهش کردم.

لبخند مهربانی زد و با چشم های سرشار از آرامشش نگاهم کرد:

_ می تونی فکر کنی چرا از خونتون بدت میاد؟

لب باز کردم تا دلیل ندانستنم را بیان کنم که با زنگ تلفنی خواب از سرم پرید.

به سرعت گوشی شاهد که در جیب مانتویم بود را در آورد و روی میز انداختم.

پندار - این چیه؟

با وحشت به اسم "رهام" که روی گوشی شاهد علامت می داد نگاه کردم و لب زدم:

_ موبایل شاهده. توی مسیر بهم گفت پیشم باشه. یادش رفت پشش بگیره.

لبخندی زد و به مبل تکیه داد. از اینکه جواب رهام را نداد و حتی تلاشی برای خاموش کردن زنگ تماس نداشت دلم راقص کرد.

خمیازه ای کشیدم که گفت:

_ خوابت میاد؟

سرم را بالا پایین کردم.

از جا برخاست و به سمت در اتاق رفت. خارج شد و مشغول حرف زدن با منشی شد.

چشم هایم خمار شده روی هم افتاده بود. سرگیجه به سراغم آمده بود. به پستی مبل تکیه زدم و پلک هایم را روی یکدیگر گذاشتم.

- ترانه جان. پاشو عزیزم.

با صدای منشی دکتر لای یکی از پلک هایم را گشودم. تار می دیدم. اخم هایم در هم رفت و باز به حالت قبلی برگشتم و غر زدم:

_ خوابم میاد ولم کن.

اینبار صدای رسای دکتر باعث شد کاملاً چشم‌هایم باز شود.

– اتاق استراحت جفت همین اتاقه. من الان مراجع کننده دارم. شما برو اونجا استراحت کن.

خمیازه‌ای کشیدم و از جا برخاستم و از کنارشان رد شدم. آنقدر خسته بودم که حتی حرفی نزد.

در اتاقی که دیوار به دیوار اتاق آرامش بخش دکتر بود را گشودم و وارد شدم.

فضایش مثل اتاق دکتر بود با این تفاوت که نه میز کار داشت نه کتابخونه‌ای با کتاب‌های حجیم به زبان لاتین. فقط یک میز شیشه‌ای داشت و مبلمان چرمی آبی.

از در و دیوار چشم‌گرفتم و به سرعت خودم را روی مبل انداختم و سریع چشم‌بستم.

– مجبورم دوساعتی تحمل کنم بعد بهشون زنگ بزنم. الان که خانم رشادت میاد. ولی بعدش حتماً باید اونارو در جریان بذارم.

صدای آرام و نگران منشی را شنیدم:

دکتر! آرام تر. ممکنه بشنوه.

– غرقه خوابه. معلومه کلی قرص و داروی شیمیایی خورده. به خانم رشادت بگو بیاد داخل. تلفن هارو هم وصل نکن.

این گوشی هم پیش من میمونه بعد رفتنش باهاشون تماس میگیرم.

– هرچور صلاح می‌دونید دکتر. من میرم خانم رشادت رو صدا کنم.

دیگر خبری از خواب نبود.

احساس می‌کردم از حرف‌هایش دوتا شاخ روی سرم جاخوش کرده‌اند! او می‌خواست بعد از رفتن مراجعه‌کننده‌اش به شاهد زنگ بزند و مرا تحویل ان دو نفر بدهد؟

دیگر خواب معنا نداشت. تمام وجودم شده بود دو تا گوشِ تیز که کاملاً به دیوار اتاق چسبیده بودند تا مبادا چیزی را متوجه نشوم.

آشوب داشتم و آشفته بودم و قلبم به شدت به دیواره ی سینه ام کوبانده می شد.

این همه نفرت از آن مکان، این فرار، این وحشت داشتن همه ناخداگاه بود. من حتی دلیل ترس از آن را نمی دانستم اما این حسِ وحشت بهم طوری القا می شد که فقط می خواستم از آنجا دور شوم.

چنان سیخ روی مبل نشسته بودم و از گوشه خودم را به دیوار چسبانده بودم و چشم هایم باز بود که گویی از قبل در حد بی هوش شدن خوابم نمی آمد.

چند دقیقه ای گذشته بود و من به مکالمه ی دکتر و بیمارش گوش سپرده بودم. زن، وسواسی بود و نسبت به خیلی چیزها بدبین، از زندگی اش، کارش، شوهرش و حتی بچه هایش.

بعد از شنیدن حرف هایش چنان کنجکاو شده بودم تا جواب دکتر در برابر این همه عذاب و وسواس را بدانم که جریان زنگ زدن دکتر به شاهد را بعد از رفتن آن زن از ذهنم رفت.

دکتر شروع کرد به حرف زدن.

می گفت و می گفت و من بیشتر در آرامش جملاتش غرق می شدم. چقدر حرف هایش منطقی و پر از حس خوب بودند!

در تک به تک کلمات بیان شده از دهانش می توانستم امید و انگیزه را جستجو کنم. حرف هایش را با گوش هایم می بلعیدم.

انقدر که وقتی یک ساعت و نیم ملاقات تمام شد ناراحت از به اتمام رسیدن این همه امید و زندگی و انرژی مثبت اخم هایم در هم فرو رفت.

صدای خداحافظیشان می آمد و بعد از گذشت چند دقیقه سکوت صدای دکتر بلند شد:

-سلام. وقت بخیر.

صدای مخاطب پشت گوشی را نمی فهمیدم اما مطمئن بودم که شاهد یا رهام است.

- بله بله گوشی شما دست منه.

- باید براتون توضیح بدم جناب، حضوری.

- بله همه چیز رو درباره ی خانم ترانه بهتون می گم. نگران نباشید جناب، بنده روانپزشک هستم و فکر می کنم بتونم کمک کنم.

- جاش امنه. شما خیالتون راحت. فقط زودتر یه قرار ملاقات بذاریم تا شمارو هم از حال و رفتارش در جریان بذارم.

-من که الان مطب هستم. ولی چون خودش اینجاست پیش منشی، بهتره که جایی دیگه باشه.
-بله موافقم. چشم من الان حرکت می کنم.

- خواهش می کنم. وظیفه اس.

- خدانگهدار.

با بهت به در اتاق که روبه رویم بود زل زدم. او با شاهد قرار گذاشت!

چه چیزی می خو است به او بگوید؟ کجا می خواستند بروند؟

پوست لب هایم را می جویدم و دنبال چاره ای برای جلوگیری از راه دکتر برای دیدن شاهد می گشتم.

- ببین خانم سبحانی. من با شاهد، پلیسی که ترانه ازش فرار کرده تو کافه قرار گذاشتم. میرم باهاش صحبت می کنم. فقط حواستو به این دختر بده. جسور و نترسه. چشم ازش برنداری.

- چشم دکتر حتما.

- بهش سر زدی؟

- نه دکتر. بعد از خوابیدنش تو اتاق نرفتم پیشش.

- خیلی خب. فقط دیگه خواستو بهش بده.

صدای باز و بسته شدن در گوشم پخش شد. نفس های عمیقی می کشیدم. نمی توانستم بگذارم او تنها برود. من باید دلیل ملاقاتشان را بدانم.

خب او می توانست مرا به راحتی تحویل او بدهد پس چرا گفت که با او حرف دارد؟

زیر لب غر زدم:

_ لعنتی لعنتی چطور از دست خانم سبحانی در برم آخه؟

لب گزیدم و به سرعت شالم را که شل و ول روی شانه هایم افتاده بود را روی سرم انداخته و در را گشودم.

صدای روشن شدن ماشینی را شنیدم. مطب دکتر طبقه اول بود.

خانم سبحانی پشت میزش نشسته بود و در حال تایپ بود.

نگاهم کرد و لبخند زد:

_ چه زود بیدار شدی؟ چیزی می خوای؟

چیزی نمی خواستم اما برای فرار از دستش بد فکری نبود.

سر تکان دادم:

_ تشنمه.

لبخندش پر رنگ تر شد و از جا برخاست.

ابتدا به سمت در رفت و آن را قفل کرد و کلیدش را در مشتش گرفت و .

به طرف آشپزخانه ی کنج رفت.

در آشپزخانه جوری بود که فقط از طرف من می توانست باز شود و از طرف آن باز نمی شد.

لبخند کجی روی لب هایم جا خوش کرد.

الان وقتش بود.

به سرعت کلید را از دستش چنگ زدم و در را محکم به رویش بستم. پوست کنده ی دست و

خونش زیر ناخن هایم بود. چینی به بینی ام دادم. صدای داد و حرف هایش برایم مهم نبود.

با عجله در مطب را گشودم. با به یاد آوردن چیزی بین راه ایستادم و سمت میز منشی برگشتم.

عینک آفتابی اش را که روی میز کنار موس بود را برداشتم و با شتاب از پله ها پایین آمدم.

ماشین دکتر از پارکینگ خارج شد.

با گذشت چند ثانیه در بزرگ بسته شد و من با شتاب به سمت در ورودی هجوم بردم. هوا سرد تر

شده بود.

کوچه و خیابان هم شلوغ بود. با چشم ماشین دکتر را می پاییدم. خیلی هم دور نشده بود و

ماشینش واضح بود.

حالا من چگونه باید خودم را به او می رساندم و تعقیبش می کردم؟

با بوق ماشینی به خودم آمدم. جلوی پام توقف کرده بود.

راننده که تقریبا میانسال بود کمی به طرفم خم شد:

_ خانم جایی میری می رسونمت.

همین بود. سر تکان دادم و با عجله صندلی عقب سوار شدم.

با چشم به ماشین دکتر که داشت دور می شد زل زدم که راننده از آینه ی جلو نگاهم کردم: خانم کجا برم.

– دنبال اون ماشینه.

چشم ریز کرد و به اشاره ام نگاه کرد:

– اون رو میگی؟

– اره اره.

– پرشیای سفید. باشه.

از ماشین دکتر چشم نمی گرفتم تا گم نکنم.

کمی که گذشت با صدای راننده به حرف هایش گوش سپردم:

– تعقیب و گریزه؟

شانه بالا انداختم و با همان نگاه گیر به ماشین دکتر گفتم:

– شاید.

– مچگیریه آجی؟

منظورش چه بود: چی؟

راننده با دستش بخاری ماشین را به سمت خودش تکان داد و گفت:

– خیانت و این جور حرفا.

ابروهایم بالا پرید:

– نه اقا.

اوهم که انگار منتظر فرصتی برای حرف زدن بود گفت:

_ چمیدونم والا. این روزا این مسائل واسه مردا عادی شده. طرف زن و بچه داره هنوز سر و گوشش میجنبه. از شما چه پنهون باجناقمون هم همین جوریه. چون پول داره، نمی دونه نداری و شکم زن بچشو با پول کرایه تاکسی پر کردن یعنی چی...

- آقا نگهدار.

ماشین دکتر جلوی کافه ای توقف کرد. راننده ایستاد و گفت:

_ همینجا؟

دکتر از ماشینش پیاده شد و وارد کافه شد.

پس قرارش با شاهد در این مکان بود.

در ماشین را باز کردم با عجله پیاده شدم. صدای راننده باعث شد از حرت بایستم:

_ کجا خانوم؟ کرایه ات؟

کلافه نگاهش کردم:

_ من پول ندارم.

هوفی کشید و سر تکان داد:

_ ای بابا. اینم از روزی ما.

لب گزیدم و گفتم:

_ اون ساختمون بود منو جلوش سوار کردی. طبقه ی اول. به خانم سبحانی بگو دکتر پاکزاد گفته کرایه رو بده.

چپ چپ نگاهم کرد و دنده عوض کرد و بی حرف رفت.

لبه ی شالم را جلوتر روی صورتم کشیدم و عینک را روی چشمانم گذاشتم و وراد کافه شدم.

فضای کافه گرمای لذت بخشی می داد.

با چشم دنبال دکتر گشتم و با دیدنش روی صندلی میزی در گوشه به طور نامحسوس پشت به او روی صندلی نشستم.

از این فاصله مطمئن بودم حرف هایشان را می فهمم.

پیشخدمتی آمد و از او سفارشش را خواست. گفت که مهمان دارد. از بابت شنیدن صدایشان خیالم راحت شد.

همان پیشخدمت جلوی من ایستاد:

_ بفرمایید خانم؟ چی میل دارید؟

عینک را کمی پایین آوردم و با چشم منو را از نظر گذراندم.

با دیدن شاهد که وارد کافه شد هول شدم و انگشت روی اولین انتخاب گذاشتم:

_ اینو می خوام.

پیشخدمت با تردید نگاهم کرد و رفت. شاهد روی صندلی نشست و مشغول حرف زدن با دکتر شد. نمی دانم چقدر گذشته بود که دکتر لب گشود:

- ببینید جناب حاتمی. می رم سر اصل مطلب. این خانم همون ظهر که از ماشین شما فرار کرد انقدر دویده بود که وسط خیابون و جلوی یه ماشین به حالت بیهوش بود. راننده بهش نزد و یکی از همسایه ها هم کمک کردن این خانم بلند بشه. حالش مسائد نبود. می ترسید و چهره اش رنگ پریده بود. اوردمش مطب و ازش خواستم حرف بزنه.

صدای نگران شاهد بلند شد:

_ چیزی هم گفت؟

– اره. از بعد از بهوش اومدنش همه چیز رو گفت. از باند مافیا. از شما که پلیس مخفی بودید. از ایران و اون خونه.

– دلیل ترسشو نفهمید؟ اون خونه ی خودش و با مادرش زندگی می کرده.

– پرسیدم ولی چیز مشخصی نگفت. افکار مبهمی درباره نفرتش داشت. انگار اون خونه خاطره ی بدی براش ساخته و اون ناخداگاه فراریه.

شاهد هوفی کشید و گفت:

_ اصلا نداشت زنگ خونه رو بزнім. حالش وخیم بود. وقتی فرار کرد گزارش دادیم. دوباره رفتیم اون خونه. متاسفانه فهمیدم که مادرش یکی دو روزه قبل دست به خودکشی زده.

خودکشی؟ مگر من مادر داشتم؟ اصلا یادم نمی آمد.

لب گزیدم و برای باقی حرف هایشان گوش تیز کردم.

پندار – دلیلشو متوجه نشدید؟ علت خودکشی رو؟

شاهد – یه برق گرفتگی توی حمام. خدمتکار می گفت وقتی دیده مادره ترانه دیر کرده می بینه که سشوار توی وان بوده و سیمش به پریز برق وصله و مادرش مرده.

پندار – نه!

– به احتمال خیلی زیاد حدس می زنم این وسط یه مشکلی هست. که مادر و دختر درگیرش هستن. خدمتکارشون یه چیزایی هم می گفت.

– چی می گفت؟

– اینکه رابطه ی ترانه و مادرش اصلا خوب نبوده. هر روز دعوا و جدال داشتن تا اینکه ترانه میره آلمان پیش خواهر بزرگترش از زن اول پدرش.

– پدرش دو تا زن داشته؟

- اره. تا اینجا گفت و دیگه حرفی هم نزد. نمی دونم با این دختر چیکار کنم.

- جناب حاتمی. شما مقصر نیستی و برعکس شما جونشو نجات دادید. من قول می دم حافظه اش به زودی برگرده چون هم به راحتی حرف میزنه و کلمات یادشه. فقط اشخاص رو فراموش کرده که به زودی اون هارو هم یادش میاد.

- نمی دونم چرا. ولی این ماموریت ما هیچ ربطی به این دختر نداشت که بخواد این بلا سرش بیاد.

- من به شما یه پیشنهاد میدم؟

- چی؟

- با حرف هایی که من از شما شنیدم و اتفاقی که افتاده و فرارش و تجربه ی خودم بهتره که جایی باشه که مراقبت بشه. فعلا اونو توی اون خونه نبرید. در واقع آسایشگاه بهترین مکان واسه اونیه. همون تیمارستانی که من به عنوان روانپزشک اونجا هستم. تحت مراقبت و نظر خودمه. حالش خیلی درست نیست و باید آرامش داشته باشه. فکر می کنم این راه خوبی باشه.

تیمارستان؟ از شنیدن اسمش انقدر احساس منفی به سراغم آمد که بدون هیچ فکری از جا برخاستم و رو به آن دو جیغ کشیدم:

_ من تیمارستان نمیام

با از جا برخاستن دو نفرشان به خودم آمدم.

لعنتی! من چه کرده بودم؟ اه! دندان ساییدم و سرم را پایین انداختم.

صدای متعجب و تقریبا بلند شاهد باعث بترسم و قدمی به عقب بروم.

- تو؟ اینجا؟ باز فرار کردی؟

پندار کمی آرام تر از شاهد لب گشود:

_ تو چطوری اومدی؟ منو تعقیب کردی؟

از ترس احساس می کردم تمام موهای بدنم سیخ شده اند. کافه چنان در سکوت و بهت فرو رفته بود که صدای نفس نفس زدن های خودم ناشی از ترسم را می شنویدم.

– خانم مشکلی پیش اومده؟

صدای مدیر کافه بود که از پشت میزش به طرفمان می آمد.

شاهد برگشت و نگاهش کرد. به طور خیلی جدی گفت:

– نه مشکلی نیست.

پندار آرام آستین مانتویم را کشید: بشین ببینم.

جو به حالت قبل برگشت و عادی شد. اخم های شاهد چنان در یکدیگر فرو رفته بود که می ترسیدم حتی نگاهش کنم.

– چرا داد زدی؟ اینجا یه مکان عمومیه.

صدای پندار بود. حق داشت اینگونه مرا سوال جواب کند؟

صدای شاهد باعث سیخ بنشینم:

– اصلا چرا اومدی اینجا؟

لب گزیدم و عینک را درآوردم: چون فکر می کردم دکتر منو میخواد تحویل تو بده منو برم گردونی اونجا.

صدای نگران پندار در گوشم پخش شد:

– پس خانم سبحانی؟

چشم دزدیدم و به طرح روی فنجان قهوه ی شاهد چشم دوختم و آرام لب زدم:

– تو اشپزخونه زندانیش کردم.

با سکوت کردنش سر برگرداندم و شرمنده نگاهش کردم.

احساس می کردم اگر به قول خودش اینجا مکانی عمومی نبود بیخ تا بیخ سرم را می برید.
صدایش انگار از ته چاه بلند شد:

_ اون تنگی نفس داره.

عصبی هوفی کشید و به قصد بلند شدن دستش را به لبه ی میز گرفت که همزمان گوشی اش
زنگ خورد. بالا فاصله جواب داد.

-الو سبحانی؟ حالت خوبه؟

نمی دانم آن دختر چه می گفت پشت گوشی که نگاه غضبناک و پر از حرص دکتر لحظه ای از
رویم برداشته نمی شد.

بعد از اتمام مکالمه به صندلی تکیه داد و گوشی را روی میز گذاشت: شانس آوردی مستخدم
ساختمون صداشو شنیده.

آب دهانم را قورت دادم و حرفی نزدم.

از خجالت سرم را پایین انداخته بودم.

صدای پر از حرص شاهد در گوشم پیچید:

_ ببین بخاطر این بچه بازی هات چند نفرو درگیر می کنی.

پندار - پس تمام حرف های من و جناب حاتمی رو هم شنیدی؟

بی حرف سرم را بالا پایین کردم.

شاهد - پس انتخاب با خودته.

هنوز از ترس کارهایی که کرده بودم می ترسیدم حرفی بزنم و حتی فکرم قادر به تجزیه و تحلیل
نبود.

پندار ملایم تر ادامه داد:

__ تو اون آسایشگاه همه جور آدمی هست. حتی بوده کسایی مثل خودت. من اونجا هستم کمکت می کنم.

بغض به گلویم چنگ انداخت و چشم هایم پر شد.

سرم را بالا اوردم و به هردو که منتظر به دهانم چشم دوخته بودند گفتم: من دیوونه نیستم.

قطره ای اشک از چشمام فرو ریخت.

پندار - ترانه خانم کی گفته دیوونه ها می رن تیمارستان؟ تو فقط جایی می ری که ازت مراقبت بشه. تا کاری انجام ندی که صدمه ببینی تا موقعی که حافظه ات برگرده.

سر بالا انداختم و به شاهد که بهم زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

__ منو ببر اون خونه.

هر دو نگاهی به یکدیگر کردند. شاهد مردد نگاهم کرد و گفت:

__ تو مطمئنی؟

قاطع سرم را بالا پایین کردم:

__ اره همین الان بریم.

لبخند محو پندار دور از نگاهم نماند. از روی صندلی برخاست:

__ بریم.

شاهد بدون حرف بلند شد و هر سه به طرف در حرکت کردیم.

من مطمئن نبودم از برگشتن به آن خانه. اصلا چرا قبول کردم؟ مگر اون خانه ی درنداشت مرا نمی ترساند و در نظرم وحشتناک نبود؟

سرتکان دادم و زیر لب با خودم گفتم:

_ فقط واسه فرار از دیوونه خونه می ری.

هر دو مرد جلوی در ایستادند.

شاهد - شما ادرس رو ندارین. بنویسم براتون؟

پندار نگاهی به ماشینش کرد و با لبخند گفت:

_ اگر مشکلی نیست من با شما پیام.

شاهد لبخند کمرنگی زد و دوستانه به پندار گفت:

_ خواهش می کنم. بفرمایید.

بی حرف نگاهشان می کردم. هر سه سوار ماشین مشکی شاهد شدیم.

پندار - مطب من خیلی از اینجا دور نیست. لطف کردید شما.

شاهد لبخندی زد و با زدن دکمه ای از ماشین تمام در ها قفل شدند.

بالافاصله از آینه با چشمان مشکی نافذ نگاهم کرد.

جووری تحکم و تهدید. انگار که می گفت دست از بچه بازی بر دارم.

مگر من چه کرده بودم؟ تمام این اتفاقات دست خودم نبود. از فرار و اینجا رسیدن. از اشک ها و

نفرت ها... دلیل هیچکدام را نمی دانستم.

باز هم حس خواب به سراغم آمده بود.

خمیازه ای کشیدم که با دیدن لبخند پندار از آینه بغل کمک راننده آن را قورت دادم.

حدود یک ساعتی که نصف بیشترش در ترافیک سپری شده بود با دیدن خیابانی که آشنا و

بیشتر منزجر کننده بود برایم سر جایم سیخ نشستم.

آشنا بود... خیلی آشنا.

این همان خانه ای بود که من برایش به التماس افتادم و گفتم مرا اینجا ببرند؟

سر درد به سراغم آمد. بغضم گرفت. چشم هایم پر شد. لرزش محسوس بدنم باعث شد نتوانم درست حرف بزنم: وا... وایسا شاهد.

با ترمز گرفتن ماشین اشک بود که روی گونه هایم سر می خورد.

پندار با لحن آرامی گفت:

_ خودت خواستی.

همین جمله کافی بود تا مثل باروت آتش بگیرم و با تمام وجود جیغ بکشم: غلط کردم. من اینجا نیام. برو شاهد. ترو خدا برو. منو ببر تیمارستان. حاضرم اونجا باشم ولی از اینجا برو.

شاهد بی هیچ حرفی ماشین را به حرکت درآورد.

من چه مشکلی داشتم؟ چرا حالت درستی نداشتم؟

چرا نمی توانستم تصمیم بگیرم. چرا؟ چرا ادم نبودم؟ چرا عادی نبودم؟ چرا؟ چرا؟

اشک هایم بند آمده بود. چشم هایم می سوخت. به سکسکه افتاده بودم. انقدر بی حال بودم که سرم به صندلی ماشین چسبید و خواب مهمان چشم هایم شد.

- جناب حاتمی. نگران نباشید. این رفتارش طبیعیه. اون الان سردرگمه. نمی دونه چی می خواد چی باید بخواد. بهترین کار آوردنش اینجاست.

- من واقعا نمی فهمم چی شده که پا تو اون خونه نمی ذاره.

- رفتارش هستریکه. معلومه خاطره ی بدی از خونه و خیابون و در و دیوارا داره. وگرنه این که یه روز هم نیست پاشو ایران گذاشته.

– چی شد عزیزم؟ پوشیدی؟

با صدای پرستار خوش برخورد و زیبارویی که منتظر نگاهم می کرد از در فاصله گرفتم.

لبخند زد و نزدیکم شد:

_ فالگوش وایسادن کار قشنگی نیست عزیزم. چرا اینارو نپوشیدی؟

شانه بالا انداختم و روی تخت نشستم:

_ رنگشو دوست ندارم. صورتی می خوام. آبی قشنگ نیست.

پرستار که همان اول خود را محدثه معرفی کرده بود سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

بلافاصله دوباره پشت در ایستادم و به حرف های آن دو گوش سپردم.

شاهد – نمی دونم کی قراره از این آلاخون والاخونی دربیاد.

پندار – تا وقتی که حافظه اش برگرده. ممکنه چندساعت دیگه ممکنه فردا. ممکنه یه سال

دیگه.. ممکنه چند سال بعد و حتی ممکنه هیچوقت. اما من مطمئنم زود خوب میشه چون بجز

اشخاص خیلی چیزهارو یادشه و این یعنی خودش یه امید بزرگ.

با صدای موبایلی که حدس می زدم گوشی پندار است بیشتر گوش تیز کردم. زنگ موبایل شاهد

را شنیده بودم هنگامی که با پدرش صحبت می کرد.

پندار – نامزدمه. اقا شاهد من جوابشو بدم بر می گردم خدمتتون.

– خواهش می کنم بفرمایید.

نامزد؟ مگر دکتر نامزد داشت؟ شانه بالا انداختم و همانجا پشت در اتاق نشستم و آن را از نظر

گذراندم. اتاق متوسطی بود نه خیلی کوچک و نه خیلی بزرگ. رنگ اتاق کِر می بود.

تخت تک نفره ای و یخچال کوچک و میز و صندلی و مبل به همراه یک تلویزیون.

قرار بود من اینجا بمانم؟ لب گزیدم و در دل گفتم:

__ بهتر از اون خونه ی وحشته. با اون در بدرنگ.

در اتاق که زده شد از جا بلند شدم. محدثه بود و لباس صورتی به همراه شلوار همرنگ و روسری ای به رنگ سفید.

به شاهد نگاه کردم. روی صندلی رو به روی اتاقم نشسته بود و دست به سینه با نگرانی و اخم کمرنگی بین ابروهایش نگاهم می کرد.

نمی دانم چرا اما با تمام اخم های گاه و بیگاهش از سر نادانی من اما باز هم اخم های درهم فرو رفته اش به نظرم جذاب بود.

محدثه - اینا خوبه عزیزم؟

سر تکان دادم و آن هارا از دست محدثه چنگ زدم و در را بستم.

صدای محدثه را از پشت در شنیدم:

__ اولاشه. عادت می کنه.

صدای نگران شاهد بلند شد:

__ خیلی حواستونو بدید بهش. اون خیلی تنهاست.

محدثه - خیالتون راحت باشه آقای حاتمی. پرستارای اینجا هستن. دوست پیدا می کنه. دکتر پاکزاد هست. خانم دکتر مرشدی هست و شماهم می تونید بهش سر بزنیند.

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد.

باز دمم را خارج کردم و مشغول تعویض لباس های مخصوص با شال و مانتوی و شلوار خودم بودم.

از اینکه محدثه گفت که شاهد هم می تواند گاهی به من سر بزند ناخداگاه لبخندی روی لب هام نشست.

دروغ بود اگر بگویم در کنارش امنیت را حس نمی کنم.

همین که می دانست اوهم میاید دلگرم شدم و این برای خودم هم عجیب بود.

✱

-ترانه جان. چرا غذا نمی خوری؟

زانوهایم را بیشتر در آغوشم جمع کردم.

گرسنه بودم. خیلی هم زیاد اما میلی به خوردن نداشتم.

- عزیزم. باشمام.

با صدای الهه کلافه نگاهش کردم و داد زدم:

_ اه. خب نمی خوام برو بیرون دیگه.

اما او انگار ول کن نبود: همیشه گلم...

دیگر تحملش سخت بود. مگر زبان ادمیزاد نمی فهمید؟

لیوان کنار تختم را که روی میز بود را برداشتم و به سمتش پرتاب کردم: میگم نمی خوام. زود برو بیرون.

- ترانه!

خودش بود. همان که با دیر آمدن امروزش تا این حد به مرز جنون کشاندم.

به الهه نگاه کردم.

لیوان روی زمین افتاده بود و جایی هم از بدنش نبریده بود.

من چه کرده بودم؟ اگر بلایی سرش میامد چه می کردم؟

شاهد پاکت و کیسه های خریدش را روی میز گذاشت و به سمت الهه رفت: چیزی که نشد خانم مهبدي؟

او در اين دوهفته هر روز به ملاقاتم مي آمد. بدون استثنا.

با حرص نگاهشان کردم. چه دليلی داشت او از الهه بپرسد خوب است يانه؟ لعنتی چرا نگاهم نمی کرد؟

الهه لبخند زد. مثل تمام پرستاران.

- مشکلی نیست. ناهار نمی خورد.

شاهد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ شما بفرمایید. ناهارشو می خوره.

الهه - چشم. فقط بعد غذا خوردنش بگید اقا اسمائیل بیاد خورده شیشه ها رو جمع کنه. حواستون هم بدید.

الهه از اتاق خارج شد و شاهد به سمتم آمد.

زانو هایم را بیشتر و بیشتر در خودم جمع کرده بودم و منتظر دعوا بودم.

- چرا اینکارو کردی؟

بغض کردم. اشک از چشم هایم راه افتاد.

دلتنگش بودم. وابسته بودم.

با چشم هایی اشک بار نگاهش کردم و با صدایی گرفته صادقانه لب گشودم: دیر اومدی. عصبی شدم. دست خودم نبود.

رنگ نگاهش عوض شد. لبخند محوی روی لب هایش نشست.

اگر می توانستم قربان صدقه ی همین لبخند می رفتم اما حیف که جرعت نداشتم.

به سمت پاکت ها رفت و همزمان گفت:

_اره دیر کردم. نزدیکه عیده. لباس و وسایل جدید برات گرفتم.

آن ها را روی تخت گذاشت. بهت زده نگاهش کردم.

قیافه ای بامزه گرفت و دست به پشت سرش کشید:

_ شرمنده اگه خوشت نیاد. سلیقه ی خانمارو نمی دونم.

مگر می شد خوشم نیاید؟ مگر می شد از توجه ی شاهد به خودم خوشم نیاید؟

از ذوق نمی دانستم چه بگویم. با قدردانی نگاهش کردم و دست بردم سمت پاکت های رنگی که آن هارا عقب کشید.

متعجب پرسیدم:

_ خب مگه برای من نیستن؟

لبخند زد. جدیداً از این لبخند ها می زد.

- چرا. اما اول باید غذا بخوری بعد همه وسایلا رو می بینی.

مگر لذت بالا تر از این هم بود؟ زیر نگاه و توجه او غذا خوردن و حتی جویدن غذا و شمردن آن ها توسط شاهد بزرگترین لذت بود.

سینی غذا را جلوییم روی تخت گذاشت.

چهار زانو نشستیم و لباس گشاد آبی رنگ را جمع و جور کردم و بی حرف قاشق و چنگال را میان انگشتانم گرفتم.

از ذوق دستانم می لرزید.

دوبار قاشق از دست هایم افتاد و محتویاتش که شامل برنج و خورشت بود ریخت توی بشقاب.

گریه ام گرفته بود. من طاقت این همه خوشی را نداشتم.

– چرا اشک می ریزی؟

سرم را بالا آوردم و بغضم را قورت دادم و صادقانه گفتم:

_ داری موقع غذا خوردن نگام می کنی. خوشحالم.

لبخند زد. همین. کافی بود برایم.

چند قاشقی بیشتر نتوانستم بخورم.

– سیر شدم. اونارو ببینم.

بی حرف سینی را روی میز گذاشت و پاکت ها را جلویم خالی کرد.

یک دست لباس خوش دوخت یاسی به همراه شلوار سفید و مانتویی شیری به همراه شال سفید.

ترکیب جالب و زیبایی بود.

عطری که گرفته بود را از جعبه ی صورتی رنگش درآوردم و استشمام کردم. چقدر بوی خوبی می داد.

– می خواستم عید امسال با این لباسا باشی.

با ذوق نگاهش کردم.

– من واقعا نمی دونم چی بگم. خیلی ممنونم ازت. خیلی خیلی زیاد.

حرفی نزد و فقط لبخندش بیشتر نمایان می شد.

با صدای در سرمان به طرف پندار و احلام کج شد.

هر دو دوست داشتنی و پر از انرژی مثبت بودند.

احلام نامزدش بود و قرار بود که به زودی اردواج کنند. دانشجوی داروسازی بود.

گهگاهی به همراه پندار به دیدارم می آمدند.

از صحبت کردن با آن ها آنقدر لذت می بردم و خوشحال بودم که برایشان مهم هستم و برای دیدنم اینجا می آید.

پندار خیلی روحیه می داد و امید داشت که به زودی اشخاص گذشته را به یاد می آورم.

انگیزه می داد و روحیه ای را منتقل می کرد که چنان به زندگی امیدوار بودم که برایم گذشته دیگر مهم نبود.

نمی دانم چقدر گذشته بود که شاهد و پندار هر دو باهم از اتاق خارج شدند.

متعجب رو به احلام پرسیدم:

_ این دو تا کجا رفتن؟

شانه بالا انداخت و به لباس هایی که شاهد گرفته بود نگاه می کرد:

_ نمی دونم.

پوست لبم را جویدم:

_ نمی دونی چی میخوان به همدیگه بگن؟

خندید و گفت:

_ مگه فوضولم؟ بین اینارو.

از جمله ی آخرش لبخند زدم. من آن ها را در تنم تصور کرده بودم.

یک دور با ان ظاهر و بوی خوش خود را در کنار شاهد تصور کرده بودم.

نمی دانم چرا اما ته دلم آشوب بود.

ای کاش می فهمیدم چه چیزی میخواستند بگویند که جلوی من و احلام لب باز نکردند.

دندان قروچه ای کردم و از تخت پایین اومدم.

- کجا می ری؟

لب گزیدم و گفتم:

_ میرم به اقا اسمائیل بگم بیاد خورده شیشه هارو جمع کنه.

سر تکان داد و مشغول ور رفتن با گوشی اش شد.

بهترین موقعیت برای پاییدن شاهد و پندار بود.

روی صندلی های فضای باز آسایشگاه نشسته بودند و پشت هردویشان به طرفم بود.

خیلی هم نزدیک نشدم اما آنقدر گوش تیز کردم که صدایشان برایم واضح باشد.

پندار - روبه راهه؟

شاهد - ترانه؟

- کلا همه چی.

- نمی دونم.

- پرستار می گفت عصبی میشه.

اینبار صدای شاهد پر از حرص بود:

_ لیوان پرت کرد به پرستار.

- دلیل این رفتار هیستریک رو می دونی؟ حرفی نزد؟ تا حالا سابقه نداشته چیزی پرت کنه.

کلافه گفت: چرا گفت.

پندار منتظر گفت:

_ خب چرا؟

- گفت دیر اومدم. عصبی شد و دست خودش نبوده. عین همین جمله.

سکوت چند ثانیه ای میانشان بود که صدای شاهد بلند شد:

_ به چی فکر می کنی؟

- به اینکه اون هرچی میگذره داره وابسته تر میشه و علاقه بهت پیدا کرده. تو فقط دیر کردی و این کارو انجام داد.

- چی میگی پندار؟ وابسته؟ اون چون تنهاست و من هر روز میرم عادت کرده. علاقه؟ از تو انتظار نداشتم. اون دختر مریضه. مثل یه بچه اس.

- باشه داداش صبوری کن بذار منم حرف بزنم. تو خودت نگاهاشو روی خودت ندیدی؟ ندیدی چطوری با چه ذوقی نگات می کنه.

- زندگی من و اون از هم سواست. اگه هم...به قول تو علاقه ای داره واسه الانه که فراموشی داره. اگه حافظش برگرده و یادش بیادیه مردی توی زندگیش بوده...

شاهد سکوت کرد. قلبم چنان آشوب بود که محکم دستم را روی آن قرار دادم.

احتمال می دادم هر لحظه ممکن است صدای بلندش رسوایم کند.

- شایدم حق با تو باشه شاهد. ولی اون تورو دوست داره. منکر این نشو. تو این دو هفته عادت و وابستگی رو به تو می شه فهمید.

- کتمان نمی کنم. اینکه هر روزم پا میشم واسه دیدنش میام اینجارو هم منکر نمی شم.

پندار سکوت کرد که شاهد با صدای بلند تری گفت:

_ نخند پندار. من الان حال خوبی ندارم خنده تحویل من نده.

او خنده اش را قورت داد و گفت:

_ باشه داداش. اسلحه اتو درنیار.

- اصلا همین شغل دست و پای منو بسته. من حرفی از شغل به این خطرناکی و مهمی نزد. واسه خودم، اطرافیانم خطرناکه.

پندار شانه بالا انداخت:

_ بی منطقیه. زندگی و شغلت رو قاطی نکن. هر دوشون جداست.

- عه ترانه!

با صدای بلند سوگند احساس کردم قلبم ایستاد و خون در رگ هایم منجمد شد.

لعنتی! لعنتی! شاهد و پندار فهمیدند که دارم می پایمشان.

سیخ سرجایم ایستادم. هر دو بلند شدند و روبه من ایستادند.

بازهم شرمنده بودم اما برای شنیدن حرف های شاهد پشیمان نبودم.

نگاه غضبناک پندار و عصبی شاهد مانند دو دست بود که قصد خفه کردنم را داشتند.

از ترس می لرزیدم. یخ کرده بودم.

نگاهشان کردم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت.

چیزی برای گفتن نداشتم. پا تند کردم و به سمت اتاق برگشتم.

احلام نبود.

در اتاق را محکم بستم و خودم را روی تخت پرت کردم و از ته دل گریه کردم. دیگر در چشم

شاهد یک دختر بی عرضه ی دست و پا چلفتی بودم..

- من حوصله ام سر رفته.

این جمله ای بود که برای بار دوم به الهه می گفتم و گوش نمی داد.

عصبی نگاهش کردم:

_ باتوام. حوصله ام سر می ره.

خونسرد برگشت و نگاهم کرد:

_ برو بیرون

اخم آلود داد کشیدم:

_ سرده هوا.

بی حرف تلویزیون را روشن کرد و خودش از اتاق خارج شد.

صداهاى اطرافم باعث سرگیجه ام می شد.

صداهایی وحشتناک. ترقه. انفجار. آتش.

صدای خبرنگار در گوشم پخش شد:

_ چهارشنبه سوری ای که جان دو کودک و یک بزرگسال را گرفت.

آتش... انفجار... سوختن.... عمران!

سردردم چنان شدت یافت که از دردش به گریه افتادم.

او هم در آتش انفجار می سوخت.

به حق افتادم و از چیزی که در ذهنم می گذشت وحشت زده چشم بستم.

کافه در حال سوختن بود.

عمران داد می کشید و می سوخت.

وای خدا! صدای ترقه و انفجار های تلویزیون تمام اون لحظات را برایم باد آور شد.

سردردی که گریبان گیرم بود مانند مته ای تیز و برنده مغزم را سوراخ سوراخ می کرد.

گلویم از شدت بغض درد گرفته بود. نتوانستم تحمل کنم و بلند زدم زیر گریه.

عمران داشت جلوی چشمانم می سوخت و کسی نبود که کمکش کند.

بلند جیغ کشیدم و از روی تخت پایین پریدم.

من باید کمکش می کرد.

به سمت در خیز برداشتم که با باز شدن در و ایستادن شاهد جلوی در مانع شدن از رفتنم به حق
حق افتادم:

_ تروخدا برو کنار. داره میسوزه.

هولش دادم اما کنار نرفت. با التماس نگاهش کردم و بریده بریده گفتم: عمران...داره تو آتیش
جزغاله میشه.

از بهت درآمد و هر دو شانه ام را در دست گرفت و به اتاق راهی ام کرد. هرچه دست و پا میزد
موفق نمی شدم اشک هایم تند تند از چشم هایم سقوط می کردند از شدت بغض حس خفگی
بهم دست داده بود:

_ تروخدا بذار برم کمکش. کسی اونجا نیست. ببین اسمو داد میکشه.

سکسکه ام گرفته بود. بی حال روی تخت افتادم و بی اشک حق می زدم.

شاهد نگاهی به تلویزیون کرد و سپس به وضعیت من.

عصبی تلویزیون را خاموش کرد و روی مبل روبه روی تخت نشست.

مردد نگاهم کرد و لب زد: خوبی؟

با چشم هایی که مطمئن بودم از گریه به سرخی گراییده بودند نگاهش کردم و جیغ کشیدم:

_ ترو خدا بذار برم پیشش. اون هیچکسی رو ندار. شاهد التماس می کنم.

از تخت پایین اومدم و به سمت در حمله کردم. من نمی توانستم بگذارم عمران بسوزد.

شاهد با سرعت پرستاران را صدا زد.

کمی دور نشده بودم که چهار پرستار هر کدام به اتاق می کشاندنم و جیغ و التماس و گریه های من کارساز نبود.

- ترو خدا ولم کنید. اون داره اتیش می گیره. التماستون می کنم. اون تنها دوسته منه. خواهش می کنم. ولم کنید. می خوام برم عوضیا ولم کنید.

شاهد به دیوار تکیه زده بود و با غم نگاهم می کرد:

_ شاهد ترو خدا بگو ولم کنن. عمرانو ببین. اونجا داره تو اتیش می سوزه.

روی تخت خواباندنم و دست و پا زدن هایم را مهار می کردند. یکی از آن ها سرمی آورد که جیغ زدم:

_ نمی خوام. من سرم نمی خوام. منو از اینجا ببرید. ولم کنید. عمران داره میمیره.

دستم را می کشیدم. پا میزدم تا رهایم کنند اما نمی شد.

بی حال شده بودم و سردرد امانم را بریده بود.

آن قدر بی حال شدم که پلک هایم روی یکدیگر افتاد و دیگر چیزی را متوجه نشدم.

سرم درد می کرد. هرچه تلاش می کردم تا چشم باز کنم نمی شد.

مانند این بود که چسبی محکم بین پلک هایم چسبانده بودند. نفس عمیقی کشیدم و چشم گشودم.

اتاق تیمارستان بود.

همانجایی که نزدیک به سه هفته است برای من حکم دوست را دارد. کنارش غذا می خورم. نقاشی می کشم.

اشک می ریختم. می خندیدم.

سر دردم کمتر شده بود. اتاق را از نظر گذراندم. دیگر دوستش نداشتم. این اتاق در بدترین و احمقانه ترین حالت مرا دیده بود.

پوزخند کنج لبم نشست.

به سمت کمد دیواری اتاق رفتم و در چوبی اش را گشودم.

- بهتری؟

صدای پندار بود. برگشتم و نگاهش کردم.

- تو کی اومدی؟

بهم نزدیک تر شد و به دیوار کناری کمد تکیه زد: همین الان.

مثل قبل، بی حرف و بدون اینکه نگاهش کنم کیفی را که گوشه ی کشو بود را در آوردم و لباس هارا تا می زدم و آن ها را در ساک می چیدم و همزمان با پندار صحبت می کردم.

-عیدت مبارک.

سر تکان دادم و زیر لب گفتم:

_ برای توهم مبارک.

- شنیدم که... حافظه ات برگشته.

خونسرد شانه بالا انداختم و آرام گفتم:

_ آره.

با تردید نگاهم کرد:

_ همه چی؟

سر تکان دادم و حرفی نزد.

- حالا کجا داری میری؟

زیپ ساک را کشیدم و آن را روی تخت انداختم.

- بر می گردم خونه ی خودم.

ابروهایش بالا پرید و متعجب نگاهم کرد.

به در اشاره کردم:

_ لطفا برو بیرون. مرخصیمو بگیر. حاضر بشم میام.

با بهت به جدیت کلامم گوش میداد.

دندان سایید و سر تکان داد سپس از اتاق خارج شد.

این هم دست خودم نبود.

من کدام یک از رفتارهایم دست خودم بود؟ آهی کشیدم و به لباس هایی که شاهد برایم گرفته

بود چشم دوختم.

او دوست داشت این ها را برای روز اول عید تن بزنم. فردا عید بود و دلم می خواست همان فردا برای اولین بار بپوشم. مانتوی قدیمی ای که گوشه ی چوب رختی کنار یخچال کوتاه و سفید بود برداشتم و حاضر شدم.

ای کاش مانند حرفش روز اول عید در کنارم باشد. .

شاهد! حتی اسمش هم لرزه بر بدنم می انداخت.

او مرا یک آدم تنها و بیچاره می داند. هم او هم پندار و احلام.

اما ترانه ی واقعی همین است که اکنون می خواهد خودش راهی خانه ای شود که پر از خاطرات منفی است.

آن هارا پوشیدم و عطری که گرفته بود را بر روی شال و مانتو زدم.

به رژ لب صورتی کمرنگ و ریملی که احلام برایم گرفته بود چشم دوختم. عید بود و دوست داشتم امسال را حداقل یهتر از سال های قبل بگذرانم. ریمل را به مژه های بالا و پایینی چشم هایم کشیدم و رژ لب را روی لب های خشک و ترک شده ام کشیدم.

ساک را میان انگشتانم گرفتم و قفل در را پایین کشیدم.

صدای شاهد باعث شد سر جایم بایستم و منتظر گوش بدهم.

- چرا دیر کرده؟

- داره میاد.

- مطمئنی حالش خوبه؟

- خوبه. حالا که به قبل برگشته شخصیت اصلیش معلوم شده. اصلا عوض شده.

- یعنی چی؟

- خیلی عاقله. اصلا با دوران فراموشیش قابل مقایسه نیست.

بازدمم را خارج کردم و از اتاق خارج شدم.

با ایستادنشاهد از روی صندلی نگاهش کردم.

قلبم می کوبید و هر لحظه احساس می کردم زیر نگاه تبارش آب می شوم. گوشه ی لبم را گاز گرفتم جلوتر رفتم و روبه رویش ایستادم:

_ سلام.

منتظر به دهانش چشم دوختم. زیر لب با همان صدای بم و مردانه سلام کرد. همین خوشحالم کرد. کافی بود برایم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر تلخش را وارد ریه هایم کردم.

بوی عطر شاهد بر همه ی عطرها غلبه می کرد. شاید هم من پی بوی عطرش دیگر عطرها را فراموش می کردم. نمی دانم.

به هر دوی آن ها که بدون حرف نگاهم می کردند چشم دوختم:

_ آژانس.

پندار-هان؟

شاهد نگاهی به پندار انداخت:

_ میگه آژانس می خواد. خودم می برمت.

صدای آرام پندار با ان لبخند موذی را شنیدم: مرسی ترجمه.

ابرو بالا انداختم و جدی، مثل قبل لب گشودم:

_ نه ممنون. اینجور راحت ترم.

اخم های شاهد در هم فرو رفت: چی میگی؟ میگم خودم می رسونمت. زود بیا.

سپس از سالن آسایشگاه خارج شد و به سمت پارکینگ رفت.

پندار رو به رویم ایستاد. قدش بلند بود اما باز هم به شاهد نمی رسید:

_ خب ترانه خانم. از اینجا هم خلاص شدی. مطمئنی میخوای بری تو همون خونه؟

به سمت در ورودی قدم برداشتیم. شانه به شانه.

- مطمئنم. خوب یا بد...البته بیشتر بد، ۲۶ سال اونجا زندگی کردم.

لبخند زد. انگار چیزی می خواست بگوید و آن را می بلعید:

_ حرفتو بزن دکتر.

ماشین شاهد از پارکینگ بیرون آمد. نور بالا زد و منتظر شد. از اینکه قرار بود تا خانه همراه

بیاید به قدری خوشحالم کرده بود که می خواستم بدون خداحافظی از پندار سوار شوم.

- تغییر رفتارت واسم عجیبه. یهویی و غیر قابل انتظار.

بازدمم را بیرون کردم و گفتم:

_ این منم. قبل از اینکه این بلا سرم بیاد همین بودم. میدونم رفتارم خوب نیست...ولی دست

خودمم نیست.

لبخند مهربانی به صورتم پاشید:

_ من اینو دوست دارم. اون دختری که تا می تونست گریه می کرد و ضعیف بود تو نیستی...ازتم

می خوام همیشه و همه جا محکم باشی. گاهی هم به ما سر بزن.

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم:

_ احلامو دوست دارم.

چشم هایش درخشید. انقدر که آن دختر مهربان بود این علاقه ی زیادی هم دور از انتظار نبود.

- خرداد عروسی میگیریم. شما هم بیاید.

ابروهایم بالا پرید:

_ من و کی؟ من که کسیو ندارم.

لبخند محوی زد:

_ تو و شاهد. بیشتر از همه ی ما اون نگران بود. از کار و زندگیش می زد تا بیاد ملاقات.

در دلم قند آب میشد. انگار که کارخانه ی قند در دلم راه افتاده بود.

به خودم مسلط شدم و لبخند کمرنگی زدم.

- از همه چی ممنونم پندار. از تو احلام. خیلی مهربونید. خیلی کمکم کردید. جبران می کنم.

لبخند دندان نمایی زد:

_ بحث جبران نیست خانم. شما انقدر این شاهد مارو معطل نکن. برو خداهمراحت.

لبخند زدم و پلک هایم را باز و بسته کردم:

_ خداحافظ.

سوار ماشین شدم و در را بستم و او بدون هیچ حرفی شروع کرد به رانندگی.

موزیک بی کلام در پخش ماشین بود. همان آهنگی که من دوست داشتم.

او مگر می دانست؟ بی حرف به مسیر رو به رو چشم دوخته بودم.

صدای ملایم موزیک. عطر گرم شاهد، فضای ماشین که با بخاری گرم می شد چنان آرامشی را

به هم القا کرد که بی فکر لبخند روی لب هایم نشست.

نمی دانم برای بار چندم بود که شاهد برمی گشت تا حرفی بزند اما منصرف می شد. تا اینکه

تحمل نکردم و گفتم:

_ شاهد.

-ترانه.

از اینکه همزمان اسم یکدیگر را بیان کرده بودیم ناخواسته لبخند زدم:

_ بگو.

سر تکان داد و راهنما زد و پیچید:

_خودت شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم:

_ ببین. تو واقعا توی این مدت کمکم کردی. خیلی خیلی زیاد. از المان. از سفارت. از ایران. از مطب. از همین تیمارستان، همراهم بودی. لطف بزرگی کردی واقعا فقط ازت یه چیزی میخوام...

لحظه ای نگاهم کرد:

_ چی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ در واقع ازت می خوام هیچوقت به روم نیاری که چقدر بدبخت بودم. حماقت کردم.

آب دهانم را قورت دادم:

_ شاهد اگه هر حرفی بهت زدم معذرت می خوام. عقل درست و حسابی نداشتم. تو ببخش اگه بی مورد حرف می زدم.

سر تکان داد و حرفی نزد.

نفس راحتی کشیدم و در دل گفتم:

_ خیلی بهت عادت کردم. اما نمی خوام تصویر اون وضعیت افتضاحم و بدبختانه ام توی ذهنت بمونه. میخوام اگه علاقه ای هم بهم داری به این ترانه باشه. همون که از دیوار و در صدا درمیومد از این نه. همون که خنثی بودو هیچی براس اهمیتی نداشت.

همون که زجر عالمو کشیده. همون ترانه که ترانه ی اصلی بود. میخوام تو اونو بشناسی و بهش علاقه پیدا کنی...اگر پیدا کنی.

به پشتی صندلی تکیه دادم و سرم را به سمتش کج کردم:

_ تو بگو.

با توقف ماشین نگاهی به اطراف انداختم. خانه ی من بود.

همان مکانی که من و پدرم ساعت ها مشغول حرف و خوشگذرانی میشدیم. همان خانه ای که در نبودش برای من شد یک تابوت.

- بعدا بهت میگم. اینم از خونه.

بی حرف ساک را از روی پاهایم برداشتم و در خودرو را گشودم.

هوا سرد بود و با گرمی ماشین تناقض جالبی داشت. هنوز هم دوست داشتم در آن ماشین با وجود شاهد بمانم.

جلوی در ایستادم.

از الان به بعد من بودم و من.

دیگر کسی به اسم ارکیده در زندگی ام وجود نداشت. دیگر کسی نبود که بخواهد انتقام بگیرد.

دیگر کسی نبود که مرا خرد کند و غرورم را زیر پاهایش له کند. دیگر ترانه بود و ترانه. لب گزیدم.

کلید نداشتم. پا پیاده شدن شاهد از ماشین به سمتش رفتم و ساک را در بغلش انداختم.

استین مانتویم را تا زدم و شالم را محکم تر بستم.

صدای متعجبش بلند شد:

_ چیکار میخوای بکنی؟

به در نزدیک شدم و خونسرد گفتم:

_ میخوام ببینم کی میتونه جلوی نرفتن منو به خونه ی خودم بگیره.

نمی دانم در نگاهم چه چیزی دید که چشمانش به یکباره برق شیطنت زد.

شانه بالا انداختم و از در بالا رفتم. پریدم و در را باز کردم.

رو به رویم ایستاده بود:

_ دیدی.

سر تکان داد و ساک را به دستم داد.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم.

لبخند زد:

_ آخرین دیداره؟

از جمله ی غافلگیر کننده اش نفسم رفت. آخرین؟ مگر می توانستم؟

لب گزیدم و گفتم:

_ خودت چی فکر می کنی؟

انگشت اشاره اش را بع تیغه ی بینی اش کشید و در اخر دستش را تکان داد: نمی دونم. برو داخل

هوا سرده. خداحافظ.

دندان قروچه ای کردم. دلم نمی خواست برود. می خواستم باز هم مثل همین یک ماه در کنارم باشد. همراه و پا به پایم.

به چشمان مشکمی اش که نافذ تر از هر لحظه بود زل زدم:

__ ممنون بخاطر همه چی.

لبخند گرم و مردانه ای زد و در ماشین را باز کرد:

__ در اصل من باید ممنون باشم بخاطر اینکه بخشیدی.

لبخند زدم. اما قلبم به شدت می تپید. طاقت این همه ملایمت را نداشتم.

__ خدا حافظ.

این کلمه را گفتم و در را محکم بستم و در تکیه دادم.

نفس نفس می زدم.

زیر لب باحرص گفتم:

__ چه مرگته ترانه؟ همه چیز شده مثل اول. حتی بهتر از اون. شدی مثل قبلا. پس دیگه انقدر

احساسی برخورد نکن.

هوفی کشیدم و قدمی برای ورود به خانه برداشتم.

قدم دوم را برنداشته ایستادم. چه بلایی بر سر زندگی ام آمده بود؟ چرا من نمی توانستم رنگ

خوشبختی را ببینم؟ فقط آن موقع خوشحال بودم و از ته دل شاد که با عمران بیرون می رفتم. با

یاد اوری چیزی محکم به سرم زدم: احمق. وقتی هم شاهد پیشته دلت قرصه. بهتر از این؟

لب گزیدم. من میترسیدم تنها بروم. نفس های عمیقی می کشیدم اما بر ترسم غابه ای نمی کرد.

با شتاب برگشتم تا شاهد دور نشده باشد.

با عجله در را گشودم.

او در ماشین نشسته بود و نرفته بود.

در فکر بود و متوجه ی من نشد.

بهش نزدیک شدم و به شیشه ضربه زدم.

با دیدنم از ماشین پیاده شد:

__ چی شد؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

__ میشه باهام بیای؟

متعجب گفت: چی؟

دندان ساییدم:

__ من میترسم تنها برم. باهام بیا. از اینکه یه مرد باهام تو خونه تنها باشه نمی ترسم.

گنگ بود اما بی حرف قفل ماشین را زد و با یکدیگر وارد شدیم.

انگار همین چند دقیقه پیش که کل خانه را رصد کرده بودم. چندان نه دلتنگ بودم نه فراغ دیده.

وارد پذیرایی که شدیم بغض به گلویم حمله ور شد.

عکس بابا روی میز بود. با همان لبخند های پر از درد.

– سرهنگ باورساد؟

با صدای شاهد به طرفش برگشتم:

__ تو بابای منو میشناسی؟

با بهت نگاهم کرد و کلافه به موهایش دست کشید:

_ تو دختر سرهنگ باورساد بودی و من تازه الان اینو فهمیدم؟

هوفی کشید و ادامه داد:

_ محمد طاهای باورساد.

از شنیدن اسم پدرم اشک از چشمام ریخت.

نادم لب گشود:

_ انقدر درگیر حافظه ی تو شدم که اصلا نفهمیدم.

با اشک لبخند زدم: مهم نیست.

روی مبل نشستم و به عکس نگاه کردم.

اوهم رو به رویم نشست.

- بابای منم مثل تو پلیس بود. مامور مخفی.

سر تکان داد:

_ اره می دونم.

پوزخند زدم و گفتم:

_ جریان زندگیشو میدونی؟

بی حرف نگاهم کرد. بغضم گرفته بود و اشک از چشمام می ریخت.

با صدای گرفته ادامه دادم:

_ بابای من وقتی جوون بوده به یکی دل میبندده. ارکیده، مادرمو می گم. کسی که از لقبی که داره بدش میاد. از اینکه بگم مامان بدش میاد. پدرم عاشقش شد. ارکیده میفهمه بابام پلیسه و ازش دوری میکنه انقدری که عشقشو نمی بینه. چند سالی می گذره و خبری از ارکیده نیست. بابا ازدواج کرد. زندگیشون خوب بود. یه پلیس وظیفه شناس و یه خانواده ی سه نفره. همه چیز خوب پیش میره تا اینکه بابام وارد یه ماموریت میشه. توی اون ماموریت میفهمه پدر ارکیده بزرگترین کسی بوده که شیشه رو از مرز وارد ایران میکرده. ارکیده و بابای من همدیگرو بعد از چندسال میبینن...عشقشون شکوفا میشه. ارکیده برای اینکه پدرش گیر نیوفته از بابای من فراری بوده.

اون و امید برادرش با بابای من همکاری می کردن تا پدرشون دست از قاچاق بکشه. اما نشد. بیمنی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_ اون دوتا مخالف کارای پدرشون بودن اما دوشش داشتن. تا اینکه عملیات بعدی قاچاق لو می ره و وقتی پدر ارکیده دستگیر میشه از دست مامورا فرار می کنه و بابای من واسه اینکه اون در نره و دوباره جوونای ملتو بدبخت نکنه بهش شلیک میکنه.
به حق افتادم:

_ بابای من به امید شلیک کرد. به کسی که کمکش کرده بود. امید خودشو سپر پدرش کرد. ماموریت تموم شد. اما تازه انتقام ارکیده شروع شد.

به شاهد که متفکر به صورتم نگاه می کرد زل زدم و با اشک گفتم:

_ به بابای ساده ی من نزدیک شد. بابام عاشقش بود حتی با اینکه زن و بچه داشت. ارکیده خوب نقش یه دختر دلباخته رو بازی میکرد. جوری که بابام فراموش کرد زن و بچه اش توی تهران منتظرن.

بغضم را قورت دادم:

_ بابای من ارکیده رو عقد کرد و این قدم اول انتقام بود. اون میخواست جای پاش تو زندگی پدرم به قدری محکم بشه که هیچی نتونه تکونش بده.

زدم زیر گریه و به شاهد چشم دوختم:

_ ثمره اش من بودم. میفهمی؟ من فقط عامل یه انتقامم. پای ارکیده به زندگی پدرم باز شد. همه سر بابام قسم می خوردن اما از وقتی که از ماموریت برگشت یه زن حامله همراهش بود، رسمی و قانونی. زن اول بابام تحمل نکرد و با دخترش رفت آلمان، دورتموند رو میگم. این خونه و پول و زندگی پدرم شد واسه ارکیده. اما اون اینا براش نهم نبود اون فقط میخواست بابای من جلوی چشمش عذاب بکشه. منو ادیت کنه.

کوچیک تر که بودم خیلیا بهم میگفتن دیوونه. اضافی.

حق زدم و ادامه دادم: بچه حرومی .

بلند گریه کردم:

_ اما من حروم نبودم. من بابا مامان داشتم. دیوونه نبودم. احمق نبودم. من خانواده داشتم.

نگران نگاهم می کرد اما حرفی نمی زد.

می دانستم می خواست انقدر حرف بزنم تا آرام شوم. مثل موقعی که در تیمارستان مانند دیوانه ها داد می کشیدم و جیغ می زدم.

- اما ارکیده اینا براش مهم نبود. اون میخواست انتقام داداشو از من و پدرم بگیره. بابامو جلوی همه خرد می کرد، غرورشو، مردونگیشو... بابام پشیمون بود که زندگیشو دستی دستی بخاطر اون عشق جهنمی خراب کرد. بابام خیلی حرف شنید، از همسایه. از فامیل. همه اونو بد می دیدن. بابام نمی داشت بگم. چون خودشو مقصر می دید، خودشو مقصر می دونست که به زن و بچه ی اولش فکری نمی کرد علاوه بر اون ارکیده جلوی چشم همه خودشو فرشته نشون میداد و جلوی

من و بابام شیطان بود. تا بابام زنده بود خیلی منو اذیت نمی کرد. تا اینکه بابام از دستش دق کرد و مرد...

با چشم های اشک بار بهش زل زدم و عصبی گفتم:

_ ولی من دیدم بابام از دق نمرد. دق کرد اما نمرد...مرض شد، توی خونه بستری شد...یکی دو روز بعد استارت انتقام ارکیده از من دخترش شروع شد. اون دونا قلچماقی که اجیر کرده بود دست و پامو بستن توی اتاق بابام. اون بیهوش و مریض بود.وقتی چشم باز کرد لبخند زد. اون آخرین لبخندش بود. ارکیده یه سرنگ باهاش بود. هیچی توش نبود جز هوا. اون عوضی جلوی چشمای من توی سرم بابام هوا تزریق کرد و کشتش. بابام جلوی چشمام دست و پا میزد. حتی اشک نمی ریختم. خشکم زده بود.بابام مرد. بابایی که همیشه سپرم بود. فقط اون بود که دوسم داشت. فقط اون بود که من براش مهم بودم. اما تموم...بابام واسه همیشه رفت. د

بی توجه به چیزی زدم زیر گریه:

_ یگه مثل قبل نبودم همون یذره روحیه ای هم داشتم با مرگ بابام تموم شد. اما این واسه این واسه من اولش بود. اون روانی بود. هر سال موقع مرگ برادر دوقلوش امید منو میزد. خودش نه ولی اون دو تا گردن کلفت میوفتادن به جونم و سیاه و کبودم می کردن. سرمو توی آب فرو می بردن و هر بارش بیهوش میشدم و چشم باز می کردم میدیدم توی زیر زمین کثیف پردار سوسک و مارمولکم. کم کم شد همه روز، کتک ها دعوا ها ضربه ها...شش سال از مرگ بابام می گذره. شش سال فقط عذاب کشیدم. هیچوقت نمی خواستم دستم به خونش کثیف شه. تو این خونه باهاش زندگی کردم...فقط و فقط به یه دلیل. وقتی بابام مرد چند دقیقه بعدش بیهوش شدم، بهوش که اومدم گفتم بابامو توی خونه خاک کرده اما نمی گفتم کجا. گشتم. کل خاک باغچه رو دراوردم و از نو گذاشتم. هر جارو بگی گشتم. بخاطر همین بود که شیش سال پیشش زندگی کردم تا قبر بابامو ببینم. تا باهاش حرف بزنم. دست بکشم روی خاکش. احساسش کنم. بدونم حداقل بابام اون زیر خاک شده. باهاش درد و دل کنم. از بدبختیام بگم. از همه کسایی که وقتی خودش رفت اوناهم تنهام گذاشتن. همه تنهام گذاشتن...من موندم و خودم و این خونه به امید پیدا کردن

قبر بابام. هیچکس کنام نبوده. هیچکس شاهد ندید چه بالاهایی سرم اومده. هیچکس شاهدمن نبود.

وسط حق حق خندیدم و به شاهد که با بهت و چشمان درشت شده نگاهم می کرد گفتم:

_ میبینی چه تراژدی ای شد؟ ولی خوشحالم که خودش فهمید جز بدبختی برای دیگران هیچی نداره.

از ته زدم زیر گریه:

_ هیچوقت نفهمیدم مادر داشتن چه طعمی داره. اغوش مادر یعنی چی...

انقدر بی حال شده بودم که از روی مبل سر خوردم و گریه هایم شدت یافت.

شاهد با عجله جلوی پایم نشست و جملاتی برای آرام شدنم پشت سر هم ردیف شوند.

اشک هایم را پاک کردم و سرم را بالا اوردم. در چشم هایم نگاه کردم و گفتم:

_ ترانه اینه. زندگیش اینه. بدبختیاشو شنیدی؟ واسه هیچکس لب باز نکردم و بگم. ولی تو شنیدی. گوش دادی به این همه عذاب... بگو بهم که دیوونه نیستم. بگو شاهد. بگو من دیوونه نیستم.

با ارامش در برابر این همه هیاهوی من گفتم:

_ نیستی. تو عاقل و فهمیده ای. دیوونه نیستی تو. اروم باش.

تقریباً یک هفته ای از عید گذشته بود. عیدی که با تمام سال تحویل های بیست و پنج سال قبل فرق داشت.

حضور افراد جدیدی که در زندگی ام بودند این عید را متمایز کرده بود. در واقع وجود یکی از آن ها بود که برایم بیشتر از همه مهمتر بود.

کسی که تمام این یک هفته را دلتنگش بودم و چندین بار با گوشی اش تماس گرفتم و خاموش بود.

کسی که مدام به او فکر می کردم و در نبودش به طور عجیبی درخودم بودم و دلم به هیچ کاری نمی رفت و تنها عملی که برای رفع دلتنگی ام انجام می دادم کشیدن چهره اش بر روی بوم بود. چهره اش در ذهنم ماندگار بود و با هدل و پرستیژی می توانستم تصویر ذهنیتم را روی بوم پیاده کنم.

کلافه بازدمم را بیرون دادم و قلم مو را روی میز انداختم.

طلبکارانه به چهره اش بر روی بوم چشم دوختم و اخم هایم در هم فرو رفت و با حرص لب گشودم:

_ کجایی تو؟ یه هفته اس خبری نیست ازت. نمی گی ترانه اینجا بال بال میزنه؟ اصلا برات مهمه یکی اینجا داره جونش بالا میاد هان؟

هوفی کردم و با کف دست به پیشانی ام کوبیدم:

_ اه! خب حداقل گوشیتو روشن میذاشتی به شنیدن صداتم راضی بودم من.

به چشم های مشکی اش که نافذ بودن اصلی هایش کجا و آینه ها کجا نگاه کردم و با غضب غریدم:

_ هان؟ چیه؟ ندیدی آدم از یکی خوشش بیاد؟ با اون چشمت، اینجور زل زن.

با صدای زنگ گوشی ام که به تازگی او را خریده بودم با اکراه چشم از بومی که در نظرم از تمام نقاشی هایم زیبا تر بود گرفتم و به شماره ی ناشناس پاسخ دادم.

- بله؟

- سلام ترانه.

صدای پندار بود! تمام حرص و دق دلی از سر نبودن های شاهد را روی او خالی کردم و با
عصبانیت توپیدم.

– سلام ترانه؟ هان؟ پندار یه هفتس هیچ خبری از تون ندارم. میام مطبت که تعطیل کردی، میرم
آسایشگاه که شمار تو نمی دن، میگن مسئولیت داره. شمارمو دادم تا بهت بدنش. پس کجایی تو؟
نمی دونی گوشی جدید خریدم شماره ای نداره؟

به نفس نفس افتادم. حقش بود! بیشتر از این ها باید سرش فریاد می کشیدم. البته تنها شماره ی
گوشی ام شاهد بود و غیر از او دیگر کسی جرو مخاطبینم نبود.

صدای خسته اش در گوشم پخش شد:

__ بسه رفیق، اومدی برات تعریف می کنم. یه آدرس میدم سریع بلند شو بیا.

چنان دلم شور افتاد که با بهت جوابش را دادم:

__ چی میگی؟ چرا اینطوری شدی؟ چی شده؟ کجا بیام؟ هان؟

کلافه گفتم:

__ ادرسو برات اس می کنم. همین الان راه بیوفت.

جمله اش پایان یافت که صدای پرستاری که دکتری را پیچ می کرد در گوشم پیچید. قلبم به
شدت شروع کرد به تپیدن.

او در بیمارستان چه می کرد؟

صدایم از ترس و وحشت می لرزید:

__ چی شده پندار؟ بیمارستانی؟ چی شده بگو تروخدا؟

کلافه و با صدای بلندی گفتم:

__ حاضر شو. زود باش. فعلا.

سپس قطع کرد. نفس هایم از ترس به شماره افتاده بود.

خدایا چی شده که اینگونه رفتار کرد؟

احلام بلایی سرش آمده؟ وای خدا نه.

با چیزی که یادم افتاد به سرعت سرم را بالا آوردم و به آن جفت چشم مشکي مهربان زل زدم و با چشمای که از اشک پر شده بود گفتم:

__ ترو خدا تو بلایی سرت نیومده باشه. نکنه تویی؟ یه هفته اس نکنه بیمارستانی؟ تویی اره؟ وای نه.

با لرزش گوشی ام و دیدن ادرس از جا برخاستم.

با کف دست به پیشانی ام کوبیدم:

__ اه. انقدر ایه یاس نخون.

نمی دانم چگونه در کمتر از پنج دقیقه حاضر شدم و از خانه بیرون زدم. سوار تاکسی شدم و آدرس را برایش خواندم.

تا رسیدن به بیمارستان چندین بار مردم و زنده شدم.

به قدری در خیال و افکار منفی غوطه ور بودم که با صدای راننده به خودم آمدم.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم و با عجله به سمت در حرکت کردم.

سمت پرستار بخش حرکت کردم.

- ترانه.

صدای احلام بود.

پا تند کردم به طرفش. محکم در آغوشم گرفت.

–خوبی عزیزم؟ ببخشید که نبودیم این مدت. شرمندت.

پندار آرنج احلام را گرفت و او را عقب کشید: خوبی ترانه؟

با بهت به آن پیرمرد ویلچری چشم دوختم.

چقدر به شاهد شباهت داشت. قلبم شروع کرد به تند تپیدن. لب هایم از ترس و وحشت خشک شده بود.

تنها صدایی که از بین لب هایم خارج شد این بود:

_ شاهد کجاست؟

رهام – حالش خوبه. نگران نباش...

بغض به گلویم چنگ انداخت و چشم هایم از اشک پر شد.

سرم را کج کردم به طرفش:

_ نگرانه چی؟ میگم شاهد کو؟

سرش را پایین انداخت. چرا چنین رفتاری می کردند؟

چرا جوابم را نمی دادند؟

بدون کنترلی روی رفتارم صدایم بالا رفت:

_ میگم شاهد کجاست؟ چرا حرف نمی زنید؟ خوبه اون؟

– یه ساعتی میشه از اتاق عمل بیرون اومده.

با صدای دختر جوانی قلبم از کار ایستاد قطع شدن نفسم را حس کردم.

اتاق عمل؟ شاهد اتاق عمل بود؟ اشک روی گونه ام نشست و سر خورد.

با شتاب برگشتم و نگاهش کردم و تندتند سوال پرسیدم:

_ واسه چی؟ چرا اتاق عمل؟ چیزیش شده؟ تروخدا بگو؟ چرا همتون اینجوری رفتار می کنید؟
حرف بزنی من مُردم.

دختر که شباهت زیادی به شاهد داشت لبخند آرامش بخشی زد.

همان مدل لبخند های شاهد، با همان خط لبخند، همان آرامش را القا می کرد. کمی آرامتر شدم و
تپش قلبم بهتر شد.

همان دختر بهم نزدیک تر شد و با لبخند پلک هایش را محکم روی هم گذاشت:

_ آروم باش.

می توانستم آرام باشم وقتی که شاهد عمل داشته است؟

با کف دست اشک هایم را پاک کردم و نگاهشان کردم:

_ چرا اینجاست؟

رهام دستی به ته ریشش کشید و با حرص گفت:

_ ماموریت فوری توی عید.

همان دختر به رهام زل زد:

_ عید و غیر عید نداره، شغلشه، خودش قبولش کرده. این اتفاقا هم که عادیه.

رهام اخمالود نگاهش کرد:

داداش تو که کل زندگیش شغلشه.

پندار - بچه ها الان جای این حرفاست؟

احلام دستم را گرفت و با نگرانی گفت:

راست میگه. ترانه عزیزم؟ منو نگاه. چقدر سرده دستات.

به اتاقی که پدرش روی ویلچر جلوی آن نشسته بود چشم دوختم.

او در آن اتاق بستری شده بود؟ چه وضعیتی داشت؟ چه بلایی سرش آمده بود؟

شیشه ی اتاق مراقبت های ویژه با پرده ای به رنگ خاکستری پوشانده شده بود و جلوی دید را می گرفت.

از بهت نمی توانستم گریه کنم.

صدای احلام از کنار گوشم بلند شد و به خودم آمدم و تکانی خوردم: شاهدخت بیا کمکش کن بشینه.

خودم را عقب کشیدم و نگاهشان کردم:

_ نمی شه ببینمش؟

پندار روی صندلی کنار پدر شاهد نشست:

_ چرا، یکی دوساعت دیگه. اونم از پشت شیشه.

با بی طاقتی و ملتمسانه لب گشودم:

_ ترو خدا الان.

رهام به دیوار تکیه زد و گفت:

_ نمیشه. دارن وضعیتشو چک می کنن.

احلام دستم را گرفت:

_ ببین بریم توی نمازخونه تا دکتر بگن میشه ببینیمش.

دستم را کشیدم و با بغض گفتم:

_ نمیام. میخوام اینجا بمونم.

شاهدخت دستم را در دست گرمش فشرد و با مهربانی گفت: عزیزم. داداش حالش فعلا خوب نیست. یکم تحمل کن بهتر میشه.

قطره اشکی از گوشه ی پلکم چکید:

_ چرا واست انقدر عادیه؟

لبخند تلخی زد:

_ چون تکراریه. تیر خوردن و درگیریاش. ضربه هاش. اینا واسه یه پلیس عادیه عزیزم.

حرفی نزدم و به احلام نگاه کردم. صورتش به سمت پندار کج بود و پاشتند با ایما و اشاره حرفی می زدند.

صدای سر و صدایی در بیمارستان پیچیده بود به قدری که خودم به سمت نمازخانه ای کمی آن طرف تر از پذیرش بود حرکت کردم.

هم قدم شدن شاهدخت کمی دلگرمم می کرد.

در نبود موقتی برادرش جایگزین بدی نبود.

از دیدنش لب گزیدم. جلوی چشم چنان کولی بازی نشان دادم که دیگر رویش را ندارم در صورتش نگاه کنم. نه خودش نه پدرش.

خدا چرا چنین وضعیتی باید گریبان شاهد را بگیرد؟

دوباره اشک مهمان چشم هایم شد.

کفش هایم را با بی حالی از پا درآوردم و وارد نمازخانه شدم.

حالم بد بود هیچ چیز را درک نمی کردم. سردرد به سراغم آمده بود.

دلیل یک هفته نبودنش برایم روشن شد. قلبم به شدت می تپید.

با نشستن دست شاهدخت روی کمرم و صدایش روی زمین نشستم:

__ بشین عزیزم حالت بهتر میشه.

به پستی نمازخانه تکیه زدم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم و اشک هایم شروع کردند به پایین آمدن.

دست خودم نبود. تنها کاری که می توانستم انجام بدهم همین بود. ای کاش حالش خوب بود. ای کاش الان پیشم می امد و مثل تمام آن موقع هایی که بستری بودم آرامم می کرد. بهش احتیاج داشتم.

به بودنش، حضورش، وجودش. محتاج بودم به صدایش. نگاه کردن هایش، حتی همان عطر تلخ مخصوصش. خدایا کمکش کن.

خدایا کمکمان کن.

شاهدخت:

__ دلت پیشش؟

با شنیدن صدای خواهر شاهد سر بالا اوردم و متعجب نگاهش کردم: هان؟

شانه بالا انداخت و مانند خودم به پستی با طرح سنتی تکیه داد:

__ پرسیدم دوشش داری؟

قلبم لرزید از این سوال.

سوالی که بار ها برای پاسخ گویی به خودم مردد بودم.

چرا دروغ؟ دوستش نداشتم.

عاشقش بودم. لحظه به لحظه به یادش بودم و نگران از غیبتش.

نفس عمیقی کشیدم و با چشم هایی اشکبار نگاهش کردم:

_ دروغه بگم نه... ولی مدت زیادی نیست آشنا شدیم.

چپ چپ نگاهم کرد:

_ مگه به زمانه عزیزم؟ عشق و علاقه اصلا مکان و زمان و ساعت دقیقه حالیش نیست.

لب تر کردم:

_ خودت درکش کردی؟

خندید و دست چپش را بالا آورد و به حلقه ی ساده ی طلایی اش اشاره کرد: سه ساله.

ابروهایم بالا پرید:

_ با کی؟

تکه مویی که از شالش بیرون آمده بود را پشت گوش انداخت:

_ با رهام دیگه.

بهت زده نگاهش کردم:

_ چرا حلقه نداره؟ فکر کردم مجرده؟

با لبخند گفت:

_ اره بدش میاد بندازه دستش. باید ترکش بدم این عادتو.

سرم را تکان دادم و حرفی نزد. به یکدیگرهم می آمدند.

-نگفتی.

سرم را کج کردم و نگاهش کردم:

__ چیو؟

لبخند زد: حسی که تو دلته.

آب دهانم را قورت دادم و زیر لب گفتم:

__ منم اگه داشته باشم از اون مطمئن نیستم.

مرموز خندید: پس داری.

بازدمم را خارج کردم و چهارزانو نشستم و صادقانه گفتم:

__ زیاد. خیلی زیاد.

مهربانانه لبخندی بهم هدیه داد.

به پشتی تکیه زد و گفت:

__ میدونی جریان تیر خوردن شاهد جلوی خونه شما بود؟

بهت زده لب زدم:

__ خونه ی ما؟

سر تکان داد:

__ اره. بعد از ماموریت با عجله و بی مقدمه اسم خواستگاری از تورو آورد.

چشم هایم درشت شد:

__ نه!

با تردید سوالی که تا بحال خجالت می کشیدم بازگو کنم لب باز کردم:

__ پس اون خانمی که توی کلن باهاش زندگی می کرد چی؟

لبخند زد و گفت:

__ واسه اقامت باید با یه فردی که اونجا بود ازدواج می کرد. ازدواج سفید، فقط جهت کمک به همدیگست.

ته دلم چنان قرص شد که با لبخند گفتم:

__ خوب. بعدش؟

__ همون دیشب که میخواست غافلگیرت کنه توسط همون گروهک اعضای بدن تیر خورد. اونا تورو هدف داشتن.

متعجب گوش سپردم و وحشت زده گوش سپردم:

__ متوجه شدیم و جلوشونو گرفتیم. تیرها به شاهد خورد.

با نگرانی و بهت با صدایی گرفته گفتم:

__ چندتا تیر مگه؟

چهره اش غمگین شد:

__ دوتا. یکی پاش. یکی هم توی کمرش.

اشک توی چشمش نشست:

__ خوب میشه مگه نه؟

__ دکتر از عملش راضی بوده.

بی طاقت گفتم:

__ بقیش چی شد؟ چرا من؟

- دستگیرشون کردیم. اون آخرین کسی بود که از گروهک باقی مونده بود. دست راست رئیس که توی آتشسوزی فرار کرد. فهمید تو حسگرارو فعال کردی و بخاطر کمک تو نابودی باند میخواست تو رو از بین ببره کنه.

وحشت زده گفتم:

_ کجاست الان؟

- بازداشگاه.

- تو پلیسی؟

سر تکان داد: اره.

- مثل شاهد و رهام؟

لبخند کمرنگی زد:

_ نه عزیزم. اونا پلیس بین المللن. من درجه ام ستوانه و بیست و هشت سالمه.

سر تکان دادم و گفتم:

_ خانوادگی پلیسید؟

پلک زد و بغض کرد:

_ اره. پدرم که توی ماموریت از کمر به پایین فلج شد.

با ناراحتی گوش سپردم:

_ مادرمم چند سال پیش شهید شد.

متعجب و با چشم هایی درشت گفتم:

_ من فکر می کردم زنده اس.

اشکش را پاک کرد: نه عزیزم. هفت ساله ایشون شهید شدن.

از گریه اش بغضم گرفت:

_ چرا؟

لبخند کمرنگی زد:

_ چون دادن واسه این مرز و بوم آخر شهادته و خوش بختی.

از تفکر و ایمان و اعتقادش خوشم آمد. لبخند زدم که گفت:

_ استراحت کن.

بی حرف تایید کردم و روی زمین دراز کشیدم.

بعد از چرت کوتاهی از جا برخاستم.

به نمازخانه نگاه کردم. هیچکس نبود.

نه احلام و نه شاهدخت.

شال مشکی ام را که روی شانه هایم افتاده بود روی سرم انداختم و از نمازخانه بیرون آمدم.

با دیدن پدر شاهد که روی ویلچر نگاهم می کرد لبخندی زدم و به سمتش رفتم. کسی نبود و

نسبت به صبح خیلی خلوت و آروم تر شده بود.

رو به روی پدرش ایستادم: سلام.

لبخند مهربانی زد. مثل شاهد و شاهدخت نگاه می کرد:

_ سلام دخترم.

دخترم؟ سال ها بود که دیگر کسی مرا دخترم خطاب نمی کرد.

حس عجیبی بود. دوستش داشتم.

به اطراف نگاه کردم:

_ بچه ها کجان؟

- چندساعتی بود همینجا نشسته بودن. گفتم برن یکم محوطه حال و هوایی عوض کنن. بشین بابا جان.

روی صندلی های نقره ای رنگ ردیف بیمارستان نشستم.

با لبخند نگاهش کردم:

_ میخوايد شمارو هم ببرم يه هوایی تازه کنید؟

با مهربانی پاسخم را داد:

_ نه بابا جان. دلم نمياد اين پسر و تنه‌اش بذارم.

سر تکان دادم و در دل گفتم: منم دلم نمياد.

- خب دخترم شنيدم كه دختر سرهنگ باورسادی شما.

سر تکان دادم:

_ بله بله.

-مرد خوب و محترمی بود. توی زندگیش جنجال داشت. اما توی کارش جدی بود.

از یاد پدرم بغض به گلوم حمله ور شد: درسته.

احلام - ترانه اینجایی؟

با شنیدن صدای قدم هایشان از جا برخاستم:

_ اره اومدم پیش آقای حاتمی تنها نباشن.

شاهدخت_ ما رفتیم نمازخونه دنبالت.

لب باز کردم تا جوابشان را بدهم که با صدای بلند پرستار جوان زنی حرفم را خوردم:

_ دکتر رو سریعاً بفرستید اتاق بیمار.

با وارد شدن چند پرستار و پزشک در اتاق شاهد قلبم شروع کرد به محکم تپیدن.

سرگیجه امانم را برید.

چرا اینگونه داخل رفتند؟ چه بلایی سر شاهد آمده است که من نمی دانم؟

پندار جلو رفت و به پرستاری که وارد اتاق می شد گفت:

_ خانم چی شده؟

پرستار نگاهمان کرد: شما بستگانید؟

شاهدخت - بله.

- متأسفانه تیر جای حساسی خورده بود ولی از بدن بیمار خارج شده. کمرش آسیب دیده. ممکنه برای همیشه نتونه راه بره و فلج بشه. یا ممکنه به هوش نیاد. ضربات زیادی به سر و بدنش هم وارد شده.

نفسم رفت. تمام بدنم شد نبض. شاهد من قرار بود فلج شود؟

بهوش نیاید؟ چشم های مشکی اش دیگر باز نشود؟

مگر امکان داشت شاهد با من چنین کاری کند؟ نه!

او نمی تواند. او مهربان و مرد است. مردی که تحملم کرد.

مردی که پا به پایم همه جا بود. نه من نمی توانم.

به حق افتادم و چشم هایم از اشک می سوخت. به اتاق حمله کردم و جیغ می زدم. من نمی دارم بلایی سر شاهد بیاید.

- برید کنار. برو کنار بهت میگویم. شاهد بلند شو. پاشو ترو خدا. جان ترانه پاشو. بلند شو از رو اون تخت. التماس می کنم شاهد. میگویم چشمتو باز نمی کنی. میگویم بی هوش می مونی. بلند شو بهش بگو تو دوباره حالت خوب میشه. شاهد ترو خدا پاشو. تا آخر عمر نوکری تو می کنم فقط نفس بکش کنارم. فقط بمون پیشم. تنهام نذار شاهد. التماس می کنم تنهام نذار.

بی حال روی زمین لای در اتاق افتادم. نفسم بالا نمی آمد. خدایا این هارا به گوشش برسان. شاهد ترو خدا برگرد. من هیچ کسی رو ندارم. با چشم هایم که لحظه به لحظه تنگ تر می شد به جسم نیمه جانش که روی تخت بود زل زدم. پای راستش در گچ بود و بالا تر بود. ماسک اکسیژن و سرم و... از وضعیتش دلم گرفت. مرد قوی من نباید همچین وضعیتی داشته باشد. به صورتش که رنگش زرد بود نگاه کردم و بی توجه به دکتر و پرستارانی که هم بالا سر او بودند و هم مرا از اتاق دور می کردند در دل جار زدم: شاهد برگرد پیشم.

**

با چشم های اشکی روی خاک قبرش دست کشیدم. هنوز هم باورش برآیم سخت بود که تنهایم گذاشته است.

دستش پشت کمرم نشست و صدای آرامش بخشش در گوشم پیچید:

_ بهترین عزیزم؟

سرم را به سمتش کج کردم:

_ شاهد، دلم برآش تنگ شده.

دستم را میان دستان گرم و مردانه اش سفت گرفتم.

- مطمئن باش اونم همچین حسبو داره.

محتاج بودم بشنوم. حرفایی که می زد مثل آب بر روی آتش بود.

لبخند زدم:

_ مطمئنی شاهد؟

پلک زد و چیزی نگفت.

با بغض و صدایی گرفته گفتم:

_ دوست دارم بینمش. دوباره بغلش کنم صداش کنم بابا. هفت ساله حسرت شده واسم شاهد.

دلَم می خواد دوباره پیشم باشه. پیشم نفس بکشه. دعوام کنه کتک بزنه. بخدا حاضرم ولی فقط برگرده. فقط بابا داشته باشم.

دستش روی کمرم در حال ماساژ بود.

می دانست این کار آرامم می کند.

نگاهش کردم:

_ قول میدی همیشه کنارش باشی؟

فهمید! مرد من فهمیده ترین بود.

لبخند زد و با همان چشمانی که دل و دینم را برده بود در چشمانم زل زد و گفت:

_ تا ابد کنار توئم.

اشکم را پاک کردم:

_ بچه ها خیلی باباهاشونو دوست دارن. من که تو حسرتشم.

کمی خودم را تکان دادم تا بتوانم بلند شوم. سریع برخاست و با کمکش بزور ایستادم و همزمان

گفت:

_ تو حسرت‌ه چی آخه قربونت برم؟ من باید وایسم بزرگ بشی. خودم پدرت.

دستم را پشت کمرم گرفتم و خندیدم.

نمی دانست دیگر چه بگوید تا حالم را بهتر کند. نفس نفس می زدم.

سنگین بودم.

- شاهد. پیشنهاد بدی هم نیست.

اشک روی گونه ام را پاک کرد و اخم بین ابروهایش جا خوش کرد. از همان اخم هایی زیاد هم ازش دیده بودم.

وقتی کار استباه و بی منطق ازم سر می زد اخمش دنیایی تنبه بود و می دانست تحمل اخم هایش را ندارم این کار را می کرد تا دیگر تکرارش نکنم. خداروشکر در محل کارش نبودم وگرنه از اخم و غضب هایش از وحشت می مردم.

شاهد بود دیگر، مرد مهربانی که فقط برای من مهربانی و لطفش را خرج می کرد و برای وظیفه و کارش جدیت را رکن اصلی اصولش قرار می داد.

-من نمی فهمم چرا نمی خوای بفهمی وقتی اشک می ریزی میخوام بمیرم هان؟

خندیدم و آرام گفتم:

_ بازم که داری لوسم می کنی. من که می دونم همه اینا واسه آقا عمران‌تونه.

چپ چپ نگاهم کرد. از همان هایی که همیشه در دل می گفتم:

_ یه زر نزن خاصی توی نگاهشه.

کم نیاوردم و دست روی شکم بالا امده ام گذاشتم و همزمان قدم بر می داشتم: هان؟ یعنی واسه این نیست؟

از پرو بازی ام خنده اش گرفت:

_ ترانه بذار برسیم خونه. لوس بازو نشونت می دم.

خندیدم. چقدر خوشبخت بودم. هرجایی از این دنیا با وجود شاهد کنارم احساس خوشبختی می کردم. هرجا. حتی بعد از دیدن مزار پدرم.

همه جا با وجود شاهد در کنارم بهشت بود. فقط وجود او برایم مهم بود.

با چیزی که یادم آمد خنده از روی لب هایم محو شد و ایستادم.

متوجه ی تاخیرم شد و برگشت.

به شکم و چهره ام که دیگر لبخندی از دقایق پیش درش معلوم نبود نگاه کرد و نگران گفت:

_ چیزی شده؟

دستش را گرفتم و آرام گفتم:

_ خوبم عزیزم. فقط اگه یه چیزی بیرسم راستشو می گی؟

متعجب گفت: بگو اره.

با تردید لب باز کردم:

_ میدونی قبر ارکیده کجاست؟

رنگ نگاهش عوض شد. از همان مواقعی که کارهای عجیب غریب انجام می دادم.

- می دونی شاهد؟

سر تکان داد:

_ واسه تکمیل پرونده خودکشیش اومدم.

آب دهانم را قورت دادم: میشه بریم؟

لبخند کمرنگی زد و دستم را گرفت و بی حرف به سمت دیگری از بهشت زهرا حرکت کردیم.

هوا تقریباً روشن بود. عصر بود و رد پاهایی از خورشید بر جا مانده بود.

به قبری رسیدیم.

ایستاد و گفت: اینجاست. می خوای بشینی؟ خسته نیستی؟

پلک زدم: خوبم. آره میشینم. مانتو و شلوار که دیگه خاکی شده. میرن تو ماشین لباسشویی.

نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

شاهد کمی دور تر از من ایستاد. از درکش خوشم می امد.

مرد من همه چیز تمام بود.

بازدمم را خارج کردم و دستی به سنگ قبر کشیدم. لب گزیدم. نبضم تند می زد.

زیر لب گفتم: سلام.

نفس عمیقی کشیدم. بغض به گلویم حمله ور شد و چنگ انداخت:

_ همیشه از اینکه تنها بشم می ترسیدم. وقتی زنده بودی برات مهم نبودم ولی بودی. خیلی بدی

در حقم کردی ارکیده. می دونم همه اینارو می دونی...ولی امروز اومدم بهت بگم بخاطر اینکه

جواب اون همه اذیت و بدبختی بهترین زندگيه الانمه می بخشمت.

مردمک چشم هایم را چرخاندم و به شاهد چشم دوختم:

چون زندگیم عالیه، همسرم، وضعیتم، همه چی...ارکیده می بخشمت.

بینی ام را بالا کشیدم و با بغض گفتم:

_ راستی، دارم مادر می شم. ذوق دارم، خیلی زیاد، باهاش حرف می زنم...حسش می کنم.

منتظرم زودتر ببینمش. تو بغلم بذارمش. بوشو حس کنم. به پوست نرمش دست بکشم. تو چی

ارکیده؟ مثل من انتظار به دنیا اومدنمو می کشیدی؟ دلت میخواست بغلم کنی؟ دلت میخواست انگشتمو توی دستت بگیری؟

بین گریه خندیدم: می دونی چیه، حقت نیست ببخشم. ولی همسر مردیه که بخشش و ایمان تو زندگی واسش خیلی مهمه. حرف های اون منو شیر کرد و باعث شد اینجا بیام. هدفش این نبود که تو رو که این همه بلا سرم آوردی ببخشم. اون همیشه معتقد بوده آدم باید ببخشه تا بخشیده بشه. من تورو می بخشم بخاطر بخشیده هایی که خدا بهم داده، بخاطر مردی که تمام این مدت باهام بوده، بخاطر بچه ای که دوماه دیگه باید بیاد، بخاطر زندگیم، بخاطر خانوادم، بخاطر خوشبختیم می بخشم ارکیده.

اشک هایم را پاک کردم و ادامه دادم:

_ اون نامه ایی که دادی به خدمتکارت خوندم. دلم برات سوخت، اما توهم مارو تو این آتیش انتقامت سوزوندی ارکیده. دلم نمی خواد حالا که من دارم طعم خوب زندگی رو میچشم توهم خوش باشی. می بخشم ارکیده.

اشک روی گونه ام چکید:

_ می بخشم مامان.

سرم را به سمت شاهد برگرداندم. بهم زل زده بود.

نگران بود. پدر شدنش به نظرم دیدنی بود.

به سمتم آمد و با غر و اخم گفت:

_ ترانه به اندازه کل روزای بعد ازدواجمون امروز اشک ریختی. اگه باز ببینم گریه می کنی نه من نه تو.

لبخند زدم و دست و بازویش را محکم گرفتم و برخاستم. احساس خوشایندی داشتم

احساس می کردم باری از شونه هایم برداشته شد است.

لبخند پدرم را می دیدم. این برایم مهم بود.

صدای آرام شاهد در کنارم در میان گوشم طنین انداخت:

_ خانومم بخشیدی؟

نگاهش کردم و نفس عمیقی کشیدم:

_ بخاطر داشتن توعه. اگه بدونم تا همیشه پیشمی، هستی، پا به پامی توی زندگی همه گذشته رو میبخشم.

دستم را محکم گرفت و به سمت پارکینگ بهشت زهرا حرکت کردیم.

سوار ماشین شدیم که یهو سرش راجلو آورد و محکم و بادتمام احساس پیشانی ام را بوسید.

همیشه هر وقت دلش ضعف می رفت این کار را می کرد و تا می توانستم خودم را برایش لوس می کردم.

ایرادش چه بود؟ برای شوهرم لوس نمی بودم برای که اینگونه باشم؟

خندیدم و گفتم: چی شد یهو؟

ماشین را از جایگاه درآورد و در حالی که خارج می شدیم گفت:

اون همه شیرین زبونی کردی جوابش اینه.

خندیدم که کولر را روشن کرد و مستقیم بادش را سمت من تنظیم کرد:

_ آخی، چقدر گرمه هوا.

آرام خندید و چراغ راهنما زد:

_ خیلی هم گرم نیست، شما بار حمل می کنی.

لب باز کردم که گفت:

_ صبح جرسیس و آریسته ایمیل زدن بهم.

بعد از چند باری که با حضور شاهد از طریق تماس تصویری با ان ها صحبت کردم دیگر خبری از ان ها نداشتم. متعجب گفتم:

_ واقعا؟ چرا؟

لبخند زد:

_ مرحله آخر هم رای آوردن کلا برنده مسابقه شدن.

از خوشحالی چنان جیغی کشیدم که گلویم درد گرفت.

غضبناک نگاهم کرد و گفت: ترانه!

بلندبلند خندیدم:

_ جون دلم؟ بابا برنده شدن بچه ها خوشحالی نداره؟

خندید و سرش را تکان داد و ضبط را روشن کرد.

از فکری در ذهنم جولان می دادند دلم گرفت.

آهنگ را کمتر کرد و دستم را میان دستان گرمش فشرد:

_ چرا یهو ناراحت شدی؟

او بیشتر از هر کسی حالاتم را می فهمید و درک می کرد.

هر لحظه را.

نگاهش کردم و صادقانه گفتم:

_ ای کاش عمران زنده بود. اون بیشتر از هرکسی واسه مسابقه عذاب کشید.

سرتکان داد و سکوت کرد.

نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم:

_ می دونی چرا همون ماه سوم ازت خواستم اسم بچه همون اسمه عمران باشه؟ چون دلم میخواد رفتارش مثلش باشه و یادش همیشه بمونه واسم. پسر خیلی خوبی بود شاهد. مهربون بامزه، دست و دلباز، حیف که زندگیش خوب نبود. اما خیلی محکم و با اراده بود. حاضر شد بخاطر پول بره کلن، کلی خاطره عذابش داد، جلو چشمای من اشک می ریخت، اما انرژی مثبتی که داشت باعث میشد بتونی بهش هم اعتماد بکنی هم دوستش داشته باشی.

بازدمش را بیرون داد:

_ خدا رحمتش کنه.

جریان آن شب و کافه دیسکو را برایش تعریف کردم.

اولش عصبی و خشمگین شد از اینکه عمران به منی که فقط دوستش بودم ابراز علاقه کرده اما بعد او هم دلش به حال عمران سوخت.

آن پسر چنین زندگی ای حقش نبود، هرچند که پندار می گفت زودتر رفته پیش لورا تا به عشقش برسد.

اما من بازهم دلم به حالش می سوخت. شاید هم حق با پندار و شاهد بود که با یکدیگر هم عقیده بودند.

با توقف ماشین متعجب به بیرون نگاه کردم. پارکینگ خانه ی خودمان بود!

- چه زود رسیدیم!

از ماشین پیاده شد و به طرفم آمد:

_ از میانبر اومدیم دیگه.

پیاده شدم و گفتم:

_ وای خوبه یه راست خونه اومدیم. خسته شدم. خوابم میاد.

قفل ماشین را با سوئیچ زد و ودر آسانسور را گشود:

_ خوابه چی؟ میری یه دوش میگیری میریم بیرون.

سرم را به آسانسور تکیه دادم و خودم را به خواب زدم:

_ ببین خوابم میاد.

در آسانسور را باز کرد و منظر ماند تا من بیرون بیایم.

در خانه را باز کرد و وارد شد. من هم کفش های تخت کرمی رنگ را در آوردم و وارد شدم.

عاشق این خانه بودم. خانه ای بزرگ که پر از عشق بود. آن خانه را فروختیم و به جایش این خانه را خریدیم و علاوه بر آن ماشین شاهد را عوض کردیم و دو ماشین دیگر هم خریدیم.

وارد حمام شدم و لباسهای خاکی را در سبد انداختم.

در پایان دوشی که حسابی سبکم کرده بود حوله ی بنفش را را تن کردم و از حمام خارج شدم.

با چشم دنبال شاهد در پذیرایی گشتم اما نبود.

- شاهد؟ کجایی؟

در اتاق خودمان بود و روی تخت دراز کش بود.

- منو فرستادی حموم، خودتم برو.

خندید:

_ خودم میخواستم برم بچه.

ادایش را درآوردم و گفتم: بچه...بازم گفتی؟!.

رو به روی اینه قرار گرفتم و لوسیون خوشبو کننده را روی دست و گردنم مالیدم: خودت بچه ای اصلا.

از پشت سر بهم نزدیک شد و سرش را روی شانه ام گذاشت و آرام با همان لحن هایی که دیوانه ام می کرد گفت:

_ آره من بچه ام که زندگیم به یه لبخند و اخم تو بنده.

زیر گوشم را بوسید. قلبم می تپید. این مرد سراسر عشق بود.

برعکس ظاهری که از خیلیا شنیده بودم مغرور و جدی است.

از گوشه ی سرم، سرش را میان موهای خیسم فرو برد و بو کشید.

- دیوونه می کنی با این موها.

با تخیسی دستس که روی شکمم بود را با ناخن های بلندم نیشگون گرفتم و گفتم:

_ مویی که شامپو بخوره بهش اصولا خوشبوئه. مگه نگفتی میریم بیرون؟ خو برو دیگه.

گونه ام را بوسید و گفت:

_ زود میام.

چشم غره ای برایش رفتم: باید زود بیای.

خندید و اینبار موهایم را بوسید:

_ چیزی خواستی از پشت در بگو.

سر تکان دادم و برای آنکه از این همه دلواپسی بردارد تند گفتم:

_ چشم جناب. چشم بفرما.

وارد حمام شد و من مشغول حاضر شدن، شدم.

تنها مانتو و شالم مانده بود که آن ها را هم کنار گذاشتم که وقتی شاهد برگشت بیوشم.

به عکس بزرگ بالای تخت دو نفره مان چشم دوختم.

یک سال و خورده ای از ازدواجمان می گذشت.

دیگر مثل قبل نبودم، از لحاظ رفتار و عمل و بینش.

تفکرات و ذهنیت های شاهد عجیب رویم تاثیر گذاشته بود و انگار درس زندگی را به من می آموخت.

بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا دوستش داشتم.

او جواب تمام زجر هایم بود.

راضی بودم از کشیدن آن همه عذاب، چون شاهی را خدا بر سر راهم قرار داد که کل زندگی قبلی پوچ و بی معنی می شد.

با گشودن در حمام توسط شاهد که مستقیماً رو به روی اتاق بود نگاهم به سمتش کشیده شد.

موهای کوتاه مشکی اش خیس بودند.

برایش ابرو بالا انداختم. متوجه ی منظورم شد.

لباس راحتی پوشید و روی صندلی نشست و منتظرم شد.

به سمتش رفتم و سشوار را که روی میز از قبل برای خودم استفاده کرده بودم به پرز زدم و مشغول موهایش شدم.

از همان اوایل به اینکه موهایش باید توسط من خشک شود عادتش دادم. عاشق موهایش بودم.

مشکی و حالت دار.

بعد از اتمام موهایش از جا برخاست:

_ الان حاضر می شم.

سر تکان دادم و به سمت مانتو و شالم رفتم و آن ها را پوشیدم و سر کردم.

بعد از گذشت چند دقیقه ای حاضر جلوی آینه ایستاد و حلقه و ساعت مچی بند چرمش که خودم
برایش خریده بودم را بست.

ظاهرش را کاویدم. کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید.

چقدر جذاب شده بود!

لبخند زدم و اداکلن مورد علاقه اش را زیر گردنش خالی کردم و همزمان گفتم:

_ مگه می ریم عروسی؟

ساعدهش را به گردنش کشید و گفت: از اون هم مهم تر.

با ابروهای بالا رفته بهش زل زدم.

نگفتم! و اخلاقی هم که داشتن این بود تا نخواهد چیزی را بگوید نمی گویند آنقدر که حتی
جلویش بال بال بزنی.

هر دو حاضر از آپارتمان خارج شدیم.

ساختمان پنج طبقه ای که هر طبقه یک واحد در آن سکونت داشت.

او ویلایی دوست داشت، اما بخاطر ماموریت و سرکار رفتنش ترجیح می داد خانه ای باشد تا
همسایه ها بهم نزدیک تر باشند.

سوار ماشین شدیم و حرکت کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با چشم های خمار گفتم: شاهد؟.

سرش را برنگرداند:

جانم؟

غر زدم:

_ خوابم میاد.

لبخند زد و چیزی نگفت.

او می دانست که چقدر خواب را دوست دارم. از وقتی هم که حامله شدم خوابیدن هایم بیشتر شده است.

لبخند زدم و هم پلک هایم روی یکدیگر افتاد و چرت کوتاهی رفتم.

بیدار شدم و با دیدن رستورانی که جلوی پارک کرده بودیم:

_ آوردیم رستوران؟ خب یه چیزی درست میکردم تو خونه.

لبخند زد و از ماشین پیاده شد.

در را باز کردم و به کمکش از ماشین خارج شدم.

وارد رستوران شدیم شلوغ بود. بوی غذا اشتهایم را تحریک می کرد..

به سمت پله ها رفتیم.

نالان به شاهد چشم دوختم.

سر تکان داد و به طبقه ی اول اشاره کرد:.

-میبینی چقدر شلوغه. صدا اذیت می کنه.

درست می گفت. هنوز هم از صداهای بلند بیزار بودم و حرصی می شدم..

با کمکش از پله ها بالا رفتم. به نفس نفس افتادم.

خیلی از قبل چاق تر شده بودم. اما وضعیت بامزه را دوست داشتم.

دوران شیرینی بود.

به پله آخر که رسیدم با چیزی که دیدم چشم هایم درشت شد.

امروز چندم بود مگر؟ با یادآوری آنکه تولدم است به خنده افتادم

. آنقدر حواسم به این بچه است که پاک تولدم را از یاد بردم.

با خوشحالی به سمتشان رفتم.

شاهدخت، احلام و ترنم را در آغوشم فشردم.

و با پدر جون و پندار و رهام و مهیار سلام و احوالپرسی گرمی کردم.

پشت میز نشتم.

بادبادک های قرمز و مشکی میز پر از گل های رنگی پرپر، ذوق زده به شاهد که جفتم ایستاده

بود نگاه کردم.

قلبم مملو از عشق بود، فقط غشق شاهد. لب زدم: عاشقتم.

لبخند زد. همین خودش دنیایی سراسر از عشق پشتش داشت.

به دختر ترنم نگاه کردم.

دوستش داستم و از اینکه قرار بود به زودی پسر خاله دار شود خوشحال بود.

مهیار شب عروسی ام حلاوت گرفت بخاطر رفتار های زشتش و تا الان هیچ رفتار بدی از او

ندیدم و دیگر چندان اهمیتی هم برایم ندارد.

احلام و پندار ازدواج کرده بودند و رهام و شاهدخت هم زندگی عاشقانه ی همیشگی اشان را داشتند.

پدر جان را ته دل قلب دوست داشتم و برایش احترامی خاص قائل بودم.

آنقدر ذوق داشتم که دیگر خواب برایم مهم نبود.

با آوردن کیک بزرگی که با دیزاین قشنگ و شمع بیست و هفت تزیین شده بود دیگر قند در دلم آب می کردند.

نتوانستم تحمل کنم و زیر گوشش پچ پچ کنان دور از چشم بقیه گفتم:

_ من جونمو واسه سید شاهد حاتمی می دم آقا.

چشم های مشکی اش از برق عشق می درخشید.

عشق من بودند این جفت چشم

_ جونتو نده، فقط همیشه باش..

احلام - کیکو ببر ترانه؟

با اکراه چشم از شاهد گرفتم و به شاهدخت چاقوی تزیین شده با ربان بنفش را به دستم داد نگاه کردم.

دست نوازشگر شاهد روی شانه ام آرامش می داد.

شاهد - ببر کیکو عزیزدلم. بیست و هفت سالگیت مبارک.

اولین برش کیک را زدم و به شاهد نگاه کردم.

دندان قروچه ای کردم و با چنگال تکه ای از آن را در دهانش گذاشتم و با خنده گفتم: کیک تولد ترانه خوردن داره.

لبخند زد. خندیدم. خانواده ام در کنار یکدیگر بودند.

شاد، خوشحال، خانواده ی بزرگی داشتم که برایشان مهم بودم.

مردی را داشتم که تمام وجودم بود.

منتظر کسی بودم که آن هم جزوی از وجودم بود.

به راستی که من خوشبخت ترینم.

با کسی که در این مدت همراهم بوده است، کسی که شاهد تمام اتفاقات خوش زندگی ام است.

کسی که دیگر با وجودش گذشته برایم اصلا اهمتی ندارد.

کسی که فقط او است و او، کسی که فقط شاهد زندگی و خوشی ها و عاشقانه هایمان است.

او فقط شاهد من است.

پایان

زهرا دباشی

۹۶/۶/۱۹

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com